

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



توجه: این رمان اختصاصی انجمن بهترین رمان ها می باشد کپی برداری برهرو نوع ممنوع می باشد!

رمان : عشق بی صدا

نویسنده : Razieh.e

ژانر: عاشقانه هم خونه ای

طراح جلد: نیلوفر سلطانی

ویراستار : فرشته اورکی

تدوین : World_x

وبسایت : Bestnovels.ir

کانال تلگرام : mybestnovels@

برای اطلاعات بیشتر به وبسایت بهترین رمان ها مراجعه فرمایید.



خلاصه :

مهرسا دختری آرام و ساده که برای اینکه پدرش خیالش بابت آینده اش راحت بشه و قلبش رو عمل کنه ، با رادوین ازدواج می کنه فارغ از اینکه عشق رادوین یک حباب تو خالیه... کار های رادوین همه اش یک نقشه است... سرگذشت جالب و عاشقانه ی این دو باعث شده یه رمان پر طرفداری به اسم عشق بی صدا به وجود بیاد... اما... یک فداکاری عجیب همه ی معادلات رو بهم می ریزه...

نمی دانم چیستی !

آن قدر می دانم که...

هر گاه واژگان به تو رسیدند مبهم شدند

و هرگز نتوانستند تو را به من برسانند.

چگونه می توانم ترجمانی از تو داشته باشم ؟

هنگامی که در وهم و خیال هم نمی گنجی.

به هر کجا که می رسم، رد پایی از تو باقیست...

شاید روی زمین نباشد

اما در دلم هست...

۱

با عجله لباس می پوشم، وای خدا دیرم شد.

-مامان؟ مامان؟

-جانم هیوا

-من رفتم خدا حافظ

-به سلامت

چادرم و سر می کنم و با عجله از خونه بیرون میام.

با دو خودم و به خیابون می رسونم، نفس نفس می زنم و دستم و برای اولین تاکسی بلند می کنم و سوار می شم؛ هوف...پیش به سوی اولین

روز دانشگاه؛ بالآخره دارم به آرزوم می رسم دانشگاه رشته معماری...دارم پا به یک دوره جدید می زارم.

خیلی هیجان دارم

چی پیش میاد؟

بعد یک ربع با صدای راننده از فکر بیرون میام.

خانوم رسیدیم.

سریع کرایش و حساب می کنم و به سمت کلاس پرواز می کنم.

یا همه امامزاده ها، کمکم کنید.

با دیدن در بسته کلاس آهم بلند می شه.

چندتانی عمیق می کشم، آروم درمی زنم.

استاد: بفرمایید!

درو باز می کنم و وارد کلاس می شم.

سلام

استاد: سلام، بیست دقیقه تاخیر داشتین.

ببخشید استاد.

استاد-چون جلسه اولتون هست مشکلی نیست.

مرسی.

از استاد میان سال و شیک پوش چشم می گیرم و دنبال جای خالی می گردم. یکی از دخترا برام دست تگون می ده و به کنارش اشاره می

کنه. خدای من! چقد خوشگله این دختر، کنارش می شینم و آروم سلام می کنم. با لبخند جوابم و می ده.

با صدای استاد به روبروم نگاه می کنم.

استاد: خب من شیوه تدریس و گفتم بهتره با هم آشنا شیم. من فرهاد غلامی استاد این ترم شما هستم، امیدوارم لحظه های خوبی کنار هم

داشته باشیم. حالا خودتون و معرفی کنید. و با دستش به گروه چهار نفره ای اشاره کرد. نفر اول بلند شد. از پشت می دیدمش. هیکلی و قد

بلند... با صدای بم و گیراش گفت:

-رادوین، رادوین راد هستم.

جونم قافیه، رادوین راد... بغل دستیش بلند شد؛ هیکل اونم چیزی از راد کم نداشت.

-راستین راد هستم.

انگار همه اسم و فامیلشون سته جز من

استاد: برادر هستین؟

رادوین-نه استاد. به من میاد برادر این باشم؟ پسر عمویم.

سومین پسر بلند شد. اون نسبت به رادها لاغر تر بود

_آرمان نصرهستم.

و پسر کناریشم گفت: آروین مهدوی.

هیکل اونم خوب بود (چون پشت اونا بودم فقط هیکل گفتم)

به ترتیب همه اسماشون و گفتن

ساراموسوی، ماندانا سهرابی، آرشام اکبری و...

نوبت به دختر خوشگله کناریم رسید؛ با همون لبخندش گفت:

-الهه رستمی هستم

وایی اسمشم مثل خودش نازه

منم با آرامش همیشگی بلند شدم و با صدای آرومم گفتم :

-هیوا رضایی

استاد:خانوم بلند تر لطفا.

ایش حالا گیر بده به من.

-هیوا..رضا...یی

وقتی همه خودشون و معرفی کردن استاد شروع کرد به درس دادن.

با دقت به حرفاش گوش می دادم و نکات مهم و با دست خط خوشگلم یادداشت می کردم.(خب خوشگله واقعا)

با صدای خسته نباشید استاد همه از نوشتن دست کشیدن، صدای پیچ پیچ ها بلند شد.

الهه:هیوا؟

-جانم

الهه-میای بریم کافه یه چیزی بخوریم؟

-آره حتما وسایلم و جمع کردم و راه افتادیم.

الهه:هیوا من از وقتی وارد کلاس شدم ازت خوشم اومد؛ راستش آرامش خاصی تو چهرت هست .

-منم محو زیبایی تو شدم.

خدایی.امیدوارم دوستای خوبی باشیم.

الهه قد بلند و اندام قشنگی داشت، پوستش سفید بود با چشمای آبی.

و دماغ عمل کرده کوچولو لبای قلوه ای قشنگ و قرمز .ابروهای کوتاه و کلفت و موهای خرمایی که یکم از اون توصورتش ریخته بود.همین

طور که به الهه زل زده بودم و راه می رفتم یهو به چیز سفت و سخت برخورد کردم.ظاهرا انسان بود چون همه برگه ها و جزوه هاش ریخته

بود رو زمین و داغون شده بودن.از پایین به طرف نگاه کردم .

کتونی سورمه ای، اومدم بالاتر جین مشکی پیرهن آستین کوتاه سورمه ای . چه هیکلی!پوست روشن لبای قلوه ای نه بزرگ نه کوچیک. بینی

معمولی و چشم های خاکستری که الآن برزخی بود و به من نگاه می کرد.

جیگره :دید زدنتمون تموم شد خانوم رضایی؟

ای وایی این فامیلی من و از کجا می دونه؟سوال تو ذهنم و پرسیدم:

-شما فامیلی من و از کجا می دونید؟

جیگره: هه فک کنم هم کلاسی هستیم.

یه صدا از پشت سر اون اومد

-اوه رادوین کجا موندی بیا دیگه

چشام شد اندازه بشقاب؛ این رادوین راده؟

راد: راستین شما برین من میام.

-من متاسفم آقای راد می تونم اون برگه هایی که خراب شدن و براتون باز نویسی کنم.

رادوین: هه. وظیفته. تا فردا آماده باشه.

و بعد رفت

پسره پررو.

الهه: وایی هیوا چرا جوابش و ندادی؟

بعد صداش و کلفت کرد گفت: هه وظیفته!

من درحالی که به حرکت الی می خندیدم گفتم:

_من اهل کل کل نیستم، مهم نیست.

الی -اوووم.

رفتیم تو کافه و الی و کیک شکلاتی سفارش داد.

بعد از خوردن کیک و حساب کردن پولش از کافه که اتفاقا خیلیم قشنگ و باکلاس بود بیرون اومدیم.

هلیا قرار بود بیاد دنبالم. روی یک نیمکت می شینم. آخر. یادم رفت خودم و معرفی کنم. من هیوام سومین فرزند خانواده رضایی. ایم بابام

محمده و کارمنده بانکه. و مامانم مریم معلم طراحی هست. یه داداش دارم بیست و شش سالشه. راشا چهارساله آلمان درس می خونه.

بعد از اون هلیا آبجی بزرگم بیست و چهارسالشه و نامزد داره. اسم نامزدشم آرشه و بیست و هشت سالشه.

راشا شبیه باباست قدبلند و هیکلی با چشمای درشت قهوه ای لب و دهن کوچیک و دماغ معمولی

. ولی هلیا شبیه مامانه سفید با چشمای سبز و دماغ کوچیک و لب قلوه ای و موهای بور.

و اما خودم. نوزده سالمه و (بیستو پنج آبان تولدمه میشم بیست. کادو یادتون نره) من هم شبیه مامانم هم بابا. چشمام درشت قهوه ای با پوست

روشن با دماغ کوچیک و لب خوشکل. قدم متوسط و هیکلم خوبه. قیافم خوبه. دختر آرومیم با شیطنت درونی. و البته احساسی. قبلنا خیلی رفتارام

آزادانه بود ولی چند ماهه به راه راست هدایت شدم و چادر می پوشم.

بوق... یا خدا!! با صدای بوق می پرم بالا. (اووف چقد فکر کردم) مردم تعادل روانی ندارانابه ماشینی که بوق زد نگا می کنم. اوه مای گاد. یه هیوندا

کوپه مشکی که خیلی جیگر بود. یه نگاه به راننده می کنم. چشام اندازه توپ تنیس میشه. این که راده. این پسره بوق زد منو ترسوند. الهی

موهات کچل شه.

راد: خانوم رضایی برسو نمتون.

-نه مرسی آقای راد میان دنبالم

راد: اوکی. راستی تکلیفتون و یادتون نره برا فردا.

-تکلیف؟

راد: آره دیگه رو نویسی از جزوه من.

و بعد یه پوزخند زد .

ایییی خدااااا. چقد این بشر پررو هه. الهی بمیری پیام سرقبرت عربی برقصم. نردبون بی خاصیت .

-حتما آقای راد خدافظ

بعد ماشینش با سرعت نور ازم دور شد. همون موقع پراید هلی جلو پام ترمز کرد

هلیا-پیربالا که دیرم شده.

سوار میشم:

-سلام

هلیا: سلام خسته نباشی. خوب بود دانشگاه؟

-عالی(البته بجز درنظر گرفتن راد)

ولی خدایی خیلی جذاب بود. مخصوصا با کوپش. یه لحظه از مقایسه ماشین هلیا و راد خندم گرفتمو تک خنده ای کردم.

هلیا: وایی هیوا خل شدی رفت. چته الکی می خندی؟

-هیچی

بعد ده دقیقه رسیدیم خونه. من پیاده شدم و هلی رفت دنبال کارش.

درو با کلید باز کردم و وارد حیاط شدم. حیاطمون جمع و جور بود و البته خوشگل. وقتی وارد می شدم گوشه سمت راست یک باغچه بزرگ بود

پراز گل های رزو محمدی. رفتم تو خونه.

-مامان من اومدم.

مامان: سلام عزیزم خوش اومدی. لباس و عوض کن بیا ناهار .

سریع از پله ها بالا رفتم و رفتم تو اتاق. خونمون نه بزرگه نه کوچیک از در که وارد میشی یه سالن بزرگ با دو دست مبل خوشگل میبینی.

سمت راست آشپز خونه بزرگمونه. سمت چپم یه اتاق و یه پله مارپیچ که میره طبقه بالا و اتاقای ما که چهار تاست اون بالاست.

اتاق من دیواراش صورتیه و چند تا از عکسای خودم رو دیوار .

و کمدمورمه ای و تخت سورمه ای که سمت چپ اتاقن. سمت راستم یه میز آرایش جمع و جور هس که اونم سورمه ایه. یه پنجره هم روبه روی

در هست که کنارش چندتا گلدون گل گذاشتم.

سریع یه تاپ شلوارک زرد پوشیدم. موهام و بستم و پیش به سوی غذا. خواستم از نرده ها برم پایین که با دیدن مامان که دست به کمر

وایساده منصرف شدم و مثل دختر خوب از پله ها رفتم پایین. اوممم. ماکارونی. نشستم تا ته غذا و خوردم.

-دست طلا مریم جون.

و بدو بدو از پله ها بالا رفتم.(آخه مامان متنفره بچه هاش اسمش و صدا بززن.)موهای موجیم و که تا گودی کمرم می رسید باز کردم و خوابیدم و خیلی زود بیهوش شدم

با صدای زنگ گوشیم از خواب نازم بیدار شدم.ای تف تو این زندگی.یه خواب راحت نداریم از دست این مزاحمت.چشم بسته جواب دادم:
-بله

-سلام عزیزم

-علیک بفرما

-خوبی؟

-تو بهتری ظاهرا.

-وا هیوا چرا درست جواب نمیدی؟

-خو تو بهم نگفتی امتحان دارم .منم نخوندم همش و غلط جواب دادم.

-وا هیوا چی میگی تو.

با صدای جیغش چشمم گرد شد:

-ببخشید شما؟

-الهه هستم

-عه الی خوبی تو؟؟من همیشه وقتی از خواب پا میشم تا یه ربع هیچی نمی فهمم.

الهه :کاملا مشخص بود.

-خب جیگر کاری داشتی؟

الهه-نه فقط خواستم حالت و پیرسم.

(نخیر فقط خواستی خوابمو کوفتم کنی)-آها.خب عزیز فردا میبینمت.

الهه-باش .فدات عجیجم بای(اه اه عجیجم)

-قربونت بای.

یه نگاه به ساعت کردم.چی .ساعت هشت شبه.من به خرس قطبی گفتم برو عشقم من جات هستم(خخ)سریع رفتم دستشویی و بعداز انجام عملیات اومدم بیرون موهام و بستم واز اتاق رفتم بیرون.یک نگاه به پایین پله ها کردم.ایول مامان نیست.رو نرده ها نشستم و ویژ یوهو.به پایین که رسیدم .برگشتم برم آشپزخونه که با چهره برزخی مامان روبرو شدم.با یک لبخند مسخره و زوری گفتم:

- اه سلام مامانم خوبی؟

که جیغش بلند شد.

-درد ،دختر از سنت خجالت خجالت بکش.نمی گی یبار بیفتی دست و پات بشکنه من آخه چه خاکی تو سرم کنم.هان؟
(این آخری و با جیغ گفت که موهای بدنم سیخ شد)با همون آرامش همیشگیم لپش و بوسیدم و گفتم:
-حرص نخور واسه پوستت خوب نیست قربونت برم.چشم دیگه از نرده نمیام(آره جون عمه نداشتم)
رفتم تو آشپز خونه.هلی و بابا داشتن شام می خوردن.
-سلام بر بابایی خودم، سلام هلی

بابا- سلام دخترم.باز جیغ مامانت و در آوردی ؟

تک خنده ای کردم.

هلی:سلام آجی بیا شام.

نشستم پشت میز و شروع کردم آروم غذا خوردن.یهو گوشه بابا زنگ خورد.

بابا- به !سلام آقای رادمنش .خوبین شما ؟چه خبرا؟

رادمنش چقد آشناس. رادمنش.رادمنش.راد..راد...رادوین.جزوه ها.

یهو نوشابه پرید تو گلووم و شروع کردم به سرفه شدید.هلیام نامردی نکرد و چنان کوبید تو کمرم از وسط نصف شد.مثل جت رفتم طرف اتاقم.
والایی خدای من این همه جزوه

وایی کمرم، آخ گردنم، خدا ازت نگذره رادوین.(دقت کردین یه لحظه راده یه لحظه رادوین خوددرگیری دارما!).

ساعت یک شبه تازه تموم کردم رونویسی از جزوه هاش و. موهای بلندم و باز کردم و بعد از پوشیدن یه لباس راحتی طرف تختم پرواز کردم و در حالی که به رادوین فحش می دادم بیهوش شدم.
تو تو دیدمن نیستی.کجایی؟

از داد تلتو دو متر می پریم بالا.ای تو روحت هلیا که اینو نزاری واسه هشدار.

با بی حالی بلند میشم .میرم جلو آینه.یا امام زاده بیژن.این کیه؟

موهام فشن شده بود ، چشام قرمز..لباسامم بالا و پایین بود

یکم خودم و درست میکنم و میرم دستشویی و بعد از انجام عملیات و شستن دستو صورتم میام بیرون.

تند یک مانتو بلند سورمه ای با جین یخی با مقنعه سورمه ای پوشیدم.تند از پله ها پایین اومدم و درحالیکه چادرم و میپوشیدم به مامان گفتم:
سلام مامانی.

مامان:سلام عزیزم بیا این لقمه رو بخور ضعف نکنی.

-مرسی عزیز.خداافظ.

کتونی سورمه ایمو پوشیدم و راه افتادم طرف دانشگاه.

از تاکسی پیاده شدم و وارد حیاط دانشگاه شدم. یه ربع تا کلاس مونده بود. آروم رفتم طرف کلاس. وقتی وارد کلاس شدم اولین چیزی که دیدم الی بود که داشت بال بال می زد. بدون توجه به الی به طرف اکیپ راد ها رفتم.

– ببخشید؟

آرمان: بفرمایید.

– با آقای راد کار دارم.

رادوین: ولی من با شما کاری ندارم.

ویه پوزخند زد. اه پسره جلبک نمکدون.

– آقای راد جزوتون و آوردم که ظاهرا نمی خوانیش. و پشتم و کردم بهش که برم.

رادوین: خانم رضایی. جزوه رو بهم بدین.

جزوه رو به طرفش گرفتم و گفتم:

– آقای راد ازین به بعد بیشتر مواظب باشید که من نخوام بهتون لطف کنم و براتون رو نویسی کنم. البته کار بسیار سختی بود چون باید از دیکشنری برای خوندن خطتون استفاده کنم. اصلا قابل خوندن نبود.

بعد مثل خودش یه پوزخند زد. رادوین از چشاش آتیش میزد بیرون. منم واسه سالم موندن سریع پیش الی رفتم.

– سلام الی خوبی؟

الی: سلام آجی مرسی خوبی تو؟

– مرسی خوبم.

استاد اومد و اجازه نداد حرفامون و ادامه بدیم. غرق صحبت های استاد حسینی بودم. اکیپ رادها پشت سرمون بودن و مداوم حرف می زدن. که احساس کردم یک چیزی رو دستم حرکت می کنه. با دیدن سوسک بزرگی روی دستم از ته دل جیغ کشیدم. جیغ. از بچگی از سوسک خیلی خیلی می ترسیدم و به شدت فوییا داشتم. با عجله بلند شدم و خواستم دور شم. نفسم به شماره افتاده بود و کل کلاس به من نگاه می کردن. شروع کردم به دویدن که نمی دونم کدوم جلبکی آب ریخته بود و من لیز خوردم.

جیغ. فقط درد شدیدی تو سرم که بر اثر برخوردش با پایه صندلی بود رو حس کردم. گرمی خون روی پیشونیم و بعد سیاهی مطلق.

آروم پلکای سنگینم و تکون دادم. احساس می کردم یه وزنه روشه. نمی دونم چم شده بود. آروم چشام و باز کردم. نور شدیدی بهش خورد که باعث شد سریع ببندم. صدای یکی می اومد که میگفت – آقای دکتر.. آقای دکتر بهوش اومد. و صدای پایی که هر لحظه نزدیک تر میشد. نرم نرمک چشام و باز کردم. کم کم به نور عادت کرد. اولین چیزی که دیدم دوتا چشم خاکستری بود که با فاصله کمی به چشام زل زده بود. با دیدن چشمای بازم سرش و عقب برد. و. این که رادوینه.

رادوین: خوبی؟؟

– من.. کجام.. تو چرا... اینجایی؟

رادوین: تو دانشگاه بیهوش شدی. الانم بیمارستانی و من آوردمت.

بیهوش؟ دستمو رو پیشونی باند پیچی شدم گذاشتم. که درد خفیفی رو احساس کردم. دانشگاه. کلاس استاد حسینی. سوسک.. واییی نه. سوسک. با صدای فین فین یه نفر به در نگاه کردم. الهه با دو به طرفم اومد.

الهه: هیوا.

وزد زیر گریه.

-آبجی عزیزم گریه نکن. ببین الی خوبم. عزیزم هنوز نمردم.

الهه: خفه شو

رادوین از اتاق بیرون رفت.

الهه: هیوا نمی دونی چه حالی شدم. وقتی صورتت خونی و کف کلاس افتاده بودی. هیوا خیلی بد بود خیلی. رادوین سریع بغلت کرد و دوید طرف ماشینش. پسر ی نکبت. هیوا نبخشی اونو ها

-وا الی دیوونه شدی. پسر ه منو آورده بیمارستان. تازه باید تشکرم بکنم.

الی -هیوا!!!!. تو نمیدونی چی شده. هیواسر کلاس هی پیچ میگردن و مشکوک به تو نگاه میگردن. بعد رادوین به بهانه اینکه خودکارشو از زیر صندلی برداره بهت نزدیک شد. تو حواست نبود. اون سوسک پلاستیکی و گذاشت رو چادرت. من خواستم بهت بگم یهو دیدی و جییغ کشیدی هیوا. وقتی دوییدی رادوین گفت: یک.. دو.. سه

و تو باز جیغ کشیدی و نقش بر زمین شدی. هیوا وقتی بیهوش بودی و صورتت خونی رادوین رنگش پرید. با سرعت نور به طرف بیمارستان میومد. ایقد سرش داد زد. تو چشمات پشیمونی موج میزد. هیوا تا بهوش اومدی همه رو کلافه کرد.

از حرفای الی هر لحظه چشمم گرد تر میشد. کار رادوین بوده. پسر ی نکبت جلبک نردبون بی خاصیت. الی رفت بیرون. بعد چند لحظه.. رادوین وارد اتاق شد.

رادوین: بهتری؟

-به لطف شما بهتر از این نمیشم.

رادوین - متاسفم.

-میشه گوشی و هندفریم و تو کیفم بدین.

گوشی و هندفریم و داد. آهنگ خونه خوبه تتلو رو پلی کردم و چشممو بستم.

خونه خوبه خونه ، مامانم آمیده

خونه خوبه بوی ، مامانمو میده

اون بیرون خبری نی به جز ، چشم های بارونی

به جز ، آدمای محبور مته خودت ، که به اجبار با اونی
اون بیرون خبری نی به جز ، بدهکار و آلوده ها
ثمره ی سگ دوهاتم که ، زرشکا و زالومه ها
اون بیرون خبری نی به جز ، صفِ پُشتِ هم چیدن
به جز ، آدمای خسته که به زور ، با شکم گُشنه خندیدن
پُر دود پُر جوب پُر خون مردایی که کردن پُشت به جنگیدن
آدما فحش به هم میدن ، این چیزارو پُشتِ هم دیدن
خونه خوبه خونه ، مامانم اُمیده
خونه خوبه بوی ، مامانمو میده
خونه خوبه خونه ، مامانم اُمیده
خونه خوبه بوی ، مامانمو میده
این ضربُ المَثَلِ نأبرده رنج گنج نمیدونم چی چی رو کی گفته ؟!
باید دستشو بوسید ..

(امیر تتلو)

آهنگ که تموم شد دکتر اومد یه چیزی تو سرم تزریق کرد و گفت وقتی سرم تموم شد مرخصم.
-آقای راد؟ هزینه بیمارستان چند شد؟

رادوین: این چه حرفیه. خودم اشتباه کردم خودمم هزینش و میدم.

- گفتم چند شد؟

تو جلد مغرورش فرو رفت و با پوزخند گفت:

هنوز اونقدر گدا نشدم از یه دختر بچه پول بگیرم.

اه جلبک. اصلا حقته هر چی بدی بیشعور.

-لطفا برین بیرون و به الهه بگین بیاد داخل.

با یه پوزخند رفت و الی با جیغ اومد:

هیواچرا دعواش نکردی هاان. چرا اینقدر آرومی. الاغ. ویکی کویید تو سرم. از درد اشک تو چشمام جمع شد. الی:
وای هیوا ببخشید غلط کردم، ببخشید هیوا. الهی دستم بشکنه هیوا ببخشید

-اه الی سرم رفت. چیزی نشد، اه.

سرمم که تموم شد مرخص شدم و رادوین مارو رسوند خونه. البته اینو هم بگم صندلی های ماشینش از تخت خوابم نرم تر بود. درو با کلید باز کردم. بابا داشت به گل ها آب می داد:
-سلام بابایی خودم.

بابا-سلام هیوا، هیواا. سرت چی شده ؟

-هیچی بابا. تو دانشگاه افتادم سرم خورد به پایه صندلی و یکم خون اومد، الان خوب خوبم. ولی باباجون ، مامان با شما. خودت بهش بگو وارد خونه که شدم هلیا و آرش و دیدم که با هم حرف می زدن
-سلام بر مرغ و خروس عاشق

هلیا: سلام هیوا سرت چی شده؟

آرش :سلام خواهر زن گرام.

-تو دانشگاه خوردم زمین سرم خورد به پایه صندلی یکم خون اومد.

بدو بدو از پله ها رفتم بالا و یه تونیک آبی و یه شلوار و شال مشکی پوشیده و اومدم پایین .مامان اشک تو چشاش جمع شده بود و نگاهم می کرد. پس بابام گفته
-مریم جونی من چشه؟ من خوبم عشقم

مامان-دختره ور پریده صدبار میگم مواظب باش، نیستی ؛ همیشه شبیه بچه سه ساله هستی من از دست تو چیکار کنم؟

با چشم و ابرو به بابام اشاره کردم آرومش کنه منم رفتم روبه روی هلیا و آرش نشستم
هلیا:هیوا یک خبر توپ

چی

هلیا:نمی گم

-بگو

هلیا:راشا یه هفته دیگه پرواز داره، میاد ایران

-جیغ وای راشا

از جیغ من مامان هراسون از آشپزخونه اومد بیرون.با دیدن چهره خندون من دلش می خواست تک تک موهام و بکنه ولی جلو آرش نمی شد(هه)

یه هفته دیگه راشا رو می بینم وایی خداجونم با صدای زنگ در همه به من نگاه کردن.وا این یعنی اینکه من برم درو باز کنم.از دیدن کسایی که پشت در بودن تعجب کردم در رو باز کردم
مامان: کی بود ؟

-دو جغد عاشق!

مامان: کی؟

جواد و ضحی بودن (پسر داییم و زنش)

مامان به استقبال رفت. جواد و ضحی تو فامیل معروفن؛ بدجور عاشقن و بعد کلی داستان بهم رسیدن و دوماه پیش عروسیشون بود. ضحی واقعا

دختر مهربون و جذابی بود (البته واسه غریبه ها مغرور) جوادم که دیگه پسر دایی خودمه جذاب و غیرتی!

با ضحی دست دادم. به جوادم سلام کردم

هلیا: جواد عجب شانسی داریا. تازه می خواستیم شام بخوریم

جواد: آخ که من عاشق دستپخت عمم، البته اگه خانومم بخوره منم می خورم

بعد یه نگاه عاشقونه به ضحی کرد.

ا- جمع کنین بابا این جا مجرد نشسته از حالا بگما اگه بخواین تا آخر شب هی نگاه عاشقونه بهم کنین دوتاتون و می کشم

جواد: چشم وا هیوا سرت چی شده؟

هلی بگو حال ندارم .

هلیام گفت چی شده و جواد کلی بهم خندید.

البته بماند که ضحی چجوری با عشق و لبخند به خنده هاش نگاه می کرد اه. نمی گن ماهم دلمون میخواد

مامان: چقدر حرف می زنی هیوا غذا یخ کرد بیاین دیگه

- چیییی؟؟؟؟ منننن؟؟؟ من که حرف نزد. آقا من که می دونم پرورشگاهی ام

همه با خنده نشستیم و لازانیا رو که خیلی خوشمزه بود خوردیم.

البته بازم این جواد و ضحی رو مخ بودن ولی چه میشه کرد؟

عاشقن عاشق

مامان: هیوا؟

- جانم؟

مامان: ظرفا با تو

ا- مامان. خب به هلیا بگین.

مامان: دختر زشته اون نامزدش و ول کنه خودت بشور حرفم نباشه

و بعد رفت.

اههههه. تف تو این شانس. خو خداجون چی میشه یه شوهرم به ما بدی که نخوایم ظرف بشوریم. (اون موقع باید ظرفای خونه شوهر و بشوری

اسکل ، وجدان تو یکی خفه شو حوصلت و ندارم.)

با اعصابی داغون ظرفارو شستم .ورفتم پیش بقیه.

مامان گفت :

-هیوا شربتارو بریز بیار

ای بابا! این مامان من ول کن نیستا جلو جواد که گرفتم.زل زده بود به ضحی و لیوان و برداشت که از شانس بدش نصف شربتا ریخت رو ضحی خخخ حفته جواد خان تا تو باشی هی نگاه عاشقانه پرتاب نکنی.

مامان: ای وایی هیوا حواست کجا بود؟ عزیزم برو بالا لباس و عوض کن.ضحی رفت و پشت سرش جواد رفت

-ماماننن.جواد ریخت روش.به من چپهه.

هلیا: آجی عکسای جدیدمون رو واست فرستادم؟

-نه بابا همون روز گوشیم همراه نبود

هلیا: برو بیارش بفرستم واس.

با بی حوصلگی از پله ها بالا رفتم و در اتاقم و آروم باز کردم.

هی سریع اومدم بیرون و درو بستم.

خداجون من هیچی ندیدم ، زیادم بد نبودا ولی خو من هیوام دیگه!

بعد پنج دقیقه جواد و ضحی اومدن پایین ، ضحی یکی از لباسای من و پوشیده بود چپ چپ به جواد نگاه کردم ، سرشویه معنای چیه تکون داد هیچی نگفتم.

یه ساعت دیگه به حرفای معمولی گذشت.البته بماند نگاه های جوادو ضحی، آرش و هلیا، از شانس من مامان و بابا هم عاشقانه پرتاب می کردن کم کم ضحی و جواد قصد رفتن کردن آرشم همراهشون بلند شدبعد از خدافظی از پله ها بالا رفتم.یه لباس راحتی پوشیدم.رو تخت دراز کشیدم و طبق عادت پتوم و بغل کردم ، کم کم چشام گرم شد و خواب رفتم

شش روز از روزی که سرم شکست می گذره.الان فقط یه چسب زخم رو پیشونیمه تو پنج روز گذشته اتفاق خاصی نیفتاد، یعنی افتادا مثلا رادوین چند بار ضایعم کرد تو کلاس ولی من طبق معمول ساکت و آروم تلافی نکردم.و اتفاق بعدی نگاه های خاص و پرحسرت الی به راستین بود الانم سر کلاس استاد عباسی هستیم و الی هی زیر چشمی راستین و دید می زنه ای دختره ی مارمولک من که می دونم یه خبرایی هست.

-الی؟هوی الی؟چرا حواست نیست؟

یکم تکونش دادم:

-با تو ام الی خو ایقد پسر مردم و دید نزن

استاد:خانوم رضایی مشکلی پیش اومده؟اینجا کلاس درسه نه صحبت جزوتون کو؟

-ام استاد جا گذاشتم

استاد-خانوم رضایی بیرون

رادوین: استاد چرا بیرون؟ خب بفرستش دفتر زنگ بزنه مامانش براش بیاره جزوش و کل کلاس پوکیدن از خنده استاد که حالا از عصبانیت قرمز شده بود. گفت:

–راد همین حالا برو بیرون

رادوین –استاد من ک...

استاد – گفتم بیرون
وسایلم و جمع کردم و از کلاس بیرون رفتم آرام تو حیاط دانشگاه قدم میزد. خسته شدم و روی نیمکت زیر یه درخت نشستم. صدای گوشیم بلند شد بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم

–الو بفرمایید؟

–سلام عزیز دلم.

–شما؟

راشا:حالا دیگه داداشیت و نمی شناسی؟

–وای راشا خویییی عزیزم؟ دلم برا صدات تنگ شده بود راشا باورم نمیشه باز دارم می بینمت نمی دونی چقد دلم برات تنگ شده راستی ، نیبیم بری به دختر خارجیا توجه کنیا ،همه توجهت مال خودمه، راشا زود بیا عزیزم.

راشا:باشه خوشگلم فردا ایرانم فدات شم آجیم چندتا دوسم داره؟

–اممم.راشا خیییییلی دوست دارم. اصلا نمی تونم بگم چندتا اندازه همه آسمونا و زمینا و ستاره ها و شن های بیابون و برگ درختا و تار موی انسان ها دوست دارم راشا اصلا خیلی عاشقتم

راشا: او آجی پس من چقد خوشبختم یه دختر نانا از این همه دوسم داره.

احساس کردم کسی کنارم نشست.با دیدن رادوین خودم کنار تر کشیدم.

–راشا عزیزم من نمی تونم حرف بزنم.خیلی دوست دارم به اون خارجیا بگو من صاحب دارم راستی راشا اولین نفر منو بغل می کنیا نیبیم فردا بیای منو یادت بره

راشا:چشم عزیزکم

–قربونت عزیزم خدافظ

راشا:خداافظ عشقم

رادوین:بهت نمیاد دوست پسر داشته باشی

-فک نکنم نیاز باشه کارام و به شما توضیح بدم

رادوین:حداقل با چادر ادای دخترای پاک رو درنیار.و بعد بلند شد و رفت.

چی؟ منظورش این بود من کثیفم پسره ی جلبک نردبون بی خاصیت ا

اه پسره ی جلبک ، الی اومد

الی:چیه چرا داری حرص می خوری؟

-هیچی.

یهو الی محو یه چیزی پشت سر من شد.رد نگاهش و گرفتم رسیدم به آقا راستین.راستین پسر قد بلند و هیکلی بود چشم و ابروی مشکی و

دماغ معمولی و لب قلوه ای.موهای نسبتا بلند مشکیش جذاب ترش می کرد.درکل خیلی جذاب بود.محکم کوبیدم رو پای الی

الی: هوی چته وحشی

مشکوک نگاهش کردم

الی:هان چیه؟

-الی راستشو بگو .بین تو و راستین چیزی هست؟

الی:امم هیوا من دیرم شده باید برم.

-ببین الی منو نییچونا.دوسش داری؟

الی-دوسال پیش به مامانم اصرار کردم اجازه بده برم کلاس گیتار.

بعد کلی اصرارم قبول کرد.جلسه اول یه استاد اومد .خیلی جوون و جذاب بود.همه دخترای کلاس تو نخش بودن.ولی اون مغرور تر از این

حرفا بود.بعد چند ماه فهمیدم عاشقش شدم.محال بود کلاس هارو از دست بدم و غیبت کنم.با جون و دل حرفاشو گوش می دادم.هوای که

توش نفس می کشید رو می بلعیدم.جلسه آخر.یه شعر آماده کردم.عاشق ریتمش بودم.زل زدم تو چشاش و خوندم

باصدای خیلی خوشگل و قشنگش البته با بغضش خوند:

وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد

انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا میاد

تا وقتی که در وا می شه لحظه دیدن می رسه

هرچی که جاده ست رو زمین به سینه من می رسه

ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم

اگه تورو داشته باشم به هرچی می خوام می رسم

وقتی تو نیستی قلبمو واسه کی تکرار بکنم

گلهای خواب آلوده رو واسه کی بیدار بکنم

دست کبوترای عشق واسه کی دونه پپاشه

مگه تن من می تونه بدون تو زنده باشه

ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم

اگه تورو داشته باشم به هرچی می خوام می رسم

عزیزترین سوغاتیه غبار پیراهن تو

عمر دوباره ی منه دیدن و بوییدن تو

نه من تورو واسه خودم نه از سر هوس می خوام

عمر دوباره ی منی تورو واسه نفس می خوام

ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم

اگه تورو داشته باشم به هرچی می خوام می رسم

وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد

انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا میاد

تا وقتی که در وا می شه لحظه دیدن می رسه

هرچی که جاده ست رو زمین به سینه من می رسه

ای که تویی همه کسم بی تو می گیره نفسم

اگه تورو داشته باشم به هرچی می خوام می رسم(هایده)

از صدای بغض دارش بغض گلوی منم گرفت. سرم و تگون دادم یهو چشمم به دو جفت کفش افتاد. سریع سرم و بلند کردم. راستین و دیدم که زل زده بود به الی و رادوین که به دوتامون نگاه می کرد

رادوین: مشکلی پیش اومده خانوم رستمی؟

الی که بخاطر وجود راستین دست پاچه شده بود گفت :

-چی؟ اممم ن .. نه .

رادوین: واقعا صدای زیبایی دارین خانوم رستمی. مگه نه راستین؟

چییی. این جلبک وایساده خوندن الی و گوش داده. راستین محو الی بود و انگار نمی فهمید ما چی می گیم. رادوین کوبید تو کمرش و گفت: -با توام پسر

راستین: هان. چی؟

رادوین: میگم خانوم رستمی واقعا صدای زیبایی دارن نه؟

راستین: ب..بله..خ..خدافظ..

و رفت. و اینم یه چیزیش میشه ها

-خدافظ

رادوین: به هر حال اگه کمکی از دستم بر میاد بگین

-نه مرسی خدافظ

الی: خدافظ

و این یعنی مزاحمی برو گمشو. خخخخ

رادوین: خدا نگهدار.

الی باز اشکاش شروع به باریدن کرد و گفت:

-بعد از کلاس شمارش و داد بهم. چند ماه دوست بودیم روز به روز عاشق تر می شدم. روز تولدش. بهش گفتم دوستش دارم. گفتم بدون اون می میرم. ولی اون گفت دوسم نداره گفت بهتره همین امروز از هم جدا شیم هیوا نابود شدم. بعد دوسال تونستم آروم کنم قلبم و . باز دیدمش. باز تپش قلب باز قلبی نا آروم. و هق هقش بود که جیگرم و آتیش زد.

-الی آجی گریه نکن قربونت برم ببین کاری به گذشته ندارم.الی به خودت بیا.الی اگه می خوای به دستش بیاری بهش بی توجه باش.اگر نه زن داداش خودمی راشا داره میاد ایران

الی:اها به سلامتی

-الی کلاس حسینی رو که از دست دادیم.ولی گوش کن.الی اگر ببینم بهش توجه می کنی میکشمت اگه ببینم تو خودتی تیکه تیکت می کنم.ببین به ظاهر آروم نگاه نکن من وحشتناک تراز اون چیزیم که تصور می کنی میخوام صدای خنده هات به راستین بفهمونه ارزشی نداره

الی:اما..

-اما نداره.همین که من میگم.الانم بلند شو بریم خونه که از گشنگی دارم تلف میشم .

بلند شدیم که بریم.که صدای گوشیم بلند شد.

بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم.

-الو بفرمایید.

راشا:هیوا آجی پروازم لغو شده.فک نکنم دیگه این روزا بتونم پیام ایران.

-چییییی.وای نه راشا.

بغض کردم:

-خدافظ

راشا-آجی بغض کردی.هیوا!!!

گوشی و قطع کردم .اشکام ریخت.من راشارو میخوام

الی:وا.هیوا چی شده

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

الییی.راشا پروازش لغو شده

-هه.به رادوین و راستین و آرمان و آروین نگاه کردم که از کنار ما رد می شدن و رادوینی که بهم پوزخند زد

-هیوا.هیوا

دوباره زدم زیر گریه.الی ببین صدات تو گوشمه

راشا-هیوا عزیزم گریه چرا.ببین من اومدم.فقط یه شوخی بود

با سرعت نور به پشت سرم نگاه کردم. راشا باورم نمی شد. با گریه پریدم بغلش :

–راشا!! خیلی نامردی خیلی. دیگه حق نداری بری. نمیگی دلم تنگ میشه. نمیگی یه هیوا کوچولو می میره بدون راشا. هااان؟
یه لحظه پهلوم سوراخ شد. بی الی نگاه کردم. با چشم و ابرو به اطرافمون اشاره می کرد. یا امام زاده بی بی شیرین (هست بخدا!!) هممه داشتن به ما نگاه می کردن. یعنی اینقدر بلند صحبت کردم. رادوین و اکیپش. دانشجوهای ترم بالایی. حتی استاد حسینی آبروم رفت. با خجالت سرمو انداختم پایین

راشا: من فدای هیوا کوچولوم بشم. دل منم برات تنگ شده. ولی ابرومون رفت هیوا بیا بریم. (اینارو یواش تو گوشم می گفت.) یه لبخند بهش زدم. دانشجو هام پراکنده شدن. ای بابا. راشا به سمت ماشین رفتیم. ماشین بابا بود و این یعنی اینکه همه می دونستن راشا اومده جز من از دانشگاه بیرون اومدیم. راشا که انگار تازه متوجه الی شده بود گفت –سلام. از آشنایی باهاتون خوشبختم. من راشا هستم داداش هیوا
الی: سلام. منم الهه هستم دوست هیوا

–الی برسونیمت

الی: نه مرسی

–بیا دیگه تعارف نکن

سوار ماشین شدیم.

–داداش تتلو پلی کن

راشا –تو هنوز تتلو گوش میدی

–بعلمه

آهنگ سنه حیران تتلو.... اومدم از رشت اومدم، بی برو برگشت اومدم
راه جاده بسته بود و من از راه دشت اومدم

با یه ماشین و یه ویلای درندشت اومدم

بچه تبریز اومدم و با یه قَر ریز اومدم

سنه حیران اومدم و دنبال حیران اومدم
من بی دوشواری پریدم پشت نیشان اومدم

داخ داخ داراخ داخ داخ ، عاشقشم من آخ آخ
همین روزا میخرم واسش یه دونه بنز می باخ
داخ داراخ داخ داخ ، عاشقشم من آخ آخ
خودشو به قلب من بدونه قصه انداخت

بچه تهران اومدم و من مرد میدان اومدم

با یه پیکانِ اتاقِ هفتِ جوانانِ اومدم

من با کله مثلِ زینِ الدّینِ زیدانِ اومدم
از لرستانِ اومدم و با چندتا مهمانِ اومدم

من قویِ هیکلِ مته رستمِ دستانِ اومدم
مرز و بسته بودن و با صدتا داستانِ اومدم

داخ داخ داراخ داخ داخ ، عاشقشم من آخ آخ
همین روزا میخرم واسش یه دونه بنزِ می باخ
داخ داراخ داخ داخ ، عاشقشم من آخ آخ
خودشو به قلبِ من بدونه قصّه انداخت

آره من بدم ، من بدم اصن از هرجایی بگی اومدم
آره مشکل از منه مثلاً وقتیایی قری اومدم

ولی دوست داشتم ، آره دوست داشتم
اصفیهونی اومدم ، تو این گرونی اومدم

گزر خریدم من برات و ریختم تو گونی اومدم
بچه شیراز اومدم ، از فلکه ی گاز اومدم
حال نداشتم که پیام با منت و ناز اومدم

داخ داخ داراخ داخ داخ ، عاشقشم من آخ آخ
همین روزا میخرم واسش یه دونه بنزِ می باخ
داخ داراخ داخ داخ ، عاشقشم من آخ آخ

آروم همراه آهنگ زمزمه می کردم.الی آدرس و به راشا داد.الی رو رسوندیم
الی:خدافظ آجی.مرسی آقای رضایی

خدافظ عزیزم

راشا-خواهش می کنم.خدافظ

متوجه نگاه یواشکی راشا به الی شدم
-راشا بهش دل نبند خودش عاشقه

راشا هیچی نگفت. رسیدیم خونه. تو حیاط داد زدم:

-مامان. هلی. خیلی نامردین. چرا بهم نگفتین راشا اومده

راشا دستش و دور شونم حلقه کرد

هلی: سلام. حرص نخور آجی واسه پوستت خوب نیست. راشا خودش گفت نگیم. بجای فکر کردن به این چیزا برو دنبال لباس واسه عروسی باش.

-عروسی کی؟

راشا: هلیا و آرش. هفته دیگه یکشنبه

-چی؟ یعنی چی؟ چرا این همه زود؟؟ یعنی فقط هفت روز وقت دارم چرا الان به من می گید؟

هلیا: عزیزم تازه یه ساعته مامان بابای آرش رفتن. بابا بزرگ آرش حالش خوش نیست میگه آرزومه عروسی نوم و ببینم

ای بابا! سریع رفتم تو خونه و از پله ها بالا رفتم. تو اتاقم یه شلوار راحتی با یه تاپ آستین کوتاه قرمز پوشیدم. تند از پله ها پایین و پشت میز نشستن و قرمعه سبزی خوشمزه مامان رو خوردم

یه هفته مثل برق و باد گذشت. روز اولی کلاس نداشتم و همراه الی رفتم واسه خرید لباس عروس. روز دومم کلا پر بود از تیکه های رادوین. (سوژه جدیدش راشاست) و سکوت من. بقیه روز هام تدارک عروسی قرار شد لباسی که راشا از آلمان برام آورده رو بپوشم. رنگش بادمجونی بود به آستینای حریر ولی دستام زیاد مشخص نبود بلندیش تا بالای زانو بود. یه کمربند مشکی می خورد که روش یه پاپیون بادمجونی بود. با ساپرت زخیم مشکی و کفش بادمجونی پاشنه ده سانتی. الان دوساعته زیر دست آرایشگر. موهای بلندمو لخت کرده البته بینش چند تا دسته فرو درشت کرده بودو آزاد پشتم ریخته بود. جلو موهام و فرق باز کرده بود و تا کنار گوشم پایین اومده بود. چند تار موهام رها کرده بود کنار صورتم. با یه تاج مدل هندی که تا پیشونیم بود. آرایش چشمم ساده بادمجونی مشکی بود با رژ بادمجونی درکل خوشکل شده بودم. (اوف چقد فکر کردم)

با صدای یکی از دخترا که می گفت دوما د اومد چشم از خودم گرفتم و به هلیا که شبیه پرنسس ها شده بود تو لباس دکلته سفیدش نگاه کردم. شال مشکیم و روس سرم انداختم و پشت سر هلی پایین رفتم. آرش محو هلی شده بود. اومد جلو و پیشونیش و با عشق بوسید. منم از پله ها رفتم پایین و راشا رو دیدم که منتظرمه. راشا واقعا تو کت و شلوار مشکیش جذاب شده بود

راشا: آلا. هیوا خانوم چه کرده. آجی کیو می خوای دیوونه کنی

آروم خندیدم و تو ماشین نشستم. پیش به سوی عروسی آجی

به تالار بزرگ عروسی رسیدیم. پیاده شدیم دستم و دور بازوی راشا حلقه کردم و وارد سالن شدیم. از راشا جدا شدم و وارد اتاقی که مخصوص خانوم ها بود شدم و ماتتوی روی لباسم و در آوردم. شالم و روی سرم مرتب کردم و رژم و تجدید کردم. از اتاقک بیرون اومدم و با چشمم دنبال راشا گشتم. نگاه خلیا رو روی خودم حس کردم. توجهی نکردم. راشا رو سر یه میز دیدم. پیشش رفتم و روبه روش نشستم:

-داداشی. هلیام که رفت. تو من و تنها نزاریا

راشا: چشم آجی کوچولو

یه شربت برداشتم که بخورم.

خوش می گذره خانوم رضایی؟

با صدای رادوین شربت پرید تو گلوم و شدید سرفه میکردم. راشا سریع اومد پیشم و آروم کوبید تو کمرم بهتر که شدم راشا بغلم کرد: راشا! چی شدی عزیزکم؟

خوبم راشا

بلند شدم و چرخیدم و روبه روی رادوین وایسادم. چند لحظه مات صورتم شد رادوین: فکر نمی کردم عروسی پسر عمم جایی برا دوست دختر و دوست پسرا باشه بعد یه پوزخند زد

خیلی خوش اومدید آقای راد. ولی فکر نمی کنم برای اومدن به عروسی خواهرمون باید از شما اجازه بگیریم

راشا دستش و دور کمرم حلقه کرد

رادوین: خواهرتون؟!

راشا- بله. من راشا داداش هیوا و عروس خانومم. همچنین بهتون اجازه نمی دم به شخصیت خواهرم توهین کنید

رادوین: من.. من واقعا متاسفم. رادوین هستم پسر دایی آرش و البته همکلاسی خانوم رضایی در دانشگاه. بعد دستشو به طرف راشا دراز کرد. راشا سرد باهاش دست داد و رادوین با گفتن فعلا از ما دور شد.

ای خدامن قبرستونم برم این رادوین هستش. اصلا به آرش به اون آقایی نمیداد همچین پسردایی جلبکی داشته باشه. پسره ی احمق نکبت راشا! آجی بسشه بابا چرا ایقد فحشش میدی

-وا. مگه تو میفهمی؟

راشا: آره باز بلند فکر کردی.

با صدای دستو سوت و جیغ جمعیت به ورودی نگاه کردم. هلی و آرش وارد شدن و مثل الماس می درخشیدند الی: مبارک باشه هیوا.

-اوه. سلام آجی. مرسی عزیزم ایشالا عروسی خودت. و بعد یه چشمک بهش زدم راشا رفته بود پیش عروس و دوماد. به دختر جوونی که کنارالی بود نگاه کردم

دختره: سلام. من النا هستم خواهر الهه

-سلام النا جون. منم هیوام. روبه الهه گفتم:

-نامرد رونکرده بودی همچین خواهر جیگری داریا. چند سالشه؟

الی: نوزده.

النا صورت گرد و پوست سفیدی داشت با چشمای درشت عسلی و دماغ کوچیک و لب قشنگ. خیلی ناز بود

راشا: سلام

-داداشم راشا. راشا آجی الهه النا

النا-سلام خوشبختم

الی:سلام

او راشا داشت با نگاهش النا رو می خورد.با آرنجم کوییدم تو پهلوش که آخش درومد
یه دختر کوچولوئه ناز اومد بهم گفت:
-خاله..خانوم فیلمبردار گفت برین تو اون اتاقی که عروس و داماد و دایی رادوین رفتن

-باش عزیزم.بچه ها ببخشید من برم بینم چیکار دارن
و راه افتادم سمت اتاقک.راستی گفت رادوینم هست!
ای بابا

وارد اتاقک که ظاهرا مخصوص عکس و فیلم برداری بود شدم. فیلم بردار داشت به هلی و آرش و رادوین توضیح می داد.منم رفتم کنار اونا
خانوم سهرابی:

-خواهر عروس و رادوین جان مثل یه زوج عاشق وارد می شین.بعد می بینین که عروس و داماد دور از همن .خواهر عروس دست هلیا و
رادوین دست آرش و می گیره و میارین نزدیک هم
آرش تو دستت و دور کمر هلیا حلقه کن و پیشونیش و ببوس...اسمت چیه؟

-هیوا

سهرابی:هیوا با حسرت به اونا نگاه کن رادوین تو هم بیا پیشونی هیوارو ببوس

-جان چی؟عمرا زار برم یکی دیگه رو بیارم.

هلیا:هیوا تورو خدا بزار فیلممون قشنگ شه.

-یعنی چی هلیا،می خوای بگی بزارم پسر غریبه من و ببوسه؟(درسته زیاد مذهبی نیستم ولی یه سری حدو مرز هارو دارم برا خودم)
سهرابی:می تونین فقط تظاهر کنیند.من فیلم و قطع می کنم.

ای بابا

هلیا:هیوا تورو خدا.

-باشه

با رادوین رفتیم تو یه اتاق دیگه .با دیدن وسایل آرایشی فهمیدم اتاق گریمه.رادوین جلو آینه وایساده بودو با دستاش موهاش و مرتب می
کرد.کت شلوار سورمه ای تنش واقعا جذابش کرده بود.منم واسه این که کم نیارم رفتم جلو آینه .لبام و به هم مالیدم تا رژش یک دست
شه.با دیدن اون همه رژ روی میز به طرفش رفتم.یه رژ بادمجونی رو برداشتم و چندبار به لبم کشیدم.خیلی قشنگ شد.از تو آینه دیدم رادوین
داره زیر چشمی نگام می کنه.ای پسره ی هیز شالم و رو سرم مرتب کردم.با صدای فیلم بردار که صدامون میزد دوتامون دوشادوش هم وارد
اتاقک شدیم؛

هلیا روی صندلی نشسته بودو به پنجره خیره بود. آرش پشت پیانو نشسته بود. به طرف هلیا رفت و دستش و گرفتم و بلندش گرفتم. رادوینم همین کارو با آرش کرد

آوردیمشون روبروی هم. آرش هلیا رو بغل کرد و پیشونیش و بوسید. ای خدا. خب چی می شه یکی از این جیگرارو به من بدی ؟ سهرابی پنکه رومیزی روبروی صورتم روشن کرد. شالم افتاد روی شونم و موهام همراه باد رقصید. همزمان دستی دور کمرم حلقه شد... یا خدا رادوین روی صورتم خم شد و من هم به عقب خم شدم. ضربان قلبم رو هزار بود. رادوین شال و گذاشت رو سرم و لبش و به پیشونیم نزدیک کرد. زل زده بودم به خاکستری چشماش سهرابی: عالی بود عالی.

سریع از بغل رادوین بیرون اومدم.

خدا جونم ببخشید

هلیا-مرسی آجی. جبران می کنم.

همون موقع راشا و الی خندون وارد اتاقک شدن. می دونم الان الهه برای راشا یه آبجیه و همچنین راشا برای الهه داداش.. سهرابی یه سری توضیحات به اون چهار تا داد. الی یه لباس قرمز پوشیده بود و موهایش روی شونش ریخته بود. الی وارد اتاقک شد. فیلمبرداری شروع شد. الی با یه رژ توی دستش با قدمای تند سمت هلیا اومد. آرش چیزی تو گوش هلی گفت. هلی تورشو بالا گرفت و پاشو گذاشت جلو الی. الی مثلاً خورد به پاش. داشت میفتاد که راشا اومد جلو دستش و دور کمر الی حلقه کردو الی خم شد روش. یهو یکی در باز کرد. راستین-رادوین داداش آر..

با دیدن الی و راشا تو اون وضع حرفش و خورد، مات اون دوتا بود.

رادوین- باشه داداش الان میام.

الی و راشا از هم جدا شدن. راستین با چهره ای که قرمز شده بود سریع بیرون رفت.

الی هم نگران بود و ناخنش و می جوید

-نگران نباش عزیزم. اگه بخوادت باید تلاش کنه.

از اتاقک بیرون اومدیم. آرش و هلی رفتن تو جایگاه عروس و دوما. کلی دختر پسر داشتند خودشون و می کشتن موقع رقص. رفتم سرمیز این الن و راشا خیلی مشکوک می زنن. کنار هم نشسته بودن. راشا یه چیزی تو گوش الن گفت؛ الن تا بناگوش سرخ شد یک پشت چشم برا راشا نازک کرد که راشا لباش و غنچه کردو براش بوس فرستاد. یا ابوالفضل... داداشم از دست رفت. -راشا به لحظه بیا.

با راشا از سالن رفتیم بیرون.

-زود تند سریع دلیل این کاراتو بگو؟

راشا-کدوم کارا؟ هیوا دقت کردی چقدر هوا خوبه؟

-ببین راشا، منو نیچون ها. بگو دلیل رفتارات و با الن.

با یه قیافه مظلوووم گفت-

یعنی ایقد تابلو ام؟

خیلی. فکر کنم تنها کسی که نفهمیده خواجه حافظ شیرازی بوده.

راشا-خب ببین هیوا! تو دلت نمی خواد داداشت سرو سامون بگیره؟ خب من خونه دارم. ماشینم می خرم شغلم که تخصصم و از آلمان گرفتم (تخصص پوست) فقط..فقط یه خانوم کم دارم. خب منظورم...خب...خب...خب...خب ببین هیوا.الن..یعنی خانوم رستمی واقعا خوشگل و خانومه...خب...منم...راستش خیلی به دلم نشست...بعد..من..من...من

راشا ایقد من من نکن درست بگو.

راشا-خب من بهش شماره دادم..خب..یه مدت با هم آشنا می شیم...اگه...اگه خوشمون اومد رسمی می کنیم...

آخی. داداشم آب شد تا اینارو گفت...

از گردنش آویزون شدم.

وای داداشی مبارکه. الی خیلی دختر خوبیه. ایشالا به پای هم پیر شین.

با صدای برخورد چیزی با زمین به پشت سرم نگاه کردم. راستین بی هوش روی زمین افتاده بود، دستاش غرق خون بود. چشم گرد شد و جیغ خفه ای کشیدم. راشا نمی تونست راستینو بلندکنه. با دو رفتم تو سالن.

رادوین داشت وسط با خواهر چندش آرش می رقصید...تند رفتم رو پیست رقص..

رادوین...رادوین

رادوین-خانوم رضایی مزاحم رقصمون نشید.

زدم زیر گریه. رادوین تورو خدا. و دستش و کشیدم. رادوین دنبالم میومد.

از سالن بیرون اومدیم. رادوین با دیدن جسم بیهوش راستین رنگش پرید. الی بالاسر راستین زجه می زد. با راشا راستین و بردن تو ماشین.

من و الی هم با ماشین بابای الی پشت سرشون رفتیم...

الآن ساعت سه شبه، دست راستین چند تا بخیه خورد؛ ظاهرا چاقو رو تو دستش فشار داده بودو بریده بود.

الی هر لحظه ممکنه بیهوش شه این قدر که گریه کرده.

پرستار-راشا رضایی، راشا رضایی

راشا-بله؟

پرستار-مریضتون به هوش اومد؛ می خواد باهاتون صحبت کنه.

الی مثل فشنگ پرید بالا.

راشا رفت داخل، من و الی هم مثل مارمولک به در چسبیدیم بفهمیم چی می گن.

راشا-سلام، بهتری؟

راستین-دور الی رو خط بکش.

راشا تک خنده ای کرد و گفت:جواب سلام واجبه ها.

راستین-گیرم که علیک، راشا، دور الی رو خط بکش؛ اون به درد تو نمی خوره، بفهم!
الی-هیوا دیدی، دیدی از اولشم چشمش دنبال النا بوده.

سرش و بغل کردم.
راشا-اما الی اینو نمی گه، من و اون به توافق رسیدیم.

راستین با داد گفت-تو واون غلط کردین، الهه اول و آخرش مال منه.می فهمی؟
الهه مال منه...اگه به کس دیگه ای فکر کنه خودش و طرفش و نابود می کنم، الهه اول و آخرش خانوم خودمه، حتی شده با زور به دستش میارم.

الی دستش و جلو دهنش گرفته بودو ناباور به در زل زده بود...
راشا با خنده گفت- حرص نخور باجناق واسه پوستت خوب نیست، خب از اول بگو منظورت آجی الهه است.
راستین-باجناق؟ آجی الهه؟منظورت چیه؟
راشا-من به النا علاقه دارم، خواهر الهه!
راستین-یعنی وقتی می گفتی ال...
رادوین- گوش دادن به حرفای دیگران کار خوبی نیست خانوما.

و یکی ازاون پوزخندهای معروفش و زد.
بدون توجه به رادوین با الی رفتیم تو حیاط بیمارستان.
الی مثل بچه هایی بهش آبنبات دادن مداوم می پرید بالا و جیغ می کشید.
-هوی الی این کارا چیه؟یکی ندونه فکر می کنه ترشی سیر بودی الان شوهر کردی.
الی-وای هیوا خیلی خوش حالم خیلی...دیدی می گفت الهه مال منه.
-الی، الان دیگه وقت ناز کردنه؛ نبینم زود وا بدیا.
الی-چی فکر کردی، اندازه دوسال گریه هام زجرش می دم.
-ایول!
الی-بله.

دوتامون دستامون و کوبیدیم بهم...
شترق

تکون بده... آ...تکون بده...بدن و تکون بده... آ...تکون بده...
تکون بده..بگو بهم...تنگ شده واس...
من نمی دونم کدوم خری این و گذاشته زنگ خور من.
-جونم بابا
بابا-سلام هیوا، آقای راد چگونه؟
-خوبه بابایی، فک کنم یه ساعت دیگه مرخص بشه.

بابا-خب باشه عزیزم، مواظب خودت باش، خدافظ.
-خدافظ عزیزم.

وبه الی نگاه کردم که مثل فتر بالا و پایین می پرید.

الآن یک ماه از عروسی هلیا می گذره.
تو دوهفته اول اتفاق خاصی نیفتاد؛ البته راشا بیست و چهار ساعت سرش تو گوشی بود و نیشش باز، اون ساعت هاییم که سرش تو گوشی نبود جلو آینه داشت خوش تیپ میکرد واسه النا خانوم!
راشاخونه تو آلمانش و فروخت و با پولش یه سوناتای مشکی خرید، بقیش و هم پس انداز کرد؛ آخه می خواد مطب بزنه.
مامانم یک بار مچش و گرفت.
راشا با کلی خجالت موضوع و گفت و مامان کلی ذوق کرد، هفته پیشم رفتیم خاستگاری، النا خانوم بله رو گفت و همون جا صیغه محرمیت بینشون خوردن و الان محرم.
نکته دیگه این که الی خیلی رژاش خوش رنگه، می گین چرا؟
هربار که راشا می ره پیش النا و میاد. تو صورت و یقه اش یک رنگ رژ هست، هردفعه یک رنگ...
و اما...دوست خل و چل خودم الهه...هم چنان داره ناز می کنه و راستین بیچاره نازش و می خره، راستین کم مونده خودش و تیکه تیکه کنه.
الآنم تو حیاط دانشگاه نشستیم منتظریم الی بیاد و بادروغ بکشونمش کافی شاپ تا آقا راستین خواستگاری کنه ازش...
-گوش کن عسل...بهت می گم گوش کن.

با صدای دادی به پشت سرم نگاه کردم، رادوین در حالی که پشتش به من بود داشت با گوشیش صحبت می کرد.
رادوین-عسل حق نداری نزدیکش بشی، می فهمی؟عسل به خدا بفهمم نزدیک آرمان شدی می کشمت، باتوام عسل.با غیرت من بازی نکن، بهت می گم خفه شو.چی می گی عسل؟ عسل چرا باورم نداری؟ من چیم از آرمان کم تره؟گوش کن عسل.من دوست دارم، دوست دارم لعنتی، قطع نکن! عسل قطع نکن.
لعنتی.

آخی! دلم برا رادوین سوخت، عسل کیه دیگه؟آرمان منظورش همین رفیقشه، تو این یک ماه متوجه بحث های گاه و بیگاهشون شده بودم و هم چنین نگاه های مشکوک آرمان رو خودم بودم؛ من که از کار این پسرا سر در نمیارم.

الی-تو فکری؟

-ا، اومدی؟

الی-دارم می پوکم از خستگی.

-میای بریم کافی شاپ مهمون من؟

الی-یا خدا، هیوا چیزی نخورده تو سرت؟تو همون هیوا خسیسه خودمی؟

-یعنی محبت بهت نیومده الی، بعد روم و برگردوندم یعنی قهرم.

الی- من چاکر هیوای خودمم هستم، بلند شو بریم.

سوار ماشین الی شدیم، آدرس و به الی دادم. تو راه به راستین پیام دادم که نزدیکیم، اونم جواب داد جبران می کنم آجی.

رسیدیم به کافی شاپ، یه تابلو بزرگ بالای ورودی زده بود

کافی شاپ (حسین و رفقا بجز مجتبی)

وارد کافی شاپ شدیم...

الی با دیدن کافی شاپ خالی مشکوک بهم نگاه کرد، گوشتیم و الکی رو گوشم گذاشتم.
-جونم بابا!

باسر به الی اشاره کردم از پله ها بره بالا.

الی هم رفت بالا.

-بازیگر خوبی هستی.

با صدای رادوین دومتر پریدم بالا.

از کنارم رد شد وپیش خدمه کافی شاپ که همون حسین و رفقا به جز مجتبی بود رفت؛ نزدیک ترین میز به خودم رو پیدا کردم و نشستم، صدای پایی نزدیکم شد. رادوین اومد و روبروم نشست.
همون موقع گوشتیم زنگ خورد، جواد بود.
-سلام.

جواد-سلام هیوا، کجایی تو؟ ما خونتونیم.

-اها. اونجایی؟ خب خدا رو شکر که نیومدم.

جواد-چرا؟

-خب پیام اون جا هی شما به هم نگاه عاشقانه کنید، خب منم دلم می خواد.

جواد-خب این که مشکلی نیست، بگو خودم برات پیدا می کنم.

فقط کافیه برم تیمارستان تا اون شخصی که می تونه تورو تحمل کنه رو پیدا کنم، آخه آدم عادی که نمی تونه با تو زیر یه سقف بره.

با این حرفش زدم زیر خنده... با دیدن رادوین که محو خنده هام بود خودم و جمع و جور کردم...

خب دیگه جواد مزاحم نشو.

جواد-خیلی خری هیوا!

-خری از خودته عزیزم، خداافظ.

جواد -خداافظ.

بیا لبخند گوشتی و قطع کردم.

رادوین-هیوا؟

وای، اولین بار بود اسمم و صدا می زد، چه قشنگم گفت لامصب.

-ب..بله.

رادوین-می شه یه سوال پپرسم؟

-بله؟

رادوین - می شه...می شه...می شه بدونم حس نسبت به من چیه؟

جان؟حس نسبت به تو؟ خو من الان چی بگم؟ بگم عاشقتم برات می میرم؟
-خب..خب ..حس خاصی ندارم بهتون، راستش..راستش..درهمون حد همکلاسی..نه بیشتر...

لبخند بدجنسی اومد رو لباش.

همون موقع صدای کفشی که تندتند از پله ها پایین میومد اومد.به رادوین به الهه زل زدیم و راستینی که دنبالش می دوید.

راستین-الهه، الهه، بهت می گم صبر کن.

بابا به خدا من دوست دارم الهه. به جان مادرم عاشقتم، اون موقع که بهت گفتم.روز تولدم..نمی خواستم وارد زندگیم شی چون هیچی از خودم نداشتم.الهه دنیام و به پات می ریزم.

بعد بازوی الهه رو گرفت و چرخوند و الهه رو سفت بغل کرد.با خجالت سرم و پایین انداختم.آقا، مردم شرم و حیا ندارن که.نمی گن مجرد نشسته این جا...

بعد پنج دقیقه از هم دل کندن، الهه از خجالت قرمز شده بود و رادوین بی حس به میز زل زده بود، راستینم که نیشش باز.

تا لوزالمعدش و می تونستی ببینی...

راستین -آجی مرسی، جبران می کنم.

-خواهش می کنم آقا راستین.

خلاصه این دو جغد عاشقم بهم رسیدن...

رادوین بدجوری تو فکر بود و دپرس، منم ذهنم درگیر سوالش بودم...

چرا پرسید؟

یعنی اون به من حس خاصی داره

هه؟ هیوا خیال خامه.اون پولدارو زیباست.چرا باید دست بزاره رو تو!؟

وجدان جان، قربونت برم؛ تو خفه شو! به جای این که بهم امید به زندگی بدی بدتر کند می زنی تو افکارم؟ اهه.

وجدان-تو خودت روانی هستی گردن من ننذازا.

ای بابا منم خوددرگیری دارما...

اون طور که قبلا از الهه شنیدم ظاهرا جشن عقدشون با راشا یکیه، دوتا خواهر عروس! چه جالب.وای، من چی بیوشم؟

الی منو رسوند خونه و رفت که به راستین جونش برسه، با دیدن کفش ها فهمیدم جواد اینا رفتن. رفتم تو.

-سلام. من اومدم.

راشا و النا-سلام

مامان -سلام هیوا.

بابا-سلام دخترم خوبی؟

-مرسی بابایی.

از پله ها رفتم بالا، لباسم و عوض کردم و اومدم پایین.

کنار النا رو مبل نشستم.

-بالآخره آبجیت قبول کرد.

النا-چی و؟

-راستین و به غلامی.

النا-واقعا؟جیغ. راشا بالاخره الهه قبول کرد.

راشا-به سلامتی.پس باید دنبال یه تاریخ واسه عقد باشیم.

النا دختر خوبیه، واقعا لیاقت راشا رو داره.ولی خب با من سرده.

سرد که نه!ولی خب مثل بقیه نیست، دلیلش و هم نمی دونم.

الآن یک هفته از روزی که الی بله رو گفته می گذره، راستین و خانواده اش خواستگاری رفتن و بله رو گرفتن، دوتا جغد عاشقم الان

صیغن.دقیقا پنج روز دیگه جشن عقدشونه یعنی بیست و پنج آبان.عقد النا و الهه و راستین و راشا.

جشنشون تو باغ بزرگ پدر راستینه و هم چنین مختلته.

الی-هوی هیوا اون لباس و ببین.

-نه الی این زیادی بازه.

الی-بغلیش چی؟

-عزیزم میخوام لباسم پوشیده باشه.

النا داد گفت-وای هیوا کلافمون کردی، می دونی چند روزه همه مارو معطل کردی.حالا فکر کردی کی هستی هان؟اون قدرام تو چشم نیستی،

ماهزار تا کارو بدبختی داریم.نمی تونیم که همش دنبال تو یکی باشیم.هی پوشیده باشه پوشیده باشه.یه چادر سیاه بکن بیا.

اه

بغض گلوم و گرفت.من هرروز همراهشون می رفتم ولی یک ثانیه به فکر خودم نبودم.

با همون بغض گفتم-اما...اما...من..متاسفم...من..من...من نمی خواستم...مزاحمتون...شم..

قطره اشکی که داشت از چشمام می چکید رو با دستم گرفتم.عقب عقب رفتم

-من...من...من و ببخشید.

راستین و الهه با تعجب نگام می کردن.

پشتم و بهشون کردم و از پاساژ بیرون اومدم.

راشا-هیوا، هیوا، صبر کن.

توجه نکردم خواستم از خیابون رد شم.

راشا-هیوا؟ مواظب باش...هیوا...

بووووو...یک چیزی محکم بهم برخورد کرد و پرت شدم وسط خیابون، درد بدی تو بدنم پیچید.

راشا-هیوا...هیوا...هیوا قربونت برم...جواب بده عزیزم...

خ...و...ب...م.

راننده ماشین-خانوم خویین؟ آخه چرا اومدین وسط خیابون یهو؟

راشا کمکم کرد بلند شم، رفتیم تو پیاده رو.اون سه نفرم از پاساژ بیرون اومدن.

الهه-وا..هیوا چی شده؟

النا-هیچی آجی، حتما مدل ناز کردن جدیدشه..

راشا-خفه شو الناه..

النا-ام

و تو بغل راشا فرو رفتم و هیچی نفهمیدم.

صدای پیچ پچی می شنیدم...

-دکتر الان چهار روزو نصفی هست که بی هوشه.

-واسه خودمونم عجیبه ولی به هوش میاد.

صداها واضح تر می شدن؛ پلکای سنگینم و آروم تکون دادم.

بدنم درد می کرد، چشم و آروم باز کردم.چیک چیک قطره های سرم بهم فهموند بیمارستانم، ولی چرا؟ مگه چی شده؟

راشا-هیوا...آجی بهوش اومدی؟قربونت برم.

-را..ش..ا..چی..ش..ده؟

راشا-هیچی عزیز دلم ..یه تصادف کوچیک کردی..یادت نمیاد؟

کم کم یادم اومد...عقد راشا..بازار....

آره ...مزاحتم بین اونا.با سرد ترین لحن ممکن گفتم.

-می..تو..نی..بری.

راشا-اما هی

-گفتم..برو ..بیرون..

راشا-خیلی خوب...قربونت برم...این چند روز خیلی بهم سخت گذشت، نبودی..خیلی دلم می خواست تو مراسم باشی..ولی..ولی هرکاری

کردم نشد...خیلی دوست دارم هیوایی..

و رفت بیرون..داداشی..من و ببخش...نمیخام مزاحم زندگیت باشم..نه زندگی تو والنا..نه الهه و راستین..منم خیلی دوست دارم...ولی مجبورم بد باشم...

ساعت نه و نیم شبه، جز راشا هیچ کسی بهم سر نزد، با مامان و بابا تلفنی حرف زدم؛ همه درگیر جشنن..هه..خیلی سخته...خیلی سخته تو عقد

عزیزترین کست نباشی..داداشی...راشا...چرا این جور شد آخه؟

گوشیم و روشن کردم..تو گالری عکس راشا رو که تو کت و شلوار شب عروسی هلیا بود پیدا کردم..بغضم هر لحظه شدید تر می شد..انگشت

شصت دست راستم شکسته بود..کتف راستم آسیب دیده بود و یه شکستگی کوچیک پشت سرم بود..عکس راشا رو چند بار بوسیدم..از بچگی

عاشق راشا بودم..راشا الان داره چی کار می کنه؟

الان شادن؟اشکام شروع به باریدن می کنه؟

با صدا باز شدن در اشکام و پاک کردم.

با دیدن رادوین که یه دسته گل نرگس دستش بود چشمام گرد شد.

اون این جا چی کار می کرد؟

رادوین - سلام، خوبی؟

سعی کردم بغضم و قورت بدم

-س..سلام..مرسی..

رادوین - تولدت مبارک خانوم.

بعد جعبه ای ستمم گرفتم.

چشمام گرد شد.چی؟ مگه امروز چندمه؟ بیست و پنج آبان...وای ..چرا دقت نکرده بودم؟ تولد من...عقد راشا...

رادوین - نمی خواهی از دستم بگیری؟

هی، خاک به سرم! با خجالت جعبه رو گرفتم.

-مرسی آقای را..

رادوین - رادوین..بگو رادوین..

وایییی.اینم یه چیزیش می شه ها...

-مرسی آقا رادوین.

رادوین - خواهش، از ظهر فهمیدم یه چیزی شده.سه روز دانشگاه نیومدی.اخمای شدید راشا از ظهر تا همین حالا.راستین گفت چی

شده؟فهمیدم زدی نقشه های راشا رو بهم ریختی.

-نقشه؟

رادوین - آره، می خواست برات تولد بگیره..تو همون مراسم..

-واقعا؟

رادوین - دختر تو چقد آرومی.نهایت ذوقت همین بود؟آره همه چیز آماده بوده؛ منم فهمیدم همکلاسیم تولدشه و تنها تو بیمارستان داره غصه

می خوره..گفتم پیام ظاهر خوشتیپ و خوشکلم و بیننی روحیت عوض شه، ذوق کنی همچین پسری باهات حرف می زنه؟

جان؟ازاعتماد به سقف گذشته...

-اعتماد به نفستون خیلی بالاست..

رادوین - حقیقته خانوم.نمی خواهی هدیه اتو باز کنی؟

-چرا.

هدیش و باز کردم.یه گوی دایره ای بود، یه دختر و پسر تو بغل هم دیگه...داشتن می چرخیدن.آهنگ ملایمی هم داشت.خیلی قشنگ بود

خیلی.

-وایییی مرسی آقا رادوین خیلی قشنگه.

رادوین -خواهش می کنم...

زیر نگاه خیره اش داشتم ذوب می شدم، محو دختر و پسر بودم.

-واقعا زیباست آقا رادوین، زحمت کشیدین.

رادوین - وظیفه بود. خب من دیگه برم خانوم کوچولو. راستین کلم و می کنه.

تک خنده ای کردم - به سلامت. مرسی که اومدین، بابت هدیه و گلم خیلی ممنونم.
رادوین - خواهش می کنم. خداافظ خانوم کوچولو.

اهههه گیری داده به کوچولویی من.

-خداافظ بابابزرگ.

صدای بلند خنده اش چشمام و گرد کرد، چه نازم می خنده بیشعور.

دستاش و برام تکون داد و رفت. با لبخند بدرقش کردم.

به حرفاش فکر می کردم. این پسره هم زیادی خودشیفته هست.

کم کم چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

-اوف، چقد می خوابی تو دختر.

با صدای هلیا چشمام و باز کردم، بعد از سه هفته ماه عسلشون به ترکیه دیشب اومده بود.

هلی - به آجی. چه عجب بیدار شدی..

-سلام، رسیدن بخیر.

هلی - سلام. ببین. سه هفته نبودما. زدی خودتو ناقص کردی.

راشا - اهم اهم. ماهم هستیما.

به راشا و الن و الهه و راستین و بابا و مامان و عمو ودایی و...

این همه آدم؟ اتاق پر پر بود.

-سلام، مرسی که اومدین.

مامان - سلام عزیز مامان. دختری بیشعور صدبار نمی گم مواظب باش. هان. چرا از خودت تنهایی بدون راشا رفتی تو خیابون ؟

-مامان من دختر هشت ساله نیستم دیگه.

و با صدای آروم تری گفتم - تو نمی دونی اضافی بودن یعنی چی عزیزدلم.

به نوبت همه میومدن جلو و سلام و احوال پرس می کردن، با راشا و الن و راستین و الهه سرد برخورد کردم. و باعث شد نگاه هلیا مشکوک شه.

نمی خواستم مزاحمشون باشم.

بعد سه روز مرخص شدم. الان تو ماشین باباهستم و داریم برمی گردیم.

این وسط، یه چیزی سر جاش نیست.. پیچ های مامان و بابا و نگاه مشکوک مامان روی خودم... برق نگاه هلیا... اخم های راشا...

هر چیزی هست مربوط به منه مطمئنم.

جلوی در یه گوسفند سر بریدن. از روی خونسش رد شدم.

الانم تو اتاقم روی تخت خوابیدم.

راشا اومد داخل - سلامم آجی خودم

-سلام.

راشا-عروس خانوم جواب من و سرد نده دیگه

-عروس خانم؟ منظورت چیه؟

راشا-اوه، مگه نمی دونی قراره خواستگار بیاد برات؟

-چی! اون وقت با اجازه کی؟

راشا کمی فکر کرد و گفت-ام، با اجازه پدر و مادرم بله.

-روانی.

از اتاق رفتن بیرون. آروم از پله ها پایین اومدم؛ هنوز حالم کامل خوب نشده بود؛

روبه مامان و بابا که رومبل داشتن تی وی می دیدن گفتم-

مامان؟ راشا چی می گه؟ خواستگار چیه؟

مامان-خواستگار یه پسر خال و چله که از تو خوشش اومده.

-وا، مامان مسخره می کنی؟ تو که می دونی من حالا حالاها قصد ازدواج ندارم، چرا گفتی بیان آخه؟

بابا-هیوا بیا اتاقم.

ورفت تو اتاق خودش و مامان، منم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

بابا روی تخت نشسته بود، کنارش نشستم.

-جونم بابا.

بابا-ببین هیوا، تو دیگه از نظر من بزرگ شدی؛ هم عقلی هم سنی. راشا و هلیا که تکلیفشون معلومه. خودتم از وضعیت قلب من خبر داری، هر

لحظه داره بدتر می شه؛ حتی عملم که بکنم نتیجش پنجاه پنجاهه. یعنی یه ریسک! دلم می خواد قبل از رفتنم خیالم راحت باشه، دکتر گفت

هیجان این روزا برام مثل سم می مونه. هر لحظه هر اتفاقی ممکنه بیفته.

هیوا دخترم، می دونم الان قصدش و نداری، منم آدمی نیستم که همه وجودم و به هر کسی بدم؛ این هم خانواده خوبن هم پسره.

نمی گم قبول کن به اجبار نه، فقط می خوام عاقلانه فکر کنی. هر تصمیمی بگیری من ازت حمایت می کنم عزیزم.

بخاطر حرفای بابا بغض کردم.

-الهی قربونت برم بابایی جونم!

اولا شما تا نوه من و ندیدی حق نداری حرف از رفتن بزنی، دوما چشم هرچی بابا جونم بگه.

سوما حداقل بهم بگین کی میان؟

بابا-فرداشب.

-چی؟ یعنی چی؟ چرا این همه زود.

بابا-خب پسره عجله داشت. انگار بدجور دلش و بردی.

با حرف بابا خجالت کشیدم و سرم و پایین انداختم.

بابا-الهی فدات شم خجالتی من، برو به فکر فردا باش.

گونش و بوسیدم و تند رفتم تو اتاقم

واییی خدا حالا چی کار کنم؟ لباس چی بپوشم؟

برای این که یه کم آرامش بگیرم؛ سریع حوله با یه تاپ و شلوارک برداشتم و رفتم تو حمام.

بعد کلی خوندن و رقصیدن(هر دختری این کارارو نکنه دختر نیست که!) اومدم بیرون.نشستم رو صندلی و موهای بلندم و سشوار

کشیدم.سروصدا از پایین میومد؛ از اتاق بیرون اومدم و به سالن از بالا نگاه کردم، النا و الهه و راستین بودن.لباسم و با تونیک صورتی و

شلوارمشکی عوض کردم، شال مشکی هم پوشیدم و یه چادر قهوه ای گلدار پوشیدم.آخه جلو راستین زشت بود چادر نپوشم.از پله ها پایین

رفتم.

-سلام

الهه-سلام هیوا.

النا-سلام عزیزم.

راستین-سلام.

دوتا جا بود .یکی کنار راشا و یکی کنار بابا.رفتم کنار بابانشستم.

الهه-خوبی آجی؟

-مرسی.

گوشی راستین زنگ خورد از جمع دور شد.

مامان-هیوا، عزیزم شربتارو بیار.

راشا-من میارم..

-نیازی نیست.

به طرف آشپز خونه رفتم، داشتم شربت هارو توی لیوان می ریختم.صدای راستین رو شنیدم

راستین-توداری چی کار می کنی رادوین؟خفه شو، فقط خفه شو...رادوین بفهم داری چه غلطی می کنی...آرمان غلط کرد...

از آشپز خونه خارج شدم، شربتارو جلوی همه گرفتم.

همه شروع کردن به صحبت کردن .من تو بحث هاشون شرکت نمی کردم، چشمای الهه و راشا داد می زدن ازم دلخورن، ولی برام مهم نبود.

وسط بحث هاشون راشا دست کرد تو جیبش و یه بسته پاستیل درآورد.چشمای النا برق زد.

راشا-اینم پاستیل تقدیم به آجی خودم .

-مرسی، بده به النا من میل ندارم.

چشای راشا پراز غم شد؛ النا هم سرشو انداخت پایین.

مامان-وا هیوا، تو که عاشق پاستیل بودی.

با لحنی که سعی می کردم شاد باشه گفتم -اوه، خب الان می خوام شام بخوریم، منم سیرم.

بده می خوام بدمش به زن داداش خوشکلم؟

بعد رفتم پیش راشا و گونشو بوسیدم و تو گوشش گفتم-نبینم چشات ناراحت باشه داداشی.این جوری واسه جفتمون بهتره.

راستینم اومد و الهه تا آخر شب هیچی نگفت.شام و خوردیم و اونا رفتن .الانم پتوم و بغل کردم .کم کم چشام گرم شد و با فکر اینکه فردا کلی کار دارم به خواب رفتم.

درین.. درین.. درین.. درین.. درین.. درین..(با ریتم بخونین). اه، تو روحت پلنگ صورتی. هشدار و خاموش می کنم.
تکون بده.. آآ.. تکون بده.. بدن و تکون بده..
زهرمار و تکون بده. باز هشدار و خاموش می کنم.
ساقیا می، هی هی هی هی، بریز بنویس گر که نرقصم گله مندی بنویس. ساقیا پیک پیک پیک ...
ایییی درد. ای کوفت. یه خواب راحت از دست صدای مسخره ی اینا ندارم. اه !
بابا بی حالی بلند می شم. یه نگاه به ساعت می کنم. چسی ! یک و نیم ظهر! یا خدا. من از خرس قطبی بدترم. رفتم دست شویی و بعد از انجام
عملیات، دست و صورتم رو شستم. الانم دارم موهام و شونه می کنم. ای بابا؛ از بالا به سالن نگاه کردم. بهله... همه دارن ناهار می خورن . یکی
شونم نیومده من بدبخت و بیدار کنه. از پله ها رفتم پایین

— سلام بر ہمگی

مامان و راشا: سلام

بابا: سلام ظهر بخیر

به به قورمه سبزی. پیش راشا نشستم و شروع کردم تند تند غذا خوردن

مامان: وا هیوا ، مگه چند ساله غذا نخوردی؟

با دهن پر گفتم : خیلی خوشمزس

راشا: اه اه، سبب دھنت و. صديار مي گم يا دهن پير حرف نزن. خير سرش امشب مي خواد عروس شه

غذا پريد تو گلوم. واييبي، چرا يادم نبود؟

مامان: بیا بیا آب بخور . چه قدر هولی تو دختر

آب و که خوردم، تقریباً سیر بودم

- مریم جون دستت طلا خیلی خوشمزه بود

مامان: مریم جون و، کوفت

تک خنده ای کردم و رفتم تو اتاقم. خب خب، حالا چی کار کنم؟

انتخاب لباس : در کمد و باز کردم و همه ی لباسام ریختن بیرون. ای بابا اینام منتظرن در باز شه هااا. واقعا که بچم! یهو یادم اومد رادوین بهم گفت خانوم کوچولو. لبخند اومد رو لبام. واا ! منم خل شدمااا. چرا دارم به اون جلبک بی خاصیت فکر می کنم؟! یه کت و دامن یاسی که ساده و شیک بود انتخاب کردم با شال یاسی، رو تخت گذاشتم.

نشستم شال و اتو کردم. کت دامن رو هم آویزون کردم که چروک نشه.

شال و هم اتو کردم و آویزون کردم. خب الان ساعت سه هست.

حوله رو برداشتم و رفتم حمام. بعد کلی شستن، اومدم بیرون.

سشوار رو، روشن کردم و موهام و خشک کردم.

نمی خواستم لخت کنم، پس محکم پشت سرم بستمش. ساعت پنج و نیم بود. سه ساعت وقت داشتم. روی تخت دراز کشیدم و شروع کردم

چت کردن با ساناز دختر خالم. نیم ساعت که چت کردم خسته شدم و گفتم دیگه مزاحمم نشو بای، اونم گفت خیلی خری مارمولک، بای.

ساعت شش بود. نشستم جلوی میز آرایش. نیاز نبود رنگ پوستم و روشن کنم. یه کرم بی رنگ زدم که پوستم یک دست شه. یه خطم گوشه

ی بیرونی چشمم کشیدم که زیاد مشخص نبود، ولی چشمم و کشیده تر می کرد. یه رژ گونه خیلی کم رنگ هم زدم، با رژ یاسی. ریملم زدم به

مژه هام، که خیلی خوشگل تر شد.

لباسم و پوشیدم و، شالم رو هم پوشیدم و یه صندل صورتی هم پوشیدم. چادر سفیدم و هم تو دستم گرفتم و از پله ها، پایین رفتم.

مامان: ماشالا، ماشالا چه قدر تو خوشگلی دختر

- اووو مامان، یه جوری می گین انگار آنجلینا هستم

راشا یه پیرهن آستین بلند سورمه ای پوشیده بود که آستیناش و، تا آرنج؛ تا زده بود با جین مشکی. بابام کت و شلوار مشکی پوشیده بود و

مامان کت و دامن فیروزه ای.

زنگ در که زده شد، من رفتم تو آشپز خونه. مهمونا وارد شدن، ولی من نمی تونستم بینمشون. بعد از چند دقیقه، مامان صدام زد چایی ها رو

ببرم.

چایی ها رو ریختم و رفتم تو سالن و آرام سلام کردم. مامانش زنه خوشگلی بود با چشمای خاکستری. باباشم قد بلند بود و تقریباً جوون و

خیلی شیک. چایی رو جلوی مامان و باباش، و مامان و بابام و راشا گرفتم. پسره پشت من بود. چرخیدم که برم بهش چایی بدم، گناه داره ... با

دیدن کسی که روبه روم بود چشمم شد اندازه بشقاب! باورم نمی شد. اون قدر محوش بودم، که انگشت کوچیکم خورد به عسلی و چهارم

درهم شد. فقط رادوین فهمید چی شد. چایی رو جلوش گرفتم و بعد پیش راشا نشستم.

بابای رادوین: خب، بهتره دو تا جوون برن حرفاشون و بززن.

بابا با سر بهم اشاره کرد. از پله ها بالا رفتم. رادوینم دنبالم اومد. خداروشکر اتاقم و مرتب کرده بودم.

رادوین: اتاق قشنگی داری خانوم کوچولو

- م..مرسی

روی صندلی میز آرایشم نشست. یکم با گوشیش ور رفت. به یه نفر زنگ زد و گفت: گوش کن...هه.

به من نگاه کرد و گوشیش و گذاشت تو جیبش. یکم با انگشتای دستش ور رفت و گفت:

- خب...خب...خب...ببین هیوا من دوست دارم.

جاان؟! این جلبک اصلاً مقدمه چینی بلد نیست که...

سرم و انداختم پایین.

رادوین: من...من...من می تونم خوشبخت کنم هیوا. می دونم بهم علاقه نداری. ولی..ولی من دوست دارم. حتی..حتی اگه جوابت منفی باشه. من

..من حرفی ندارم. آخه..راستش می فهمم لیاقتت رو نداشتم..

می گه دوسم داره. ولی چشماش...پس عسل کیه؟ یادمه پشت خط به عسل گفت دوشش داره!

- عسل کیه؟

چشماش پر از غم شد. آخی!

رادوین: یه اشتباه بزرگ...

احساس کردم نمی تونه بگه .

-آقا رادوین مـ

رادوین: جانم؟

یکم خجالت کشیدم.

-من باید فکر کنم.

رادوین: چه قدر؟

- چهار روز

رادوین زیر لب گفت: امیدوارم تصمیم درستی بگیری خانوم کوچولو. به فکر یه قلب عاشقم باش.

وایی، یعنی عاشق منه؟

از پله ها پایین رفتیم.

خانم راد: چی شد دخترم؟! دهن مونو شیرین کنیم؟

- باید فکر کنم خانم راد.

خانم راد: بگو سحر. اسمم سحره.

- چشم سحر جون.

بعد از یه ساعت حرف زدن قصد رفتن کردن. آخر کار سحر جون گفت

- منتظر خبرهای خوب از جانب تو هستم عروس گلم.

مهمون ها که رفتن داشتم از پله ها بالا می رفتم که بابا گفت :

هیوا، بیا یه لحظه.

رفتم کنارش رو مبل نشستم.

- جونم بابا؟

بابا: نظرت چیه دخترم؟

- باید فکر کنم.

بابا: بین هیوا، باباش گفت پسره بیست و هفت سالشه. لیسانس حسابداری داره . یه شرکت ساختمان سازی داره و الان داره به صورت فشرده

درس می خونه تا لیسانس معماری بگیره. خونه هم داره. ماشینم داره. اهل دود و خلاقم نیست. هیوا بابا به نظر من می تونه خوشبخت کنه.

عاقلاانه فکر کن ؛ بزار خیال ما هم بابت آینده تو راحت باشه. اجبارت نمی کنم، چهار روز وقت خوییه واسه فکر کردن.

- چشم بابایی

رفتم تو اتاقم. لباسم و با یه لباس راحتی عوض کردم و بعد از مسواک و شستن صورتم رو تخت نشستم. زانوم و بغل کردم و چونم و گذاشتم

روش..

رادوین. چه طور ممکنه رادوین با این همه غرور و خود شیفتگی یهو بیاد خواستگاری من؟! گفت دوسم داره! حتی اون لحظه آخر گفت به

فکر یه قلب عاشق باش. اما چشماش...یه حرفایی داشت. مطمئنم یه چیزی سر جاش نیست! رادوین با اون همه غرور و زیبایی و پولداری

آرزوی هر دختریه. چه طور ممکنه به جواب منفی من راضی باشه؟! وایی خدا، سرم داره میپوکه. یعنی جواب مثبت من خیال همه رو راحت می کنه؟ اما اگه تصمیم اشتباه بود چی؟

رادوین اولین پسری بود که اون همه به من نزدیک شد! حتی نزدیک بود من و بیوسه. اونم فقط به خاطر اصرار هلیا! من هنوزم عذاب وجدان اون شب و دارم. یعنی من با اون خوشبخت می شم؟

مغزم پوکید. سرم و گذاشتم رو بالش و خیلی زود به خواب رفتم. چهار روز و قتم زودتر از اونی که فکرش و می کردم گذشت...هنوز تصمیم قاطعی نگرفتم. مغزم پر از سواله. الانم داریم ناهار می خوریم. چشم های منتظر بابا آزارم می ده. نمی خوام اذیتش کنم، مطمئنم به خاطر منه ، که تاریخ عملش و می ندازه عقب! چند تا قاشق خوردم. از گلویم پایین نمی رفت.

بابا: هیوا عزیزم ، تصمیم تو گرفتی؟ نظرت چیه؟

- راستش ..راستش بابا نظرم.. جواب من...

مامان: اه، جون به لبم کردی دختر، بگو جوابت چیه؟

-من..من، هنوز تصمیم قطعی نگرفتم

راشا: اوپس. خواهر ما رو باش. انصافا خسته نباشی دلور . خدا قوت قهرمان

- کوفت

بابا: خب حق داری عزیزم. من می گم بیان رسمی تر شه، بیش تر با هم آشنا بشین. خانواده خیلی خوبین. پسره هم همه چی تمومه. بگم بیان؟ - نمی دونم. هر چی خودتون صلاح می دونید.

مامان مثل جت بلند شد بره زنگ بزنه. هی خدا!! مردم ماماناشون این موقع ها بغض می کنن ، مامان من داره بال در میاره من دارم شوهر میکنم. البته، کی فکرش و می کرد! من..رادوین..منی که همیشه دوست داشتم عاشق شم. الان بدون عشق پا به یه مرحله جدید می زارم. خدا جون، خودم و می سپارم به خودت

هلیا: اههه ، چه قدر تکون می خوری هیوا

- بابا من نخوام آرایش کنم باید کیو ببینم ، هان؟!

مامان: من و

- یا ابوالفضل. هلی عزیزم، ادامه بده ولی غلیظ نکن جان من

هلیا: باوش

النا با استرس ناخنش و می جوید. ای بابا! عروس منم این قدر آروم ، اونا به جا من استرس دارن !

مامان رفت بیرون.

هلیا: تموم. به به، ببین چه هلویی شدی

الهه که تازه اومده بود گفت:

- جون. و یه نگاه به سر تا پام کرد

- هلی ، خاک بر سرتون کنن الاغا

هلیا: خاک برسر تو کنن، که به خودت نمی رسی و همیشه شبیه لولویی. ببین چه هلویی شدی

النا: تبدیل لولو به هلو. هم اکنون از شبکه سه سیما

- روانی ها..

الهه: بمیرم واسه رادوین. چه زنی داره گیرش میاد

از تصور خودم که زن رادوین باشم یه جوری شدم.

تو آینه خودم و نگاه کردم. کت و دامن کرمی که طرح های ظریف مشکی داشت، با کفش پاشنه پنج سانتی مشکی. شال کرم و مشکی هم پوشیده بودم. موهام، یه کوچولوش تو صورتم ریخته بودن. پوستم و روشن تر کرده بودن با رژ صورتی پر رنگ. با رژ گونه صورتی و سایه کرم و مشکی. ابروم و یکم مرتب کرده بودن. در کل خیلی تغییر کرده بودم.

الهه: هوی! خوردی خودت و، واسه رادوینم بزار.

محکم کوبیدم تو سرش.

- این خیلی غلیظه

هلیا: هیوا به قرآن می کشمت. خاک بر سر، کل فامیلش دارن میان

مامان: دختر!، کجایی؟ مهمونا اومدن

چادرم و پوشیدم و از پله ها رفتم پایین.

مامان، بابا، راشا، آرش، عمو مهدی، عمه محبوبه، دایی احسان و خاله کیمیا بودن. بزرگای فامیل با شوهر و زنانشون.

زنگ درو زدن. یکم استرس گرفتم. با مامان و بابا و راشا کنار در ورودی وایسادیم. اول از همه پدر بزرگ رادوین وارد شد (همونی که به خاطر

حال بدش عروسی هلیا رو جلو انداختن)

بعد بابا و عمو رادوین، بعد خاله و عمه و مامان رادوین اومدن داخل. سحر جون بغلم کرد و گفت:

- مرسی که نا امیدم نکردی عروس گلم.

آخر از همه رادوین با یه دسته گل بزرگ اومد. تو کت شلوار سورمه ای با پیرهن سفید واقعا جذاب شده بود. دسته گل و با لبخند بهم داد. با

خجالت ازش گرفتم. بعد از کلی سلام و احوال پرسی نشستن.

منم کنار راشا نشستم. بحث های الکی بین مردا شروع شد. از بی لیاقتی دولت بگیر تا قیمت تخم شترمرغ! یهو بابای رادوین گفت:

- خب آقای رضایی، بهتره تکلیف این دوتا جوون رو مشخص کنیم. هر دو راضی هستن، پس بهتره کارا رو عقب نندازیم.

پدر بزرگ: آقای رضایی، مهریه مورد نظر شما چقدر هست؟

بابا: والا ما مهریه بالا نمی گیریم. واسه هلیا هم پونصد سکه بود.

رادوین: می شه مهریه رو من تایین کنم؟

بابا: البته پسر

رادوین: به تعداد تاریخ تولد هیوا به میلادی، سکه ی تمام و هر هفته هفت شاخه گل نرگس.

همه چشم ها گرد شد و پیچ پیچ ها شروع شد.

بابا: اما پسر

رادوین: خواهش می کنم آقای رضایی. هیوا برای من ارزشش خیلی بالاتر از این حرف هاست.

واقعا کار رادوین برام عجیب بود!

پدر بزرگ: خب بهتره هر چه زودتر کاراشون رو بکنن. به نظر من واسه این که راحت باشن، یه صیغه ی محرمیت بین شون بخونیم، تا فردا

برن آزمایش خون و خرید. البته اگه آقای رضایی اجازه بدن.

بابا: اختیار دارین

سحرجون: عروس گلم پیش رادوین بشین، تا آقا جون صیغه رو بخونه.

بابا با چشمش کارم و تایید کرد. من رفتم با فاصله کنار رادوین نشستم. باورم نمی شد همه چی این جوری پیش بره. بله رو گفتم.

سحرجون: رادوین مامان، این حلقه رو بکن دست هیوا تا فردا که خودتون می رید بخیرید.

رادوین حلقه رو گرفت. دستم و بین دستاش گرفت. دستاش یخ بود خییلی . به چشمای کردم لبخند بی جونی زد.

باورم نمی شد، منی که کلی آرزو واسه آیندم داشتم ، الان صیغه یه نفرم؛ که هیچ علاقه ای بهش ندارم. هیچ برنامه ای واسه آیندم ندارم. فقط واسه آسودگی خاطر بابا.

بابا: نظرت چیه هیوا؟

- چی؟

بابا: می گم مراسم عقدتون بیست و هفتم، هم زمان با ولادت پیامبر باشه

رادوین: اما آقای...

پدربزرگ: خودت وضعیت من و می دونی رادوین. بهتره هر چه زودتر مراسمتون و بگیرین.

رادوین هیچی نگفت. بدجور رفت تو فکر و غمگین شد

به همین راحتی شد شوهر من!؟

چی شد اصلا؟

به خاطر ناراحتی رادوین، منم یکم ناراحت شدم. سحر جون که وضعیت ما رو دید، گفت برین تو اتاق استراحت کنید . تا اومدم مخالفت کنم

دستم کشید و بلندم کرد و دستم و تو دست رادوین گذاشت. از این همه نزدیکی با رادوین خجالت کشیدم. خودم و جمع و جور کردم.

دوشادوش هم از پله ها بالا رفتیم. سه تفنگ دار (هلی و الی و الننا) سرشون و از اتاق مامان بابا بیرون آوردن.

هلیا: هوی هیوا، کار بد نکنینا! بزار عقد که کردین راحت کارتون رو بکنین. هیوا آبرومون و نبریا...فردا پس فردا، با دو سه تا بچه تو بغلت سر سفره عقد بشینی.

چشمام از این گرد تر نمی شد! رادوین خندش گرفته بود و من از خجالت سرخ شدم.

الننا: اوخی! خجالتی . الهی رادوین فدات شه.

- هییی، خدا نکنه.

الهه: آخی...دو جغد عاشق

رادوین اومد پشت سرم و گفت:

- دست شما درد نکنه . حالا دیگه ما شدیم جغد؟

الننا: هیییین! آقا رادوین شما ، حرفای ما رو شنیدید؟

رادوین: بله. خانوم من و تنها گیر آوردین اذیت می کنین

از این که من و خانومش خطاب کرد یه جوری شدم.

الهه: خب حقشه دیگه.

رادوین: خوبه منم برم راستین و اذیت کنم!؟

الی چهرش غمگین شد. می دونستم خیلی وقته قهرن. رادوین دستم و کشید برد تو اتاق . ازش خجالت می کشیدم. روی صندلی نشستم .

رادوینم بی هیچ تعارفی رو تختم دراز کشید و به سقف زل زد.

رادوین: هیوا؟

آخ که من عاشق صدا زدنشم. عاشق که نه ها، ولی خیلی قشنگ می گه.

- ج...بله؟

رادوین: هیوا ، تو از من خیلی بدت میاد. نه؟ تو ذهنت خیلی نفرت انگیزم؟

لحنش مثل پسر بچه هایی بود که اسباب بازی‌شون و ازش گرفتی. احساس کردم یه بغض ته صداشه. شایدم نبود!

- مطمئن باش اگه یه درصد ازت بدم میومد، جوابم مثبت نبود.

هیچی نگفت. سرش و کج کرد و نگام کرد.

- رادوین؟

رادوین: جانم؟

سرم و پایین انداختم.

- میای یه کاری کنیم، الهه و راستین آشتی کنن؟

رادوین: فکر خویبه خانوم کوچولو

- اه، تو باز گفתי خانوم کوچولو؟

تو یه حرکت بلند شد نشست و پاشو از تخت آویزون کرد.

رادوین: چه طور، تو بهم می گی جلبک بی خاصیت، من نگم خانوم کوچولو؟

چشمم از این گرد تر نمی شد! دستم و جلوی دهنم گرفتم.

- هیییین...تو از کجا میدونی؟

رادوین: الهه گفت

آماده ی فرار شدم.

با لحنی شیطون گفتم:

- خب هستی دیگه. نردبون جلبک بی خاصیت.

خیز برداشت ستم. جیغ کشیدم و فرار کردم و از اتاق زدم بیرون. تو راه رو دنبال می دوید و سه تفنگ دارم داشتن نگامون می کردن.

آخر راه رو گیرم انداخت. یه قدم میومد جلو، یکی می رفتم عقب. یکی میومد جلو، یکی می رفتم عقب. خوردم به دیوار.

رادوین: خودت بگو تنبیه ات چی باشه؟

- دلت میاد؟

با چشمم به راشا که پشت سر رادوین بود التماس کردم که نجاتم بده.

راشا کوبید رو شونه ی رادوین و گفت: نبینم آجیم و اذیت کنی!

رادوین که نقشش خراب شده بود گفت: تقصیر خودشه.

زبونم و تا ته درآوردم و گفتم: خخخ، حقته رادوین. دیدی نتونستی...

رادوین: من که دستم به تو می رسه خانوم کوچولو

- نج، کی گفته؟

رادوین خنده بلندی کرد و ازم دور شد.

رفتم تو اتاق و، رو تخت پخش شدم. نفس نفس می زدم. راشا اومد داخل و گفت: آجی زیادی شادیا!

رادوین پشت سرش وارد شد و گفت: به خاطر داشتن همچین نامزد خوشگلیه

خودم و جمع و جور کردم و چپ چپ به رادوین نگاه کردم. که لبخند دندون نمایی زد. راشا گفت: دارن شام و می کشن، بیاین پایین.

رفتارم خیلی برام عجیب بود. احساس راحتی که به این زودی با رادوین داشتم برام عجیب بود. انگار یه جادو، توی آیه هایی که پدربزرگش

خوند بود. کنار رادوین نشستم.

مامان سه نوع غذا پخته بود.

رادوین: چی می خوری عزیزم؟

خودم یکم برنج و جوجه کشیده بودم.

- قورمه سبزی

ظرف قورمه رو داد بهم. (کلا عاشق غذاهای ترشم، و از غذای تند متنفرم) جوجه ای که خودم گذاشته بودم و خوردم. بعد قورمه سبزی که رادوین گذاشت رو یکم ریختم رو برنجم. قاشق و که دهنم گذاشتم از تندیش چشمم گرد شد. هول شدم و نصفش و قورت دادم. سریع بلند شدم و رفتم تو دستشویی. چشمتون روز بد نبینه.. هر چی خوردم و بالا آوردم. (خیلی خیلی معذرت می خوام. ولی خب متنفرم از غذای تند، متنفرررررر).

راشا مدام می گفت در و باز کن. در و باز کردم، و با چهره ی نگران رادوین و راشا و مامان و سحر جون و الهه و الناز رو به رو شدم (خخخخ) الناز کوبید تو صورتش و گفت: خاک به سرم، به این زودی باردار شدی؟ چشمم گرد شد! رادوین و راشا زدن زیر خنده. حال خندیدن نداشتم.

راشا: چی شدی آجی؟

- قورمه سبزی خیلی تند بود

راشا: واقعا؟! ولی من خوردم خوب بود

یه نگاه مشکوک به رادوین کردم. رادوین به سقف زل زده بود و سوت می زد. ای پسره ی مارمولک. من حال تو رو نگیرم هیوا نیستم! مامان: حتما دستم خورده به ظرف فلفل، اشتباهی تو ظرفت ریخته - بعله

رفتیم پیش بقیه و، وقتی به همه گفتم خوبم؛ دوباره نشستیم غذا بخوریم.

رادوین: هیوا اون نوشابه رو می دی؟

بعد سحر جون صداش زد و مشغول حرف زدن با اون شد. براش نوشابه ریختم و نمک پاش رو برداشتم و کلی خالی کردم توش. آروم لیوان و تگون دادم تا حل شه.

- بفرما

رادوین: مرسی

طبق عادت یه نفس سر کشید. یهو چهرش بدجور درهم شد. با دو، رفت طرف دست شویی. خخخ... حقته آقا رادوین. هر کی با هیوا در افتاد، ور افتاد! بعله دیگه، این جور یاس

سحر جون: وا! شماها چتونه هی می رین دست شویی؟!

مامان: از دست این جوونا، آدم پیر می شه

عمه: آره والا

رادوین اومد. یه نگاه برزخی بهم کرد که یعنی حسابت و می رسم.

خلاصه شام و خوردیم. بعد یه ساعت قصد رفتن کردن. قرار شد فردا رادوین بیاد بریم آزمایش خون...خدا به خیر کنه. معلوم نیست این جلبک می خواد چه بلایی سرم بیاره!

واسه بدرقه تا در حیاط همراه مهمونا رفتیم. با همشون خداحافظی کردم. رادوینم شمارم و ازم گرفت که فردا بهم زنگ بزنه. به بقیه شب بخیر گفتم. لباسم و با خستگی و کسلی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. به امشب فکر کردم.

خدا جونم، می بینی منو؟ منم بندتم. می دونم گناهکارم، ولی تو مهربونی خدا!

خدا جونم، خنده های امشبم و دیدی؟! همه فکر کردن شادم!

چشمای نگران و پر از استرس بابا موقع خوندن صیغه، آتیشم زد. نمی خوام به خاطر من تاریخ عملش و عقب بندازه. خدا جونم، کارام و دیدی؟ سعی کردم بخندم، در حالی که از درون زجر می کشیدم. خیلی سخته خدا... اشکام صورتم و خیس کرد.

خدا جونم، خیلی سخت بود با پسری که تنها یک ساعت محرم شده بودیم راحت باشم. بگم و بخندم. خودم و شاد نشون دادم فکر کنن دوشش دارم. هه! خدا، پس دل خودم چی هان؟ خیلی سخته صیغه ی یه نفر باشی که هیچ علاقه ای بهش نداری. خدااا.. می شنوی صدامو؟ به قرآن سخته .

هق هقم و ، تو بالش خفه کردم.

خداا، امشب از درون نابود شدم. من حتی وقت نداشتم خجالت هام و بروز بدم. وقت نداشتم واسه نامزدم یکم ناز کنم. منم دلم یکم عشق می خواست؛ یکم عاشق شدن. چیز زیادیه خدا جونم؟

می بینی؟! فاصله قهقهه و هق هقم یه در و دیواره... بیرون از این اتاق صدای خنده هام گوش فلک رو کر می کنه! این جا صدای هق هقم و فقط بالشتم می شنوه ...

کم کم چشمم روی هم افتاد و بی هوش شدم از خستگی.

دوست دارم دوباره اون پاهای خستت کنارم راه بیان و...

دوست دارم دوباره تو واسه من بخونی منم بزnm با پیانو...

هی...

دوست دارم دوباره اون پاهای خستت کنارم راه بیان و...

دوست دارم دوباره تو واسه من بخونی منم بزnm با پیانو...

چه عجیب این آهنگ هشدار من ، ریتمش آروم بود! همیشه یا تکنون بده، یا با من میرقصی، یا بیا بغلم، یا ساقیا. اصلا یه وضعی

لعنت به صبح زود. با کسلی بیدار شدم و در حالی که چشمم و می مالیدم از جلو آینه رد شدم. یا امام زاده بیژن! این دیگه کی بود؟! دوباره برگشتم و تو آینه خودم و نگاه کردم. هیچ تفاوتی با دیو های تو انیمیشن ها نداشتم. موهام شبیه برق گرفته ها ، چشمم سرخخ ، به خاطر گریه ی دیشبم پف کرده بود. پوستم شبیه مرده ها بی روح بود. تک خنده ای کردم. وا ، منم خلما ، بیچاره رادوین...

رفتم تو دست شویی و بعد از انجام عملیات اودم بیرون و، دست و صورتم رو شستم. جلو آینه وایسادم. ساعت شیش و نیم بود ، و هفت رادوین میومد. موهام و با هزار تا زور شونه کردم. لامصب گره خورده بود اشکم و درآورد. محکم پشت سرم بستمش. چون بقیه خواب بودن از نرده ها اودم پایین . ویژر. یوهوو. هیوا آدمی نیست که تو غصه غرق بشه. درسته خیلی غم دارم تو دلم ، ولی سعی می کنم حداقل ظاهرا خوب باشم... الهی به امید تو.

سریع سفره رو چیدم. هر چی تو یخچال بود و خالی کردم . (خواننده های عزیز می دونم همتون می گید دختره تعادل روانی نداره، یه لحظه گریه یه لحظه خنده. ولی خب هیواست دیگه. غم واسه یه لحظه) از شیر مرغ بگیر تا جون انسان. ماما خوابالو اومد، پایین و گفت: اگه می دونستم این قدر زرنگ می شی دوازده سالگی شوهرت می دادم.

-ا، ماما.

مامان: والا.

بابا: به به! هیوا خانوم چه کرده

-همه رو دیوونه کرده

حالا دست دست دست.. بیا جون ننه اقدس... کل کل . ماشالا . بیاین وسط. تکنون بده اا... (روانیم خودتونین)

یهو یادم اومد نمی تونم صبحونه بخورم. با حسرت به میز نگاه کردم و از پله ها رفتم بالا.

سریع رو صندلی نشستم و یه کرم ضد آفتاب زدم. ریملم زدم به مژه هام و یه رژ خیلی کمرنگ زدم. یه مانتو جیگری با جین یخی و مقنعه مشکی پوشیدم. چادرم و هم پوشیدم. عاشق چادرم ، یه جور احساس امنیت باهاش می کنم. یه نگاه کلی به خودم کردم. هیوا خانوم وقتشه به خودت تکونی بدی و، شوهرت و دوست داشته باشی . تو می تونی عاشق شی . از پله ها رفتم پایین.

رادوین زنگ زد: الو ؟

رادوین: سلام هیوایی، پایین منتظرم

-باش اومدم

کیفم و برداشتم .

-مامان، بابا من رفتم

دوتاشون: به سلامت

کفش عروسکی مشکیم و پوشیدم. درو باز کردم. رادوین به کوپش تکیه داده بود ، و عینک آفتابی شو، وقتی اومدم بیرون گذاشت رو موهایش. اییی خدا.. این خود شیفته رو شفا نده بزار بخندیم. آخه کی ساعت هفت عینک می زنه که این خود شیفته می زنه!؟

-سلام ،صبح بخیر

رادوین: سلام خانووم. صبح تو هم بخیر. پیر بالا بریم

سوار شدم. چون آزمایشگاه نزدیک بود، زود رسیدیم. پیاده شدیم.

رادوین رفت نوبت بگیره، منم روی یه صندلی نشستم. یه پسر رو به روم بود و زل زده بود بهم. ولی من محل ندادم. رادوین اومد با اخم کنارم نشست و زیر لب غرید:

- چرا این جا نشستی؟ که این پسر بهت زل بزنه ! هانن!؟

- خب من نشسته بودم که این اومد، من کاری باهاش نداشتم.

رادوین: چون منشیه دوست مامانم بوده، صبح زود مامان نوبت گرفته تلفنی، الان نوبت مون می شه

بعد اومد نزدیک به من و به پسر یه اخم کرد، که من به جای پسر شلوارم و خیس کردم (ببخشید دیگه)

شمارمون و صدا زدن. من برعکس بقیه دخترا از خون دادن نمی ترسم. راحت نشستم و آستینم و دادم بالا. دکتره بدبخت هنگ کرد! آخه معمولا همه دخترا غربت بازی درمیارن . سوزنو وارد دستم کرد، یکم چهرم در هم شد. کارش که تموم شد به خون تو شیشه نگاه کردم. چه قرمز!

بقیه آزمایشارو دادم و منتظر رادوین شدم. رادوین اومد. به من نگاه کرد. حتما منتظر بود مثل این مانا غش کنم تو بغلش (اسکل خودتم رمانی) ولی من راحت کنارش راه رفتم. سوار ماشین شدیم. رادوین عینکش و زد. هنوز زود بود و مطمئنا مغازه ها باز نبودن.

رادوین: بریم جیگر بخوریم؟

- نه . یه شیر و کیک بخور، کافیه

رادوین: باش

کنار یه سوپری وایساد و پرید پایین ، و دو تا شیر و کیک خرید. برای خودش شیر موز خریده بود برا من شیر کاکائو. به شیر موزش نگاه کردم و لبام و دادم جلو.

-منم شیر موز موخام

رادوین یه نگاه به قیافم کرد و پقی زد زیر خنده.

رادوین: وایییی...س...ل...خی...لی با...زه..ای، و باز زد زیر خنده. گفت..اون بهم گفت عسل! هه . تمام اشتها پیرید. به روی خودم نیاوردم. سرم و انداختم پایین.

- برو خیابون....حتما باز کردن حالا

از تغییر بحث یهویم تعجب کرد. هه!

نزدیکای پاساژ بودیم که گفت: چیزی شده هیوا؟
-نه.

از نه محکم جا خورد. یه اخم کوچولو کرد و ادامه راه و رفت.

هه. من و بگو می خواستم عاشق شم. می خواستم دوش داشت باشم.

رادوین: رسیدیم

باهم پیاده شدیم. مغازه ها تک و توک باز بودن. وارد یک مغازه طلا فروشی شدیم.

رادوین: سلام

فروشنده: سلام، بفرمایید؟

رادوین: می شه ست حلقه هاتون و بیارین؟

فروشنده حلقه هارو آورد. جالب نبودن، ولی منم حوصله گشتن دنبال حلقه رو نداشتم، پس دست گذاشتم رو ساده ترینش و به فروشنده گفتم بیارتش. رادوین با گفتن مرسی به فروشنده من و از مغازه کشید بیرون. چسبوند به دیوار و رو به روم وایساد. غرید:

- معلوم هست چه مرگته؟هان!؟

- چیزیم نیست

رادوین:د هست لعنتی هست. هیوا بگو چته؟

- هر وقت بامزم عسلم، ولی وقتی تلخم هیوا؟

رادوین: منظورت چیه؟! بعد انگار یادش اومد..خب..خب، از روی عادت گفتم عزیزم. الان مطمئن باش تمام دنیای من همسرمه. هیوامه

من از بچگی با عسل بزرگ شدم. حسم بهش عادت بود. تو رو که دیدم فهمیدم عشق چیه. حالا اخمات و باز کن خانومم. اولین خرید بهمون خوش بگذره، باشه خانوم کوچولو؟

- چشم

رادوین: مرسی

چند تا مغازه دیگه هم رفتیم، ولی چیز خوبی پیدا نکردیم.

- اه، من خسته شدم رادوین

رادوین: اوخی. خانوم کوچولو، تازه شروع کاره که

- رادوین

رادوین: جونم خانومی. بیا این مغازه رو بریم، بعد بریم بستنی بخوریم.

دستم و کویدم به هم: آخ جووون بستنییییی

رادوین تک خنده ای کرد و با هم وارد مغازه شدیم. رادوین حرفای تکراری رو به فروشنده زد و فروشنده حلقه هارو آورد. باز هم چیز جالبی نبود.

- رادوین اینا خوب نیستن.

رادوین: آقا فقط همینارو دارین؟ آخه اینا رو خانومم نمی پسند.

فروشنده: بله. فقط یه جفت حلقه ست که اون قیمتش بالاست، ولی ساده و شیکه.

- می شه برامون بیارینش

فروشنده: حتما

رفت و با یه جفت حلقه که تو جعبه بود برگشت. در جعبه رو که باز کرد چشمای من و رادوین برق زد! یه جفت حلقه ست نقره ای که خیلی خوشگل بود.

فروشنده: این کار و، ظ دوستم از آلمان آورده. فقط قیمتش بالاست.

رادوین: مشکلی نداره

حلقه رو دستم کردم. به دستم خیلی میومد. رادوینم دستش کرد. خیلی قشنگ بود.

رادوین: همین و بر می داریم.

پولش و حساب کرد و اومدیم بیرون. من خر کیف بودم به خاطر زیبایی حلقه هامون. سوار ماشین شدیم. کلا دو هفته وقت داشتیم. قرار شد بقیه کارا رو، روزای دیگه بکنیم. رادوین یه آهنگ پلی کرد. صدای تتلو تو ماشین پیچید.

بغلم کن که من از همه خستم

توی این دود و دم، غم می کشم از تو نفس من

بغلم کن همین جوری که هستم بغلم کن که شکستم

بغلم کن که من از دنیا بریدم

عشق و آرامش و، باور کن با تو دیدم

فکر نکن به کسی عمرا جات و می دم

بغلم کن که تو نیستی نا امیدم

بغل تو می ده به من حس قشنگو و و و

بغل تو و و عطر تن تو و و

بغل تو می ده به من حس قشنگو و و و

بغل تو و و عطر تن تو و و

رادوین وسطاش هی با چشم و ابروش بهم اشاره می کرد. پسره ی جلبک...

کنار یه بستنی فروشی وایساد. آهنگ و قطع کرد و رفت. بعد پنج دقیقه اومد. آهنگ و پلی کرد.

با تو انگار خدا هست هوا هست و تو نیستی

همه چی نیست و شدم من به شما وصل

با دستش به من اشاره کرد و با لبخند هم خونی کرد.

بودنت عمر دوبارس و مردن واست حتی تو می دونی یه شمارس

بستنی رو بهم داد.

با تو دل از همه من می کنم هی

هنوزم عطر تو، رو میز منه می زنمش

هنو ویسات و شبا می شنومش

پشت تو هر کی هر حرفی بزنه می زنمش

محکم کوید رو فرمون.

بغل تو می ده به من حس قشنگو و و و

بغل تو و و عطر تن تو و و

بغل تو می ده به من حس قشنگو و و و

بغل تو و و عطر تن تو و و

دستاش و باز کرد اومد نزدیک. من چسبیدم به در. یا خدا! این باز زد به سرش. با قیافه ی مظلوم نگاش کردم که زد زیر خنده. جلبک بی خاصیت، منو مسخره می کنی؟! حسابت و می رسم. رادوین با نیش باز و من با اخم به روبه رو نگاه می کردم. یه آهنگ بی کلام پخش شد و واقعا ریتم قشنگی داشت. رسیدیم خونه.

- رادوین بیا تو خب

رادوین: نه، به مامان قول دادم ناهار خونه باشم

- باش، بای

دستاش و باز کرد و گفت: بغل تووو می ده به من حسه قشنگ و

صداش محشر بود. یه اخم بهش کردم. خنده ی بلندی کرد و گفت: بای. سریع رفتم تو خونه. بین در نگاهش کردم. براش دست تگون دادم که اونم دستشو تگون داد و رفت.

رفتم تو خونه.

-سلام مامان. من اومدم.

مامان -سلام دختر..چه خبرته..خونه رو گذاشتی رو سرت..جواب آزمایش چی شد؟

-فردا جواب میاد، کیفم و پرت کردم رو میزو رفتم تو اتاقم.

لباسم و با یه تاپ آستین کوتاه و شلوار راحتی عوض کردم.موهام و باز کردم.پوکید سرم.یه کم پوست سرم و ماساژ دادم.

مامان-هیو...!جلبک بی خاصیت داره زنگ می زنه.

پقی زدم زیر خنده.اسم رادویندو سیو کردم جلبک بی خاصیت.با خنده رفتم پایین.

گوشیم دیگه زنگ نمی خورد.

مامان با عصبانیت گفت-جلبک بی خاصیت کیه؟

می دونستم اگه بگم رادوینه پوستم و می کنه.

-امممم ..خب می دونی مامانن.خب...اوم.راستی چی پختی؟بوهای خوبی میاد...به به!عاشق دست پختم...

مامان-واقعا؟!ماکارونی پختم عزیزم..بوش خوبه؟

-اوم.عالی.لپش و بوسیدم.

ایول به خودم.یاد بگیرید چه قشنگ پیچوندم.

مامان-فکر نکن تونستی من وبپیچونیا.من که می دونم رادوین بیچاره است.

به این میگ ن یه ضایع شدن حسابی...من اگه شانس داشتم بهم می گفتن شمس خانوم.

چه ربطی داشت؟

وجدان جان ببند که میام لت و پارت می کنم.

خو حالا اعصاب نداریا.

صدای گوشیم بلند شد.اسم جلبک بی خاصیت خاموش و روشن می شد.عکس یه میمون که زبانش و درآورده بودم گذاشته بودم براش.زود

رفتم تو اتاق جواب دادم.

-بله.

رادوین - سلام بر تو ای بانوی پاکدامن.

-سلام.واچرا این جوری می گی.

رادوین - چطوری خانوم کوچولو.خب دوست داشتم اون مدلی بگم.

-خوبم .تو خوبی؟؟خب بگو.

رادوین -چشم بانوی من.خب هیوا خواستم بگم عصر میای بریم خرید؟

-وای نه اصلا حالش و ندارم.من کلا خریدو دوس ندارم.به جز لباسای مجلسی از خرید چیزای ریز میزه و مسخره بدم میاد.

رادوین -اوه واقعا.اما اگه کنار یه پسر خوشگل و هیکلی و نازا بری خرید خیلیم خوش می گذره..

-رادوین..

رادوین - جانم.

-تو این اعتماد به سقف و نداشتی چی کار می کردی خدایی؟خیلی خودشیفته ای خیلی.

رادوین - حقیقت هیا خانوم. حسودی نکن.

-چی. من؟ حسودی؟ برو بابا توهم زدی..

رادوین - خیلی خوب حرص نخور پوستت خراب میشه دیگه دوستت ندارما.

-نداشته باش. پسره ی گودزیلا.

رادوین - اِهه شدم گودزیلا. یه لقب دیگه به لقب های زیبام اضافه کردیا. نردبون جلبک بی خاصیت گودزیلا. مردم نامزد دارن منم نامزد دارم. تو

الآن باید هی قربون صدقه من بری بگی رادوین من بوس می خوام دلم برا بغلت تنگ شده عشقم و ازاین حرفا .

-اوق. ازین لوس بازی ادم میاد.

رادوین - من که می دونم الان از خجالت سرخ شدی؟

-اِه.

راست می گفت. خجالت کشیدم.

-خب رادوین دیگه مزاحم نشو.

رادوین - هیوا. خیلی بدیا.. مردم آرزو دارن همچین شوهری گیرشون بیادا..

احساس کردم صداش دلخوره.

-دلخور نشو آقایی. کم کم عادت می کنم .

رادوین - باش خانوم کوچولو. فردا می بینمت عزیزم . خدافظ

-خدافظ آقاهه

ای بابا. کی می خواد به این جلبک عادت کنه آقا. من و چه به کارای عاشقانه.

رفتم ناهار خوش مزه مامان رو خوردم. بابا هنوز سرکار بود و راشا هم بیمارستان. الان می خوام مثل خرس قطبی بگیرم بخوابم. صدای یکتون

دریاد میام می کشمتون.

چشام گرم شدو خوابیدم

مامان - هیوا دختر ساعت هشت شبه. بیدار شو . هی دختره. مگه باتو نیستم. بیدار نمی شی نه.

با خیس شدن یهو یی سرم سریع سیخ رو تخت نشستم. مامان با لبخند خبیثی لیوان آب دستش بود. با جیغ گفتم.

-ما... ما... ن

مامان - کوفت. ساعت هشت شبه. مگه تو خرسی این همه می خوابی؟

-خب خسته بودم.

مامان - بلند شو بیا پایین میخوام شام بکشم.

-باوشه.

رفتم دستشویی و عملیات و انجام دادم. موهای بازم و که شبیه برق گرفته ها شده بود شونه کردم. لباسم و مرتب کردم و رفتم پایین.

-سلام همگی.

راشا - سلام خرس قطبی

بابا-سلام عروس خانوم.

نشستم پست میز. مامان عدس پلودرست کرده بود. منم عشق غذای مخلوط. کلی خوردم.

راشا- هیوا نترکی یه وقت.

-خیالت راحت...

کمک مامان میزو جمع کردم.

مامان-هیوا ظرفای شام و ناهار با تو

-ولی ماما...ن

مامان-زود باش.

شروع کردم به ظرف شستن..آخ کمرم..وایی خدا ازت نگذره رادوین

چه ربطی به رادوین داره؟

وجدانن. عزیزم. ببند لطفا.

رفتم رو مبل کنار راشا نشستم.

راشا- هیوا امروز چی کارا کردین با رادوین؟

-وایی راشا یه حلقه ای گرفتم محشد. این قدر نازه.

راشا-مبارکت باشه آجی خانوم.

هلیا-اوه آقا رادوین چرا نمی زارین خب حداقل یکیش و پرو کنه؟

الهه-وای خدا من یکی که پام شکست.

النا-منم

راشا-چقد غر می زنین

رادوین-من وهیوا خودمون می ریم.

باهم راه افتادیم .راستش لباساش خودمم دوست نداشتم.می خواستم لباس عقدم خاص باشه.

-رادوین اون چطورره؟

رادوین -نه.

از نه محکمش دهنم بسته شد.الان چهار ساعته داریم پاساژا رو زیر و رو می کنیم. رادوین جلو می رفت و منم مثل جوجه اردک زشت پشت سرش می رفتم.یهویی رادوین وایساد منم حواسم نبود باسر رفتم تو کمرش. کمر نیست که .سنگه سنگ...هیوا اون و ببین.به لباسی که اشاره می کرد نگاه کردم.

خدای من! یه لباس شب کرم رنگ که بالا تنش ساده بود با پولک های یک دست خی...لی براق و ادامش پارچه های حریر که دنباله داشتن.خیلی قشنگ بود.

رفتیم داخل یه پسره که شبیه جوجه تیغی بود بهم نگاه کرد و گفت

-بفرمایید عزیزم.

رادوین غرید-اون لباس و بیارین خانومم پرو کنن.

خانومم رو غلیظ گفت که پسره بفهمه قشنگ.لباس رو که پوشیدم محو خودم شدم.خیلی بهم میومد خیلی ...صدای در اومد و پشتش صدای هلیا

-هیوا باز کن بینمت.

درو باز کردم. سه تا کله اومد تو. هلی و الی و النّا. -وا...و.

الی -عالیه عا...لی.

النّا - جون...

هلیا -خوشم میاد رادوین سلیقش تکه ها.

خلاصه بعد کلی تعریفشون حساب کردیم. الان تو رستورانیم مهمون رادوین...

من روبروی رادوین. الناروبه روی راشا و الهه تک نشسته بود. اوضاعش با راستین داغون بود. هنوز قهر بودن. یادم باشه به رادوین بگم یه کاری کنیم این جغدای عاشق آشتی کنن. رادوین اصلا نگام نمی کرد. مثلاً قهر بود. خب من لباس رو تو تنم بهش نشون ندادم. اونم قهره. پسر کوچولو...

راشا -چی می خورین؟

رادوین -من و هیوا کوبیده.

وا. پسره ی زورگو. مگه من زبون ندارم آخه. هی. نامزد مارو باش.

النّا -منم جوجه.

الهه -منم جوجه.

راشا -منم به خاطر خانومم جوجه. بعد یه چشمک زد. من و الی و رادوین با حالت چنندش نگاش کردیم. راشا کم کم نیشش بسته شد و چهرش و شبیه گربه شرک کرد. رادوین رفت سفارش داد. اومد و نشست روبروم. -سلام هیوا خانوم.

با صدای کسی که من مخاطبش بودم به پشت سرم نگاه کردم.

چشمام گرد شد.

-وایی سلام آقای صالحی. خوب هستین؟

رادوین -معرفی نمی کنی هیوا؟

به چهره برزخی رادوین و پرسوال بقیه نگاه کردم.

-ایشون آقای آرمین صالحی برادر صمیمی ترین دوستم هستن.

فاطمه کجاس؟

فاطمه پشت سرم هیوا-وایی هیوا باورم نمی شه دوباره می بینمت.

به فاطمه نگاه کردم. اشک تو چشمام جمع شد و محکم بغلش کردم.

-سلام عشق هیوا. خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود دختره بد.

محکم فشارم داد

فاطمه-وایی هیوا چه بزرگ شدی.چه قشنگ شدی.

باز محکم فشارم داد.

-آخ فاطمه ستون فقراتم داغون شد.

رادوین- فاطمه خانوم خانومم و تموم کردیا.

فاطمه به رادوین نگاه کرد.چشاش گرد شد.

محکم کوبید تو سرم و گفت-مونگل تو شوهر کردی؟

-فاطی تو هنوز آدم نشدی؟گفتم می ری کانادا این خارجیا روت تاثیر می زارن ولی انگار اونام اثری نداشتن.خب بزار معرفی کنم.ایشون

صمیمی ترین دوستم فاطمه.ایشون نامزدم رادوین.برادرم راشا.نامزدش النا و خواهر نامزدش و دوست من الهه.

همه سلام و احوال پرسی کردن.نگاه آرمین یه جور خاصی بود بهم.

شاید من این طور احساس می کردم.فاطمه سه سال پیش با خانوادش رفتن کانادا.یادم نمی ره چقدر گریه کردیم.از اول راهنمایی تا دوم

دیبرستان باهم بودیم.صمیمی ترین دوستم بود.

فاطی کنارم نشست.فاطمه چشم های آبی داشت .پوست سفید با دماغ کوچیک و لب قشنگ .موهاش و بلوند کرده بود و حجاب زیاد براش

اهمیت نداشت.

تو گوشم گفت-هوی مونگل چجوری این رادوین و تور کردی.چقد نازه.

توپیدم-چشات و درویش کنا.

فاطی- باش بابا.بهت نمید عاشق باشی.

غذارو آوردن و شروع کردیم به خوردن. آرمین هی زیر چشمی نگاهم می کرد.

رادوین- هیوا.

-جان

رادوین-بیا جات و با من عوض کن.

ای من قربونت برم. خودمم اذیت می شدم زیر نگاه آرمین.جام و با رادوین عوض کردم.ناهارو خوردیم.رادوین رفت حساب کنه.

ماهم از رستوران زدیم بیرون.

-فاطی بریم خونه.

فاطی-نه مرسی عزیزم.فردا شاید بیام.دلم برا خاله تنگ شده.

گونش و بوسیدم و خدافظی کردیم.سوار ماشین رادوین شدم.

هنوز ازم دلخور بود.

-رادوینی.آقا رادوین..

رادوین-....

-رادوین نگام کن..رادوین.میخواستم سورپرایز شی.

رادوین-....

-رادوین جونمم.ببخشیدد.رادوینی

.

باداد گفت-خفه شو هیوا خفه شو.

از دادش بغض کردم.هیچی نگفتم.قطره اشکی که میخواست بچکه رو با سر انگشتم گرفتم. مگه من چی کار کردم.گوشیش زنگ خورد. رادوین- بگو...خفه شو آرمانن خفه شو.اون غلط کرد...می گم غلط کرد...بخاطر توی احمقه ..آره زندگیمن و نابود کردی عوضی...خفه شو ...قطع کرد گوشیش و و پرتش کرد عقب.بغضم هر لحظه شدید تر می شد.مگه من چه گناهی کردم.فقط خواستم مثل همه دخترای یکم ناز کنم.هه.

رسیدم خونه.سریع پیاده شدم و از عقب وسایل و برداشتم.

با صدایی که از بغض می لرزید گفتم-خ.دافظ..

یهو رادوین برگشت بهم نگاه کرد.چشای پراشکم و به زمین دوختم.پشتم و بهش کردم و رفتم طرف خونه.

با ناله گفت-هیوا..

توجهی نکردم.رفتم تو حیاط و درو بستم. اشکام ریختن.هیچ وقت کسی سرم داد نزده بود حتی بابام.اشکام و پاک کردم مامان شک نکنه. رفتم تو خونه

-سلام مامان.

مامان -سلام هیوا.خوبی؟یکم مشکوک نگام کرد.چرا چشمت سرخه؟

-هی...هیچی.عینک آفتابیم و نزده بودم.یکم قرمز شده.

مامان یه نگاه بهم کرد یعنی خر خودتی.منم رفتم تو اتاقم.وسایل و رو زمین گذاشتم.لباسام و عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم.مگه من چی کار کردم؟چرا داد زد؟
اهه مغزم پوکید.کم کم خواب رفتم..

احساس کردم دماغم می خار.یکم خاروندمش.باز یه چیزی مثل پشه بهش خورد.ای بابا.این صبح از دست پشه ها آسایش ندارم.
محکم کوبیدم رو دماغم که از ضربش و دردش چشمم گرد شد.اولین چیزی که دیدم یه جفت چشم آبی خندون بود.
-فاطمی میکشمت...باز اومدی کرم بریزی.

فاطمی - سلام خانوم خوش خواب.فهمیدم دیشب همه ماکارونی خاله رو خوردین .چرا نگفتی بیام.
-برو بابا.

فاطمی-من نمی دونم خاله به این خوبی چرا دخترش این همه خره.

-فاطمی ببند خوابم میاد.

داشتم دوباره خواب میرفتم.

فاطمی-هیوا.ج...غ.سوسک...

با شنیدن اسم سوسک پریدم بالا.جیغ می زدم و بالا و پایین می پریدم.

یه لحظه نگام به فاطمی افتاد که غش کرده از خنده.صدای قهقهش تا خونه همسایه می رفت.اعصابم خط خطی شدو چنان جیغی کشیدم فاطمی لال شد.

-الهی بمیری سرقبرت عربی برقصم عوضی.این چه کاری بود هان؟

فاطمی-پس چی فکر کردی من رادوینم با ماچ و ناز بیدارت کنم.

خفه باو.

فاطمی-خیر سرت فردا عقدته الاغ خانوم.بیچاره رادوین.نمی دونه چه خری قراره نصیبش بشه.

-وایی نگو.خیلی استرس دارم.خر هیكلته .

فاطمی-نترس بابا.حالام برو دست و صورتت و بشور از بوی در دهنه خفه شدم.

- تو که می دونی من رو این موضوع حساسم چرا هی می گی هان؟من دهنم بو می ده؟

فاطمی-انصافا نه!از بوی جوراب که دو هفته تو کفش اسپرت بوده قابل تحمل تره.

-ج...یغ.فاطمی می کشمت.خیز برداشتم سمتش.

اون بدو من بدو. مثل جت تو راهرو دنبالش بودم.

-فاطمی اگه مردی وایسا...

فاطمی-مگه از جونم سیر شدم.بعدم من زنم.

-فاطمی.وایسا پوکیدم.

فاطمه-خودت می دونی همیشه دوی من اول بود.پس خودت و خسته نکن.

همون جا روی زمین نشستم.نفس نفس می زدم.

-فاطمی الهی شوهر نکنی بشی ترشی بادمجون.

فاطمی-حالا چرا بادمجون؟در ضمن....من گفتم فردا عقدته چرا ایقد ذوق مرگ شدی؟کو تا سه روز دیگه..الهی رادوین پشیمون شه دلم خنک شه...

-آخه شباهت خاصی به بادمجون داری.گم شو

فاطمی-هیو...ا.

مامان-هیوا...رادوین زنگ می زنه.

سریع بلند شدم.رفتم پایین.گوشیم دست مامان بود.ازش گرفتم و جواب دادم.
-الو.

رادوین-سلام هیوا.خوبی؟

هنوز به خاطر اون روز ازش دلخور بودم.

-سلام.خوبم.تو خوبی؟

رادوین-خوبم عزیزم.می گم هیوایی.در مورد راستین و الهه زنگ زدم.

هیوا می تونی واسه عصر یه برنامه بریزی بریم بیرون یا یه جا جمع بشیم.

-عصر؟اممم.فکر کنم مامان و بابا می خوان برن خونه عمو مهدی.می تونین بیان.

رادوین-جدی؟خب خوبه.بین راستین با من.الهه و الناهم باتو.

-فاطمه هم خونمونه.شاید داداشش هم بیاد.

رادوین-این پسره؟خیلی خوب. هیوا خانومی دیگه کارا رو بکن عزیزم ساعت پنج برنامه بریز.

-باش.

رادوین-خدافظ خانومی.

فاطمه-چی می گفت؟

–واسه عصر برنامه بریزم همه جمع شیم خونمون.اگه میخوای به آرمینم بگو.
فاطمه–باش.

به راشا زنگ زدم و گفتم به النا بگه. به الی هم زنگ زدم.بعد کلی اصرار قبول کرد.الان داریم ناهار می خوریم.

رادوین تو گوشم گفت–می گم هیوا اینا اوضاعشون خیلی وخیمه ها.دیدی چقد سرد سلام کردن.
–اوهوم.

راشا–بابا چقد سردین شماها.یه حرفی یه آهنگی.

آرمین–چی بگیم دادا.

النا–بازی کنیم.

همه چپ چپ نگاهش کردن.

فاطمی–راست میگه.مشاعره کنیم.

–برو بابا.هیچی بلد نیسم.من فقط یه بیت بلدم:توانا بود هرکه دانا بود ز دانش دل سیر برنا بود.

رادوین– عزیزم دل پیر نه سیر.

فاطمی–خب شعر امروزی می گیم.

النا–تکون بده.

–اهه.ایقد بدم میاد.

راستین کنار الهه بود کنار الهه فاطمی بود و کنار فاطمی آرمین.کنار آرمین راشا بود و کنار راشا النا کنار النا من بودم وکنارم رادوین و کنارش

راستین. گرد نشسته بودیم و بعضیا رو مبل تکی و بعضیا رو دونفره.قرار بود راستین شروع کنه.

راستین–اون دیگه با من نیست دیگه هیچ جایی همراهم نیست دیگه مثل عضو بدن نیست.دیگه همسرم نیست(تتلو)

الهه–تموم شد تموم شد.به جون خودش تموم شد .هرچی که دوستام می گفتن همون شد تموم شد.(تتلو)

وا اینا چرا زدن تو فاز غمگین؟

فاطمی–دوست دارم منه بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسی و داره.دست دست دست.(محسن یگانه)

–دیوونه.

آرمین–هر طرف که می رم.چشام تورو می بینه.از دلم شنیدم .عاشق شدن همینه. (شهاب رمضان)

به من زل زده بودو می خوند.رادوین دستم و که تو دستش بود فشار داد.فکر کنم استخواناش خورد شد.

راشا–همه چی آرومه.تو به من دل بستنی .این چقدر خوبه که.تو کنارم هستی.(حمید طالب زاده)

به النا زل زده بود.همه چپ چپ نگاهش کردن.

النا–یک دم از خیال من.نمی روی ای غزال من.دگر چه پرسی ز حال من تا هستم من.اسیر روی توام.درآرزوی توام.(علی زند وکیلی)

دوتا جغد داشتن با نگاهشون هم و می خوردن.

–اهم.منو تو و خال لبات باد صبا عیش و نوش تو این هوا.منو محتاج طبییی ایست امشبا.(ساسی مانکن)

رادوین -ای جونم. قدمات رو چشم بیا و مهمونم شو... گرمی خونم شو بین پریشونه دلم. بیا آروم کن. (دستش و دور شونم حلقه کرد) ای جونم می خوام عطر تنت پیچه تو خونم. تو که نیستی یه سرگردون دیوونم. ای جووونم بیا که داغونم (سامی بیگی) فاطی -خو حالا آقا رادوین فهمیدیم صدات خوبه و عاشقی. یه بیت تا دوبیت.

رادوین تک خنده ای کرد. یه کم خجالت کشیدم.

خلاصه تا یک ساعت بازی می کردیم. هیشکی کم نیاورد تا همه خسته شدن. راشا رفت میوه و شیرینی بیاره. به راشا گفتم من و رادوین و راستین حرف داریم. رادوین راستین و برد بالا منم رفتم. سه تامون تو اتاقم بودیم. رادوین - راستین. معلوم هست شما چتونه؟ هان؟ خجالت بکشین. بچه نیستین. -راست می گه آقا راستین.

راستین یه پاکت از کتش درآورد و پرت کرد طرف ما. رادوین از روزمین برداشتش و بازش کرد. چندتا عکس از توش درآورد. با دیدن عکسا چشمم گرد شد. الهه با لباسی فوق العاده ناجور تو بغل یه پسر بود. عکسای بعدی با حالتای مختلف. پاهام تحمل وزنم و نداشت. خودم و پرت کردم رو صندلی. باورم نمی شد الهه این طوری باشه. این الهه نیست آره مطمئنم. رادوین -ایب... اینا چیه؟

راستین با صدای نسبتا بلندی گفت -نمی بینی؟؟؟ ه...ر...ز...ه بازیای الهه است. می بینی. زن من یه کثافت به تمام معناست... یه خیانت کاره... اون... اون پسته... ازش متنفرم متنفر... باورم نمی شد... الهه جونش واسه راستین می رفت. چطور ممکنه؟ نه نه... این الهه نیست... الهه قلبش پاکه. با صدای جیغ النا از اتاق پریدم بیرون... الهه بیهوش پشت در اتاق افتاده بود. النا -الهه. الهه آجی چشمات و باز کن. ال... ی؟ چت شد قربونت برم. صدای هق هقش بلند شد.

رادوین با داد به راستین گفت -د لعنتی بلندش کن ببرمش بیمارستان. راستین الهه رو بغل کرد و بردنش تو ماشین. من هنوز تو شک بودم. الهه آجی من... چطور ممکنه... صمیمی ترین دوستم... نه نه هیوا تو نباید فکر بد کنی... آره اونا همش فتوشاپه... هیوا تو باید پشت خواهرت باشی.

دکتر -متاسفانه بیمار شما دچار شک قلبی می شن و باعث بیهوشیشون می شه. به خاطر برخوردش با زمین ممکنه بیهوشیش طولانی بشه ولی خب خوشبختانه شما زود رسوندینش و خطر خاصی تهدیدشون نمی کنه. راشا -مرسی آقای دکتر.

بی روح به عکسا زل زدم. به کسی نشونش ندادم. شوک بدی بهم وارد شده بود. یهو بلند شدم. به دکتر که داشت می رفت گفتم - آقای دکتر. من... من می تونم چند لحظه ببینمش؟ تورو خدا. دکتر -خیلی خوب. فقط زود. باش.

بالا سر الهه و ایسادم. رنگش پریده بودو شالش نامرتب رو موهاش. لبای صورتیش به سفیدی میزد. الهی بمیرم. نگام به خالکوبی روی گردنش افتاد. واییی. من چرا قبلا اینو ندیدم.

به صورت بی روحش زل زدم. الهه آجی من مطمئنم تو نیستی. آجی بیا بهم ثابت کنم همش الکیه. همش یه شوخی ساده است. یهو یه چیزی اومد تو ذهنم. خالکوبی. آره آره.. خودشه... سریع عکسارو از تو کیفم درآوردم. سمت راست گردن دختره هیچی نبود. واییی. همه عکسارو چک کردم. این الهه نیست. از اتاق رفتم بیرون.

-آقا راستین دنبالم بیاین.

راستین چی می خوام بگی؟

باداد گفتم -گفتم دنبالم بیا.

پرستار -خانوم چه خبرته؟

راشا -هیوا.

رفتم تو حیاط. راستینم اومد. عکسارو دادم بهش .

-الهه رو بدون روسری دیدی؟

راستین -آره

-خوب به عکسارو نگاه کن. خالکوبی می بینی رو گردنش؟

راستین -من...منظورت چیه؟

-خفه شو راستین خفه شو. ببین عکسارو.. خالکوبی نداره... الهه نیست می فهمی؟ اون آجی من نیست... تو لیاقت عشق اون و نداشتی راستین. یه مو... فقط یه مو از سر الهه کم شه دیگه نمی زارم تا آخر عمرت ببینی اون و... فقط دعا کن خوب شه... راستین تو لیاقت نداشتی... الهه من پاک بود پاک. عشقش صادقانه بود... ولی تو یه جو اعتماد نداشتی...

راستین ناباور بهم زل زده بود.

دهنش و تگون میداد ولی انگار حرفی نداشت.

راستین -هیپ... هیوا... من... من چی کار کردم؟ من... من... من... الهه.. الهه ی من... نه.. نه.. الهه مهربونه... شما الهه رو از من... از من... نمی گیرین

مگه نه؟.. الهه.. الهه من و می بخشه... مگه نه؟ هیوا.. الهه پیشم می مونه... مگه نه؟

-نه. نمی مونه...

رفتم تا زانو زدنش رو نبینم. رفتم تا شکسته شدن عشق آجیم رو نبینم. خدایا چرا سرنوشت ما این جوریه؟

الان پنج ساعته الهه بیهوشه.

دکتر گفت نگران نباشیم. راستین ناپدید شده و هرچی بهش زنگ می زنیم جواب نمی ده. راشا به خانواده ها خبر داده ولی راستش و نگفت.

فاطمی و آرمینم رفتن. الان این پنج ساعت مداوم فین فین می کردو رو اعصابم بود.

به رادوین گفتم چی شده. بی روح زل زده به در. هیچ کدوممون حالمون خوب نبود. طبق معمول تنها چیزی که آرومم می کرد یه هندفیری و آهنگ بود. یه آهنگ و پلی کردم.

خسته از این وضعیت خسته از گناه و معصیت

خسته یعنی داغون می فهمی داغون یعنی چی

خسته از این اجتماع خسته از سوال و اشتباه

آخه تو این وضعیت نه میاد بارون نه هیچی

خسته از دروغ و بهتو بغض و فحش و ناسزا یه کمی محل به درد قلبه سرد ما بذار
می گن هر وقت که بریدی از همه کس و همه جا برو پابوس امام رضا امام رضا

خسته از دروغ و بهت و بغض و فحش و ناسزا یه کمی محل به درد قلبه سرد ما بذار
می گن هر وقت که بریدی از همه کس و همه جا برو پابوس امام رضا امام رضا

خسته از دروغ و بهت و بغض و فحش و ناسزا یه کمی محل به درد قلبه سرد ما بذار
می گن هر وقت که بریدی از همه کس و همه جا برو پابوس امام رضا امام رضا

خسته از دروغ و بهت و بغض و فحش و ناسزا یکمی محل به درد قلبه سرد ما بذار
می گن هر وقت که بریدی از همه کس و همه جا برو پابوس امام رضا امام رضا

همه چمدونام و بستم می گن خیلی اونجا هستن می گن میدونا رو بستن ولی من پیاده می رم
میگن خیلی بد کردم و از همین جا برگردم می گن سیاه پروندم ولی روم زیاده می رم

خسته از دروغ و بهت و بغض و فحش و ناسزا یکمی محل به درد قلبه سرد ما بذار
می گن هر وقت که بریدی از همه کس و همه جا برو پابوس امام رضا امام رضا

خسته از دروغ و بهت و بغض و فحش و ناسزا یه کمی محل به درد قلبه سرد ما بذار
می گن هر وقت که بریدی از همه کس و همه جا برو پابوس امام رضا امام رضا (امیر تتلو.امام رضا.)

الهه-هیپ.وا...سرم...درد...می کنه..
-الهی قربونت برم عزیزم..به خودت فشار نیار.

اشکاش گونه ی بی رنگش و خیس کرد.
الهه-هیپ..وا..دی...بهیم...گفت...ه...ر...ز...ه...هیپ..وا..من..من..به خ..دا..کاری..نکر...دم...
-می دونم عزیز دلم می دونم..سو تفاهم بود دردت به جونم..آروم باش باشه؟قربونت برم..
الهه-راس..تیب...ن..کجاست؟
-الهه آجی تو نباید بهش فکر کنی..باشه.....فعلا هیچی نگران نباش..

-به به!!!عالی شدین...چه عروسی...
سحر جون-ماشالا ماشالا عروس قشنگم..قربون پسرم برم خوش سلیقه است..
هلیا بغلم کرد..هلیا-مبارکت باشه خوشکلم.
-مرسی آجی.

-آقا دوما دوما...!

شنلم وروی سرم انداخت.از در بیرون رفتم..رادوین یه لحظه از دیدن قیافم هنگ کرد.چشاش بین لبای قرمز و چشمم در حرکت بود.جلو اومدو دسته گل و بهم داد.سرم و کج کردم.موهای روی صورتم کنار رفت.تونستم رادوین و بینم. خدای من چی می دیدم...

رادوین توی اون کت و شلوارمشکی واقعا زیبا شده بود.دستم و تو دستای سردش گرفت.بی حرف به طرف ماشین حرکت کردیم.سوار ماشین شدیم.به طرف باغ عموش حرکت کردیم. رادوین با سرعت فوق العاده زیادی می روندو بین ماشین ها لایی می کشید.بند های انگشتش به سفیدی می زد بس که فرمون ماشین رو تو دستش فشار می داد. راستش.دلم می خواست یکم ازم تعریف کنه یا ..یا هرچیز دیگه ای..خب منم دل دارم..نه ..هیوا حتما خجالت کشیده جلوی مامانش..آره آره همینه...

با ترمز یهوئی ماشین به جلو پرت شدم.خوشبختانه کمر بند داشتم وگرنه الان باید با بیل جمع می کردن. با دیدن ماشین های زیادی که پارک شده بودند و صدای موزیکی که میومد فهمیدم رسیدیم.همه ماشین ها بیرون باغ پارک شده بودند. رادوین چند بوق زد و در بزرگی باز شد که ماشین وارد شه. با هجوم جمعیت به طرف ماشین چشمم گرد شد.رادوین خیلی آروم حرکت می کرد تا کسی اون زیر میرا له نشه.بالاخره فیلم بردار به رادوین اشاره کرد که نگه داره.بهش گفته بودم نیازی نیست آرایشگاه بیاد و فقط از جشن فیلم بگیره.و حتما خانوم باشه. رادوین پیاده شد.صدای موزیک کر کننده بودو خیلیا داشتن قر می دادن.جمهیت پراکنده تر شدن.اکثرا هم زیر دوازده سال بودن.رادوین در طرف من و باز کردو دستش و به طرفم دراز کرد. آروم دستم و تو دستش گذاشتم .

کفش هام که زمین و لمس بلند شدم.انگشتام و میان انگشتاش قفل کرد.به طرف جایگاه حرکت کردیم.بین خانوما و آقایون پرده بزرگی به خواسته من نصب شده بود.روی مبلی که مخصوص مادوتا بود نشستیم. رادوین به کفشاش زل زدو من به دخترهایی که داشتن اون وسط خودکشی می کردن از رقص.. آهنگ تموم شد و دی جی اعلام کرد خانوم ها حجابشون رو رعایت کنن که عاقد داره میاد.بابا و باباجون(بابای رادوین)به همراه عاقد اومدن.چادر سفیدم و که پوشیده بودم روی سرم مرتب کردم... عاقد دفتر بزرگی جلومون گذاشت...

شروع کردیم به امضا کردن.آخ دستم درد گرفت.بعد از یه ربع امضاها تموم شد.

عاقد شروع به خوندن کرد.استرس شدیدی داشتم.سرانگشتام یخ زده بود.

عاقد :دوشیزه پاکدامن سرکار خانم هیوا رضایی آیا وکیلیم شمارا به عقد دائم آقای رادوین راد به مهریه یک شاخه نبات هزار و سیصد و هفتاد و پنج سکه(به زور رادوین و راضی کردم) و هرهفته هفت شاخه گل نرگس دریاورم.آیا وکیلیم؟ النـا-عروس رفته گل بچینه.

عاقد- عروس خانوم دوشیزه هیوا رضایی برای بار دوم عرض می کنم آیا وکیلیم شمارا به عقد دائم آقای رادوین راد به مهریه ای که گفته شد دریاورم؟

هلیا-عروس رفته گلاب بیاره.

عاقد-برای بار سوم عرض می کنم دوشیزه هیوا رضایی آیا وکیلیم شمارا به عقد دائم آقای رادوین راد دریاورم؟

النـا-عروس زیر لفظی میخواد..

رادوین دست کرد تو جیش و یه جعبه در آورد و بهم داد. یه انگشتر خیلی خوشکل بود.

عاقده- عروس خانوم وکیللم..

با صدای لرزون و گفتم- باتوکل بر خدا و با اجازه بزرگترا بله.

صدی دست و سوت و کل سکوت مجلس رو درهم کوبید.

عاقده- آقا دوماد آیا وکیللم ؟

رادوین کمی مکث کرد. قلبم تالاپ تولوپ خودشو به قفسه سینه می کوبید.

رادوین- بله.

باز هم صدای دست و جیغ و سوت.

خطبه عقد که خوند. مردا رفتن. سیل جمعیت برای کادو و تبریک به طرفمون روانه شد. خواهر رادوین بغلم کردو گفت- مبارکت باشه خانومی.

دختر کوچولوش آرام هم گفت- دایی این زننه؟

رادوین- آره عزیزم .

آرام- ولی تو که گفتی خاله عسل زننه...

رنگه روژان خاهر رادوین پرید.

خم شدم طرف آرام.

-خانوم کوچولو مگه من و دوست نداری عزیزم؟

آرام- چرا. شما مهربون تر از خاله عسلین.

همه اومدن و تبریک گفتن. با رادوین نشستیم. الی و النا اومدن.

الی- هیوایی نمیخوای شنلت و در بیاری.

النا اومد جلو و گره شنلم و باز کرد. آروم

از روی موهام برداشتش.

یهو کشید و کلا شنل و در آورد.

-وایییی الی بدش به من.

لباسم دکلته بودو شدید خجالت می کشیم . رادوین داشت با مامانش حرف می زد.

-الی جان من بده. لباسم بدجوره.

الی- بیا کتشو بپوش .

کت آستین سه ربع رو داد بهم . تا خواستم بپوشم یهو سحر جون گفت- ماشالا ماشالا چقد خوشگلی تو.

یهو رادوین سرش و برگردوند و من و دید.

تا بنا گوش سرخ شدم.

رادوین به لحظه هنگ کرد. سریع چرخیدم. قرمز قرمز شدم. الی و الا ریز ریز می خندیدند.
-ای کوفت.

سریع کت رو پوشیدم.

سنگینی نگاه رادوین و احساس می کردم.

الی-هیوا مگه نگفتم بگو مدل باز برات درست کنه.

الن-اتفاقا الان خیلی بهتره. که جمع کردن موهاش و.

الی-آره خیلی خوبه. آرایشتم ساده است خوبه.

فیلمبردار -خب عسل بیارین .

هلیا جام عسل و آورد. بهمون گفت انگشتمون و کنیم توش و بزاریم دهن همدیگه. حالا انگار خودمون اسکیم. دوتامون انگشت کوچیکمون و کردیم تو عسل. رادوین انگشتش و آورد نزدیک دهنم. دهنم و باز کردم انگشتش و گذاشت و من سریع خوردم و انگشتش و کشید بیرون. من انگشتم و بردم طرف دهنش. دهنش و باز کرد انگشتم رو بردم عقب. ضایع. اخم کرد. یه بار دیگه کردم این دفعه کردم تو دهنش. یه گاز محکم از انگشتم گرفت که چشمم گرد شد. همه گفتن. اووو.

انگشتم و بیرون کشیدم و با دستانم پاک کردیم.

باز آهنگ شروع شد و پیست پراز دختر و زن.

معذب بودم به خاطر لباسم.

هلیا-هیوا بیا برقص بابا.

-چی؟؟ من بلد نیستم.

هلیا-آره جون عمت. من که می دونم تو چه مارمولکی هستی. آقا رادوین بلندش کن.

ورفت

رادوین بلند شد جلوم وایساد. دستش و جلوم دراز کرد. کلییی چشم رومون بود. دستم و گذاشتم تودستش. بلند شدم. رفتیم وسط. همه دورمون حلقه زد. استرس و خجالت باهم قاطی شده بود.

ای جوونم...

قدمات رو چشم بیاو مهمونم شو..

گرمی خونم شو.. ببین پریشونه دلم...

بیا آرومم کن...

آروم شروع کردم رقصیدن. رقص ایرانی رو خیلی خوب بلد بودم.

آروم دستانم و تگون می دادم رو کمرم و باریتم تگون می دادم. رادوین محو رقصیدنم بود.

ای جونم ؟عمرم ؟نفسم، عشقم تویی همه کسم

آی که چه خوش حالم تورو دارم ای جونمممم.

ای جونم دلیل بودنم عشقم مثل خون تو تنم آی که چه خوشحالم تورو دارم ای جونمممم .

با ناز و البته خجالت می رقصیدم... رادوین بد جور زل زده بود و بقیه دست و جیغ میزدن. آهنگ تموم شد. سالن از دست و جیغ ترکید.

دخترایی که داشتن اطرافمون می رقصیدن یک صدا گفتن

-رادوین هیوا روببوس یالا ... رادوین هیوا رو ببوس یالا ...

من چشمام گرد شد. رادوینم تو دوراهی مونده بود. اومد جلو و تند موهام و بوسید.
باز گفتن- هیوا رادوین و ببوس یالا... هیوا رادوین و ببوس یالا..

ای بابا اینام شدن گروه سرود.

- اههه. خجالت بکشید دیگه.
همه پوکیدن از خنده.

با رادوین رفتیم نشستیم.

- رادوین نمی شه مردا نیان؟
رادوین- نه عزیزم.

شال نسبتا بزرگ کرمم رو پوشیدم. قرار بود مردا بیان و جشن مختلط شه. همش اصرار فامیل رادوین بود.
همه اومدن. تقریبا آخر جشن بود
دی جی- خب می خوایم آهنگ تانگو بزیم از عروس و دوماد خواهش می کنیم به جمع رقص ها پیوندن.
- اما رادوین من..

فشار دستای رادوین شدید تر می شد. مطمئن بودم کبود می شه. اشک تو چشمام جمع شد ولی می ترسیدم بهش بگم داد بزنه و آبرو ریزی
بشه. وای خدا خیلی درد داره خیلی. مثل همیشه از درد لبام و گاز گرفتم. رادوین تو حال خودش نبود. شوری خون رو احساس کردم سریع
دستم و از روی شونه رادوین برداشتم و روی لبم گذاشتم.

انگشتم غرق خون شد. رادوین یهو نگاش به دستم افتاد چشماش گرد شد. سریع دستم و کشید از جمعیت بیرون برد.
رادوین- هیوا.. هیوا خوبی؟ چی شدی هیوا؟ چرا لبات این همه خون میاد.
حالا که دستاش و باز کرد تازه فهمیدم چقدر درد داشته. دوست داشتم جیغ بزدم. هلیا و سحر جون اومدن پیشم.
سحر جون- اوا خدا مرگم بده.. چی شدی ؟
- خوبم سحر جون. یه دستمال لطفا بهم بدین.

رادوین یه دستمال گذاشت رو لبم. یکم می سوزید ولی مهم نبود. آهنگ تموم شد. همه رفتن نشستن. تو این وسطا چشمم به همکلاسیای دانشگاه
خورد که با الهه داشتن صحبت می کردن. حتما رادوین دعوتشون کرده. هی خدا. خیلی دوست داشتم سر کلاس ها حاضر شم ولی خب به خاطر
تصادفم و این اتفاقا مجبور شدم خودم توی خونه بخونم و امتحان های میان ترم و پایانی رو بدم. وایی راستین و باش. آخ من فدای الی نشم
خب شوهرش بشه. الی هنوز اصلا به راستین نگاه نمی کنه چه برسه به جواب دادن حرفاش.
هلیا- با تواما هیوا. می گم چش شد لب ت؟

-هیچی بابا.

شنلم و پوشیدم. احتیاط بد نیست. درسته باحجاب بودم ولی شاله ممکن بود در بیاد. دوستای رادوین داشتن میومدن.
آروین- مبارک باشه دادا. ایشالا به پای هم پیر شین.
رادوین- مرسی.

آرمان و دختر خوشگله اومدن روبروی ما. لباس دختره بدجور بود. نمی پوشید بهتر بود که.

آرمان با یه پوزخند گفت-مبارک باشه آقا رادوین.امیدوارم عشقتون پایدار باشه.

بعد یه قهقهه ی وحشتناک زد.

دختره-سلام هیوا.من غسل هستم.حتما رادوین راجب من بهت گفته.عشق قدیمیشم.بعد یه چشمک زد.

تمام تنم یخ کرد.پس غسل اینه.واقعا رادوین حق داشت عاشقش بشه.هه.هیوا داری پایه آینده ای می زاری که پراز علامت سواله.هییی خدا..تو کلم به خودته.

-اما..

سحر جون-اما نداره.امشب میای خونه ما..

-سحر جون من خیلی کار دارم.باید آرایشم و پاک کنم موهام و باز کنم لباس مو ع..

سحر جون-بهانه نیار.امشب اولین شب عقدتونه.چه اشکال داره بیای خونه ما؟باباتم که مشکلی نداره.باید بیای .

-اما...

سحر جون با جیغ-بیا دیگه.

-چشم.

به بابا نگاه کردم شاید اون بگه نرو.

دوست نداشتم برم.چشم های نگران مامان حالمو خراب می کرد ذهنم پراز سوال بود.پراز غسل.

بابا لب زد

-برو زشته اصرار می کنه.

ای بابا،بابای مارو باش.

باباجون

-هیواجان برو سوار ماشین رادوین شو منو سحرم می ایم با ماشین من.

-چشم

با همه خدافظی کردم و رفتم طرف ماشین رادوین درو باز کردم رادوین سرش رو فرمون بود و چشماش بسته.

رادوین

- بالاخره مامان راضیت کرد.

-آره.

ماشین رو روشن کردو راه افتاد.

-رادوین

رادوین - جانم

می شه...می شه...می شه بهم بگی...راستش...بین تو وعسل چی بوده؟

رادوین با صدایی پراز حرص گفت- نمی خام دراین مورد چیزی بشنوم ..درمورد عسل و با صدای بلندی گفت
-فهمیدی؟

-آ...آره

نیم نگاهی بهم کردو با سرعت به طرف خونشون حرکت کرد.
مگه من چی گفتم حقم نیست بدونم؟اون رسما شوهر منه هه
زندگی من رو باش نه عشقی .نه دوست داشتنی حتی شک داشته باشی به دوست داشته شدن..

رادوین

- رسیدیم

پیاده شدم .داشتم حیاطو دید میزدم که باباجون اینام اومدن،چادرمو رو سرم مرتب کردم.

سحر جون

-چرا تو حیاط بیاین داخل.ساعت سه شبه خسته این
رفتیم تو خونه بزرگشون رادوین هیوا رو ببر اتاقت تا براش لباس بپارم.

جان؟بابا من خجالت می کشم وای

-آخه.

سحر جون

-برین دیگه.

رادوین رفت و منم مثل جوجه اردک زشت پشت سرش رفتم از پله ها رفت بالاخونه خودمون کم بود اینجام پله داره در یه اتاق و باز
کرد.خیلی قشنگ بودخودش و روی تخت پرت کرد سحر جون اومد.

سحر جون

-عزیزم بیا این لباسارو کسی نپوشیده یه پیرهن و شلوار بود و شال.

-مرسی میشه کمکم کن.

سحر جون

-رادوین هست..و رفت

چادرمو در آوردم خجالت میکشیدم به رادوین بگم زیپ لباسمو باز کنه خودش وضعیتو دید و اومد پشت سرم وایسادتو یه حرکت زیپو باز
کرد|| خواستم سریع برگردم بازوم و گرفت.

رادوی- هیوا...کمترت...کمترت چرا این همه کبوده..

یکم تیکه بد نبود بود؟؟؟

-شاه کاره خودتونه زمانی که روی عشق قدیمتون غیرتی می شدید و حرص میخوردید تنها وسیله خالی کردن حرصتون من بودم..

چند قدم عقب رفت.

رادوین- پس...پس...چرا..چرا بهم نگفتی لعنتی ..

-بگم سرم داد بزنید؟

رادوین با ناله گفت - هیوا

-لطفا از اتاق برین بیرون لباسم و عوض کنم

بی حرف رفت.

حقته رادوین خان

لباسو پوشیدم نشستم جلو آینه و گیره های موهامو باز کردم رادوین اومد داخل و رو تخت دراز کشید .

موهام که تموم شد به زور آرایشم و پاک کردم.

وایی پوکیدم.

یه پتو و بالش برداشتم و روی زمین دراز کشیدم توقع ندارید که برم پیشش بخوابم هان؟؟خیلی زود به خواب رفتم.

رادوین - خانوم خوابالو. ساعت دوازده ها نمی خوای بیدار شی؟

-هوممم

رادوین - بیدار شو دیگه..

-خوابم میاد هیچی نگو.

احساس کردم یه چیز نرم کشیده میشه رو گونم..ک

آروم لای چشمامو باز کردم.ک دوتا تیله خاکستری روبه روم بود.

-چقد چشمات نازحه.

دو تا تیله گرد شد...

-اسمت چیه؟

رادوین-وا هیوا خوبی؟

-هوممم.

رادوین-هیوا عزیزم بلند شو.

بعد تکونم داد.

چشمامو باز کردم اولین چیزی که دیدم رادوین با نیش باز بود.

با صدای گرفته ای گفتم

-به چی می‌خندی جلبک.

رادوین-اِهه بالاخره هوشیار شدین سرکار خانوم.

یه گل رز خیلی قشنگ رو گذاشت رو موهام.

رادوین-بابت دیشب معذرت می‌خام خانومم یکم عصبانی بودم که آرمان و عسل اومدن جشنمی بخشی؟

-اوهوم.

گل رو بو کردم بوی عالی داشت.

رادوین- من می‌ورم پایین بیا.

بعد رفت به زور از تخت دل‌کندم. با چشمای نیمه باز داشتم حرکت می‌کردم سمت دستشویی که پام به یه پتو وسط اتاق گیر کردو شترق افتادم
آخ این پتو کجا بود. وسط اتاق...یهو یادم اومد..

جان؟ من چرا رو تخت بودم...من که روی زمین خوابیدم وای یعنی رادوین من ر گذاشته رو تخت.

ای خدا من از دست رادوین چیکار کنم. حتما خودشم رو تخت بوده ای خدمن و بکش.

رفتم دستشویی بعداز انجام عملیات سرو وضعم و درست کردم.

شالم و سرم کردم و رفتم پایین.

بابا جون و سحر جون و رادوین پشت میز نشسته بودن.

-سلام صبح همگی بخیر

باباجون-سلام دخترم

سحر جون-سلام عروس خانوم.

رادوین -سلام خانومی .

یه نگاه وحشتناک بهش کردم.

یه ابروشو بالا انداخت.

روبه روش نشستم..گ

رادوین-هیوا امتحانای میان ترم هفته آینده شروع میشه

لقمه پرید تو گلوم سرفه می‌کردم شدید.

رادوین سریع اومد پشتم و کوبید تو کمرم.

بهتر شدم.

-راست می‌گی؟؟من که جزوه هارو ازت نگرفتم.

رادوین-الان دست راستینه فردا صبح قبل از اینکه برم شرکت برات میارمش

-باش مرسی.

چشمام به ساعت افتاد.هشت و نیم؟؟پس چرا رادوین گفت دوازده..شاید من اشتباه فهمیدم.
یا امامزاده بی بی شیرین چرا این همه سوال هاش سخته به الهه نگاه کردم اونم مثل من خنگ بود و سرشو می خاروند.
رادوین جلوی من بود.سرش پایین بودو مثل فرفره مینوشت.

چه ربطی به فرفره داشت؟؟

خب وجدان جان ضایع نکن جلو خواننده ها دیگه.

سرمو بردم جلو.

-پیس..پیس رادوین.

رادوین- بزار بنویسم.

ای بابا

-رادوین

جونم عمرم نفسم عشق تویی همه کسم وای که چه خوشحالم تـ

استاد-خانوم رضایی مشکلی پیش اومده

-نه استاد خواستم به رادوین بگم دستمال کاغذی نداره آخه سرما خوردم.

الکی فین فینم کردم مارمولکم خودتونید.

استاد رفت.

به راستین نگاه کردم که داشت برگه امتحانی الهه رو هم پر میکرد.

بفرما مردم شوهر دارن منم شوهر دارم.

-رادوین جونم فدات شم بده دیگه هیچی بلد نیستم.

رادوین یواش گفت-به شرط اینکه هرچی من گفتم بگی چشم.

ذوق زده گفتم-چشم

رادوین-الان نه!بیرون که رفتیم.

-باش.

با چشمام به راستین التماس کردم بره یه کاری کنه استاد حواسش به ما نباشه.

راستین بلند شد رفت جلو استاد وایساد هیکلم که ماشالا.

سریع برگموو با رادوین عوض کردم.

ایول بالای برگش اسمشو ننوشته بود.

سریع نوشتم هیوا رضایی.

یه نگاه سر سری به جواب ها کردم.

بلند شدم و جواب هارو تحویل دادم رفتم تو حیاط و رو نیمکت نشستم یه پسره جوجه تیغی اومد پیشم نشست .

بلند شدم که برم گفت-کجا خانومی بودی حالا.

محل نذاشتم راه افتادم به سمت خروجی.

گفت-کجا خوشکله جواب نمیردی؟؟من کارم رام کردن آدمای مغروره.

-خفه شو و گرنه میرم حراست دانشگاه رو میارم.

پسره-جون هرچه از دوست رسد نیکوست یهو رادوین پشت سرش دادزد-چه زری زدی؟

پسره-به تو چه خانوم خوشکله گفت می خاد به من یه چیز خاص بده منم منتظرشم.

تا خواستم به خودم پیام یه طرف صورتم سوخت.

رادوین- گمشو تو ماشین تا پیام.

یقه پسره رو گرفت و باهم درگیر شدن.

نمی دونستم چیکار کنم فقط اینو مطمئن بودم اگه بمونم بیچارم میوکنه رفتم تو ماشین رادوین نشستم خیلی زود گونه هام خیس شد از اشک

چطور تونست رو من دست بلند کنه.منی که حتی بابا هم نزده بود تو گوشم هق هقم سکوت ماشین رو شکست لعنتی ..

سرمو گذاشتم رو داشبورد ماشین.

خدا میبینی من و

بخاطر گریه چشمام گرم شد و خواب رفتم.

احساس کردم دستی سرمو نوازش میرکنه.

لای چشمام و باز کردم.

رادوین- بیدار شدی هیوایی؟

-اوهوم.

تکیه دادم به صندلی و گردنمو ماساژ دادم.

چرا من تو ماشین رادوین خوابیدم؟؟

کم کم یادم اومد..

رادوین-هیوا خانوم.

هیچی نگفتم.

رادوین-هیوایی...عزیزم..

بازم ساکت بودم

رادوین - معذرت می‌خواهم... بخدا یهو خون جلو چشم‌امو گرفت.. هیوا خانومی.

من -.....

رادوین - عزیزم پسره بهم گفت چیشده.. من.. من متاسفم هیوا جونم. فدات شم هیوا.

تق تق تق.

با صدای ضربه ای که به شیشه می‌خورد به بیرون نگاه کردم.

جان؟ چی میبینم این اینجا چیکار می‌کنه؟

رادوین شیشه رو پایین کشید.

عسل - سلام بر زوج جوان.

-سلام

رادوین - سلام.

عسل موهای بلوندش روتابی دادو گفت -خوش میگذره ؟

رادوین هیچی نگفت سریع بازوی رادوین و بغل کردم و گفتم

-مگه می شه با عشق-م باشم و خوش نگذره؟ مگه نه نفسم؟

رادوین با چشمای اندازه توپ تنیس گفت -اوهوم.

عسل ناخنش و می‌جوید از حرکت خوردی عسل خانوم؟ حالا هستش و تف کن.

عسل -بهت نمیداد دختر جلفی باشی!

-اما به تو میاد عزیزم.

عسل مثل نی نی ها پاشو کوبید زمین.

با حرصی که تو صداش موج میزد گفت -خوشبخت شین.

رادوین - هستیم و صددرصد می شیم.

عسل با ناله گفت -رادوین -

رنگ نگاه رادوین تغییر کرد محو عسل شد.

گوشیم زنگ خورد. گ بدون نگاه کردن به صفحه جواب دادم.

-بفرمایید.

پشت خط -سلام بی معرفت.

ضربان قلبم بالا رفت. بعدسه سال صداشو می شنیدیم.

گفت -نمی‌خوای چیزی بگی هیوایی؟

صفحه ۷۴

رادوین روبه بابا گفت- راستش من واسه یه هفته میرم شیراز واسه یه پروژه شرکت خواستم بگم میشه هیوا همراهم بیاد؟ یه همکارم و خانومش هم هست. کلا چهار نفریم اگه هیوا بیاد.
بابا-والا نمیدونم هیوا نظر خودت چیه؟؟
یکم سفر بد نبود بود؟؟ گحداقل برای اینکه تصمیم بگیرم. حرف قلبم رو بشنوم.
-اگه اجازه بدین چراکه نه.
بابا-خیلی خوب میتونی همراه رادوین بری
رادوین- سپاس.

-رادوین کی حرکت می کنی؟
رادوین- فردا ساعت هفت.

-چه زود پس من زود برم وسایلمو آماده کنم همین امشب.
رادوین- آره.

-اهه رادوین آرومتر برو.
رادوین-آخییی خانوم ترسو.

-ترسو خودتی.

رادوین- گشتنت نیست؟

-چرا خییلی گشنمه.

رادوین-پس چرا نگفتی خانومی؟
-خب حالا که گفتم.

گوشیشو برداشت و یه شماره گرفت.

رادوین-الو علی اولین رستورانی که دیدی بزن کنار یه ناهار بخوریم اوکی فعلا.
قطع کرد.

خیلی زود رسیدیم و رفتیم داخل رستوران.

رادوین-چی می خورین؟

مینا-چی داره؟

رادوین- متاسفانه فقط کوبیده.

علی-خسته نباشی!پس چرا میپرسی چی میخورین؟
رادوین تک خنده ای کرد و گفت-نمی دونم.

رادوین رفت سفارش بده.

مینا-هیوا جون منو یادت میاد توی مراسم عقدتون؟

-نه والا اینقد جمعیت زیاد بود من هیچ کدومو یادم نبود شرمنده.
مینا-نه بابا دشمنت من خودم این دورانو گذروندم.

-کی ازدواج کردین؟

مینا-پنج سال پیش.

-واقعا؟بچه ندارین؟

با سری پایین افتاده گفت-نه متاسفانه نمیرتونیم بچه دار شیم.
-وای نه!متاسفم نمی خواستم ناراحت کنم.

رادوین واسه عوض کردن جو گفت-پنج ساعت دیگه
می رسیم همه چی آمادست هتل هم هماهنگ کردم.
علی-مرسی داداش!

غذارو آوردن و شروع کردیم به خوردن فضای آبی ملایم رستوران باعث شد اشتهاش بیشتر شه.

-اههه رادوین اینو بخریم برای آرام.

رادوین-من اومدم سفر کاری یا خرید؟
منو مینا گفتیم-یا خرید.

علی-مرسی واقعا.

مینا-علی ببین اون مانتوهه چه خوشکله!

علی-آره عزیزم برو پرو کن.

رادوین-پس ما میچریم بیاین.

-رادوین من ادکلن میوخام.

دستموو کشید و گفت-بیا خانومی برات بخرم.

رفتیم داخل.

رادوین-سلام آقا میشه بهترین ادکلن هاتون رو برامون بیارین.

فروشنده رفت و چندتا شیشه آورد.

همه رو تست کردیم ولی خوب نبود.

رادوین- بهتر ندارین؟

فروشنده-فقط یکی داریم

رفت و یه شیشه خیلی خوشکل آورد.

تست کردیم با تمام وجود بو کردم.

بوش آدم و مست میکرد.

به رادوین نگاه کردم نگاهش تغییر کرد یه نگاه پر از حرف داشت.

رادوین-م.م.مرسی .

دستمو کشیدو از مغازه بیرون برد.

-اما رادو

رادوین-هیوا نه اون نه.

و یه چیزی زیر لب زمزمه کرد.

از دور مینا رو دیدم بال بال می زدکی میگه این پنج ساله شوهر کرده؟از منم بچه تره!خخخ

مینا-چی شد؟چیزی خریدین؟

-نچ

علی-ساعت یازدهه ما یک باید بریم شرکت

-اما من چیزی نخردم که.

علی-تو چی میگی رادوین؟بریم؟

رادوین به کفشای براقش زل زده بود.

علی-باتوام پسر.

رادوین -چی؟

علی-صبح بخیر میگم بریم یا خرید کنیم.

رادوین- خرید کنیم یه ناهار

بخوریم اینا رو برسونیم بعد میریم شرکت.

علی-اوکی.

هرچهار نفر راه افتادیم.

مینا-هیوا اون لباسو نگاه.

-کدوم؟

مینا-همون مجلسی بادمجونیه.

-آره دیدمش.

مینا-هیوا دیوونه سایش به تو میخوره برو فروش کن.خیلی قشنگه.

رادوین بی روح سری تگون داد.

رفتیم داخل دیدم رادوین برعکس همیشه که نمی زاره با فروشنده صحبت کنم ساکت بود.

-آقا میشه اون لباس رو بیارین.

فروشنده-چشم.

لباسو آورد.پارچه لطیفش لبخند رو لبام آورد .

داخل اتاق پرو پوشیدمش.واقعا زیبا بود رو تنم.

مینا-هیوایی باز کن بینمت.

درو باز کردم.

مینا-واو خیلی قشنگه.آقا رادوین.

رادوین-سایزته؟

-آره..

رادوین-پس من حساب میکنم بیا.

دوست داشتم بیاد بینتش تو

تنم مینا که چهرمو دید سریع رفت بیرون.

لباسو با بی حالی عوض کردم.

-من کوبیده نمیخام بابا.

علی-جوجه چی؟

منو مینا-نچ

رادوین-پس چی می خوری؟

با ذوق گفتم-پیتزا.

مینا-منم میخام.

علی-پس بیاین بریم توراه میخریم خونه میخوریم.

رادوین- علی زود باش فقط چهل و پنج دقیقه وقت داریم.

علی-چشم داداش.

رفتیم و پیتزا خریدیم.

الانم تو هتلیم و دارم میز و میچینم.

حالا کار خاصی هم نداریم. چهار تا جعبه پیتزا میخوایم بزاریم رو میز.

مینا-آقایون داداشام بیاین شام.

اون دونفرم اومدن و شروع کردیم به خوردن رادونی اصلا نمی خورد فقط زل زده بود به میز.

-رادوین چرا نمی خوری؟

رادوین-هومم؟ اشتها ندارم.

-خب زوری بخور تا امشب نمی تونی بخوری چیزی.

یه تیکه رو برداشت و گاز بی اشتهایی زد بخاطر بد غذا خوردن رادوین منم اشتها کور شد.

مینا-دوست داره؟

هه این سوال خودمم هست نمیدونم اون همه ابراز علاقه رو باور کنم یا بعضی رفتارهاشو.

مینا-بزار رک باشم برام عجیب بود کسی رو بتونه جایگزین عسل کنه ولی محبتاش به تو. حتی به عسل هم نمی کرد.

-خیلی عسل رو دوست داشت؟

مینا-از وقتی یادم میاد عسل تو زندگیش بود ولی عسل خشک بود و سرد رادوین محبت می کرد اما عسل زیاد نه نمیدونم راستش.

-بیخیال باباساعت نه شبه چرا نیومدن

همون لحظه زنگ درو زدن.

مینا-خخخ چه جالبدرو باز کرد

رفت جلوی درو کت علی رو ازش گرفت.

مینا-سلام آقای خسته نباشی.

علی-سلام عزیزم مرسی.

منم رفتم کت رادوین و بگیرم که بدون توجه به من بدون حتی یه سلام رفت تو اتاق و درو محکم کوبید بهم.

بغض بدی تو گلوم نشست

مگه گناه من چیه؟

رفتم تو اتاق.

رادوین با همون لباس رو تخت دراز کشیده بود.

-شام نمی خوری؟

رادوین -نه برو بیرون حالم خوب نیست.

-اما

داد زد-گفتم برو بیرون.

از اتاق رفتم بیرون.

مینا و علی رفته بودن اتاق خودشون که بغل ما بود.

روی مبل نشستم .

ای خدا باز چی شده؟

خسته شدم نمیدونم کدوم حرفشو، کدوم حرکتشو باور کنم؟

گوشیم و برداشتم هنذفریم و زدم و یه آهنگ پلی کردم.

صدای شهرام شکوهی پیچید تو گوشم.

قص؟ عشقی که میگم، عشق لیلای مجنونه

با یه روایت دیگه، لیلی جای مجنونه

مجنون سر عقل اومده، شده آقای این خونه

تعصب و یه دندگیش، کرده لیلی رو دیوونه

اما لیلی بی مجنونش، دق میکنه میمیره

با یه اخم کوچیکِ اون دلش ماتم میگیره

میگه باید بسازه و این مثل یه دستوره

همین یه راه مونده واسش، چون عاشقه مجبور ههه

زوره! عشق تو زوره! احساس همیشه کوره

هر جا خودخواهی باشه، انصاف از اون جا دوره

عاقبت لیلیِ ما، مثله گل های گلخونه

تو قاب سرد شیشه ای، پژمرده و دلخونه

حکایت عشق اونا، مثل برف زمستونه

اومدنش خیلی قشنگ، آب کردنش آسونه

قلب تو خالی از عشقو بی نوره، سوت و کوره

عاشق کشی مراسته، نگات سرده و مغروره

عشق و ببین توی نگاش از کین؟ تو دوره

یه کاری کن تو هم براش، چرا عاشقیتم زورههه

زوره! عشق تو زوره! احساس همیشه کوره

هر جا خودخواهی باشه، انصاف از اون جا دوره

زوره! عشق تو زوره! احساس همیشه کوره

هر جا خودخواهی باشه، انصاف از اون جا دوره

زوره! عشق تو زوره! احساس همیشه کوره

هر جا خودخواهی باشه، انصاف از اون جا دوره..

اشکایی که صورتمو خیس کرده بودن با آستین لباسم پاک کردم.

دلشوره عجیبی داشتم بلند شدم و رفتم وضو گرفتم.

میدونم خداجون گناهکارم الان فقط دلم تورو میخواد یه ذره آرامش که فقط پیش تو پیداش می کنم دلم خلوت می خواد دلم توبه از ته دل می

خواد دلم خالص شدن می خواد دلم خلاص شدن از گناه می خواد بزار راحت بگم خدا جونم!

دلم تورو میخواد.. آغوش تو..

چادرمو پوشیدم و شروع کردم به نماز خوندن.

انگار هر کلمه که میخوندم یک عالمه آرامش بهم تزریق می شد.

نمازم که تموم شد سجده کردم.

اشک ریختم.

طلب بخشش کردم از خدای بزرگم.

همونجا روی جا نماز کم کم چشمام گرم شد و خوابیدم.

مینا-هیوا هیوا چرا اینجا خوابیدی؟

-هومم هلی بزار بخوابم.

مینا-هلی کیه؟

رادوین- خواهش .

مینا-کار امروزتون تا کی طول می کشه.

علی-تا امشب. ناهار همونجایی شام خودتون بخورید.

مینا-باش هوی هیوا! بیدار شو دیگه.

رادوین-ما دیگه بریم.

کم کم هوشیار شدم.

رادوین- خدافظ خانومی.

-هوممم؟ خدافظ کجا؟

علی تک خنده ای کرد و گفت-شرکت.

-آها. خب باش بای.

مینا-بلند شو دست و صورتتو بشور خانم مومن نماز خون. فکر کنم نماز صبحتو هم نخوندی.

-واییی آره.

صبحونه رو خوردیم.

الان ساعت نه شبه. علی یک ساعت پیش اومد ولی رادوین نیومده.

دل تو دلم نیست.

مدام استرس دارم. دلشوره دارم ناخنمو میجوم خونرو وجب به وجب زیر پا می زارم.

خدا این چه حسیه رادوین کجاست؟

شماره علی رو گرفتم

-الو آقا علی

نمی دونی رادوین کجاست

علی- نه والا ساعت حدود هفت یه نفر بهش زنگ زد خیلی بهم ریخت. بعد جلسه هم ناپدید شد.

-واییی نه! نمیودونی

کی بود؟

علی- نه متاسفانه.

-باش مرسی خدافظ .

علی-خدافظ آبجی

قطره اشک سمجی از گوشه چشمم پایین افتاد ساعت دو شبه هرچی زنگ می زنم گوشی لعنتیش و جواب نمی ده.

خودم و روی مبل ولو کردم خداجونم خودت کمک کن رادوینم سالم باشه تو این شهر غریب کجا میتونه رفته باشه؟ چرا آشفته بود.

هق هقمو تو کوسن مبل خفه کردم نمی دونم چرا دلم شور می زد انگار دارن تو قلبم رخت میخورن.

حالت تهوع گرفتم حالم خیلی بد بود.

صدای چرخیدن کلید جون تازه ای بهم داد.

صدای پا گواه بر این می داد که رادوین اومده.

چراغو روشن کردم.

از چیزی که دیدم تا چند لحظه همه چی برام تموم شد.

تنها چیزی که می شنیدم صدای تپش نا منظم قلبم بود که دیوانه وار خودشو به قفسه سینه ام می کوبید.

و زانوهایی که توانش و از دست داده بود.

رادوین جلو اومد چشمای خمارش و قدم های که اقتدار قبل رو نداشت زنگ خطر رو برام به صدا در آورد.

چند قدم عقب رفتم.

با یه حرکت کمرم و بین دستای قویش اسیر کرد.

-رادو..

رادوین-هیس.

نفسای کشدارش روی صورتم حالمو بد می کرد نفسم و حبس کردم .

از ترس به سک سک افتادم.

رادوین-عسل.

سرش و فرو کرد تو موهام.

-رادوین ولم کن.

رادوین-هه تازه اول کاره بالاخره به هدفتون رسیدین ???

لحن تلخ و پراز کینه اش چنگ انداخت به دلم خدایا باز چه بلایی قراره سرم بیاد.

چهره رادوینو دوتا میدیدم.

چشمام و روی هم فشار دادم.

رادوین داد زد -لعلنتیا به هدفتون رسیدین؟هان؟

شیشه مشروب و کوپید تو دیوارنفسای تند و نامنظم عصبی ترش کرد.

با همون صدای خش دارش که جذاب ترش کرده بود گفت-عسلمو ازم گرفتین زندگیتونو نابود میکنم.تو وآرمان رو نابود می کنم

عشقمو ،زندگیم و گرفتین. روزگارتونو سیاه میکنم.

هلم داد. درد کمرم،سوزش و خونریزی پام در مقابل هضم حرف های رادوین هیچ بود .سر خوردم روی زمین.

عشقش؟زندگیش؟خدا این بازیه جدیده؟

رادوین داد می زد و نابود میچکرد هر چیزی جلوش بود.

عسل و صدا می زد و غرورم رو خورد می کرد

عشقش رو صدا میزد و قلب نیمه جونم زیر اون همه درد له می کرد.

ظرف هارو،گلدان هارومی شکست ولی در اصل ذره ذره وجود من را له می کرد.

هق زدم .اسم خدا رو صدا زدم

-رادوین-_____ن.

رادوین-خفه شو لعلنتی .زندگیمو نابود کردین،همه کسم رو ازم گرفتین .مگه من چیکارتون کردم؟

صداش آرومتر شد .بغض صداش مثل تازیانه بود بر وجودم.

رادوین- چرا هیوا؟چرا امشب عروسیشونه؟لعلنتیا چی از جون زندگیم می خواستین؟

زانو زد.

خیلی سخته بود زانو زدن قویترین مرد زندگیم .هق زد و من جسم نحیفم رو بیشتر مچاله کردم.

اشک ریخت و من به خودم لعنت فرستادم .

گناه من چی بود؟

پلک هایی که سنگین می شدند هم مانع دیدن مرد شکست خورده ام نشد.

ولی چه کسی می دانست شکست خورده ی اصلی منم .

منم که تمام رویاهایش دخترانه ام یک شبه دود شد. تمام آرزو هایم ستاره کوچیکی شد در دل آسمان های دور دست.

پلک هایی که بسته شد و مهر تاییدی زد بر نابودی تمام آرزو هایم.

-تو چیوکار کردی پسر؟لعلنتی تو پست نبودی .

-من....

خفه شو رادوین خفه شو. چرا به من نگفتی؟ اون عسل کثافت ارزش تباه کردن زندگی این و داشت؟

حق نداری به عسل توهین کنی.

اَههه بس کنین. فکر کنم داره بهوش میاد.

صدا ها داشت واضح میوشد برام. صدای کوبیده شدن در اتاق اومد. پلک هام و یکم فشار دادم. چشمام و باز کردم.

حق هق یه نفر بالای سرم آزارم می داد.

به شخصی که گریه میوکرد نگاه کردم. مینا با فین فین گفت-خوبی هیوا؟

-هیوا.

به کسی که صدام زد نگاه کردم. رادوین، چرا نگاهت اینجوریه رادوین؟

مینا جیغ کشید-رادوین برو بیرون. حق نداری اسم هیوا رو به زبونت بیاری.

چطور تونست با رادوین اینطوری حرف بزنه.

انگار کسی لب هاموو بهم دوخته بود.

مینا-هیوا چرا هیچی نمی گی.

سرم و به چپ و راست تکون دادم.

به مردی نگاه کردم که یک شبه زندگی من و تغییر داد.

تمام توانم به کار گرفتم.

-را..د..و..ین نَ..ر..و..

رادوین اومد کنارم نشست. نیاز داشتم باهاش حرف بزنم. می خواستم بدونم دلیل این همه زجر رو زلیل این همه بدبختی.

-می..ن..ا..ل..

مینا-باش باشه عزیزمو. تنهاتون می زارم.

پیشونیم و بوسید و رفت بیرون.

رادوین سرش و میان دستاش پنهان کرد.

-چ..را؟؟

با صدایی که لرزشش رو می تونستم حس کنم گفت-از وقتی خودم و شناختم، عسل بود. دختر یکی از رفقای بابام. شیطون بود و زیبا. هم بازی

دوران بچگیم، به خودم اومدم، نوزده سالم بودو عاشق. ولی عسل کوچیک بود. صبر کردم، بزرگ شد. تقریباً چشم همه پسرای فامیل روش

بود، بهش گفتم دوشش دارم، اونم گفت دوسم داره.

تو دانشگاه با یه پسر به اسم آرمان دوست شدم. تو یه قرار عسل هم بردم، یه اکیپ هشت نفره بودیم. نگاه های آرمان به عسل برام عادی بود

.مثل همه پسرا. اما کم کم. عسل سرد شد. گذشت، چندماه پیش، آرمان گفت عسل عشق اونه، دعوا کردیم، یهو آرمان تغییر کرد. گفت میوکشه

کنار، در عوضش من یه کاری کنم. اون...اون گفت پیام خواستگاری تو. من..من تمام ذهنم عسل بود. نفهمیدم یه نقشست. شب خواستگاری

بهش زنگ زدم تا بفهمه حرفام و. ولی اون گوشی و داد به عسل. فرداش عسل گفت خداروشکر عشقت و پیدا کردی چون من عاشق آرمانم.

نمی دونستم چیکار کنم. وقتی تو جواب مثبت دادی. زندگی برام تموم شد. به خودم اومدم سر سفره عقد بودم. منکر زیبایی خیره کنندت نمی

شم. ولی..من فقط عسل ومی دیدم. دیشب که فهمیدم عروسیشونه. دنیا برام تموم شد. نفهمیدم هیوا نفهمیدم.

حق زدم و اشک هایی که از هم سبقت می گرفتن رو با خشونت پاک کردم.

-لعد..نتی..گنا..هه..من..چی..بو..د..ها..ن؟؟مگ..ه..من..چی..کار..کر..ده..بو..دم..که..با..زند..گی..با..زی..کر..دین؟؟می..دو..نی..یه..زن

..مطل..قه..بو..دن..یع..نی..چی؟با..بام..چی؟اگه..بفه..مه..می..ره.

اشک هام قصد تموم شدن نداشتن.

رادوین دستم و گرفت.

رادوین-هیوا ببخش منو می دونم خریت کردم می دونم.

-به..چه..قیمت..تی؟؟اگ..ه..به..گوش..خانوا..دم...بر..سه..چی؟؟

نالید-هیوا.

هلیا-رسیدن بخیر آجی خانوم. خوش گذشت؟؟

هه. عالی بود عالی.

-آره.

الهه-هیوا نگام کن.

به چشماش نگاه کردم.

الهه-هی..چی

راشا-آجی میای اتاقم.

هلیا-من؟؟

راشا- نه هیوا.

بی حرف دنبالش رفتم تو اتاق.

روی تختش نشستم.

راشا- نیینم آجی کوچولوم ناراحت باشه.

هه. کجای کاری برادر من. وقتی شب تا صبح اشک ریختم برای بخت سیاهم و وقتی جیغام و خفه کردم. وقتی بغض هام یه لحظه تنهام نمی

و داشت وقتی چشمام یه لحظه از اشک خالی نبود. وقتی غرورم له شد. وقتی شخصیتم نابود شدو وقتی که قلبم زور می زد تا بتونه یه بار بتپه و

من نفس بکشم. و کجا بودی که خواهرت مرد؟؟

راشا-هیوا. و چرا هیچی نمی گی؟؟اتفاقی افتاده؟؟

-نه..نه داداش جونم.یکم خستم. خوب می شم.

راشا-مطمعنی؟راستی هیوا رادوین که میرگفت خسارت هتل منظورش چی بود؟؟

-هی..هیچی بابا.این رادوین دست و پا چلفتی داشت میزو جمع می کرد. خیلی بشقاب تو دستش بود افتاد شکست. وخسارت داد.

راشا-آها. خب برو بخواب آجی خانوم .

-باش داداشی.شبت خوش.

رفتم تو اتاقمو. رو تخت دراز کشیدم.

دستم و گذاشتم رو قلبم.هیس.این حرفا رو نباید به کسی بگیمو. می دونم سخته.ولی مجبوریم.من مجبورم بریزم توی قلبم و تو مجبوری

تحملشون کنی.ببخش منو.

باز هم صورتم خیس شد.با عصبانیت دست کشیدم رو صورتم.

نریزین لعنتیا. تموم شین.

خدا چرا تمومش نمی کنی این زندگیو؟خدا زندگی تو دنیات سخته.

خیلی سخته.

دستم وجلوی دهنم گرفتم صدای هق هقم بیرون نره.

لعنت بهت آرمان زندگیم و نابود کردی.همه آرزو هام و سوروندی.

تا نزدیکای صبح اشک ریختم. گله کردم از زمین و زمان. ولی خودم و خودم.هیچ گوشی نبود گوش کنه حرفام و.هیچ دستی نبود بغلم کنه و

هیچ زبانی نبود آرومم کنه.

نه نه .رادوین نه .تورو خدا.

رادوین - آخه چرا؟

-لعنتی زندگیم و نابود کردی. آیدم و تباه کردی. حداقل صبر کن تا بابام عمل کنه بعد طلاق بگیر .بعد برو. ن خودم یه خاکی تو سرم می کنم فقط بابام عمل کنه .بابام خوب شه . واسه همیشه از زندگیت می رم.

نداشتم اشکام دوباره بیان و ضعیف بودم و ثابت کنن.

رادوین -هیوا من..من منظورم این نبود..میخوام زود تر راحت شی.

-آره.زود تر بشم یه زن مطلقه.عالیه .مرسی که به فکرمی رادوین.

یه لبخند تلخ زدم که تلخیش رو رادوین حس کرد.

رادوین - متاسفم هیوا.

-نباش. دیگه تموم شدم. بهتره بگم دیگه هیوا مرد. همون شب. فقط یه جسم ازش مونده.

رادوین -نگو اینجوری هیوا .تو آینده ی خوبی در انتظارت.

خنده ی بلندی کردم.

-آره آره .یه زن مطلقه .که معلوم نیست چه مشکلی داشته هنوز ازدواج نکرده طلاقش دادن .هوممم .آینده ی خیلی درخشانیه.

رادوین -هیوا تلخ نباش.

-با لحن آرومی گفتم -تلخم کردین.

از ماشین بیرون رفت و درو محکم کوبید.

اشکام راه خودشونو پیدا کردن. اشکایی که جلوشونو گرفتم تا رادوین ضعیف بودنم و نبینه.

گوشیم زنگ خورد .جواب دادم.

-الو.

سپهر -سلام دختر عمو.

-سلام.

سپهر -خوبی نامرد؟ تا کی میخوای فرار کنی ازم؟هرجا من باشم نمی ای .هیوا چی شده؟؟مگه من سپهر نیستم که همیشه باهات بودی؟همه جا

همراهش بودی؟

صدای حق هقم بلند شد

-سپهر.

سپهر -جونم هیوا .چرا گریه می کنی؟هیوا چی شده؟

-باید باهات حررف بزنم سپهر .

سپهر -باش عزیزم گریه نکن .

فین فینی کردم.

رادوین و دیدم داره میاد

-سپهر من بعدا بهت زنگ میزنم .خدافظ

سپهر -خدافظ

اشکامو با آستینم پاک کردم. رادوین اومد داخل .یه نگاه بهم کرد .رومو برگردوندم.

چونم و گرفت و برگردوند سمت خودش .یه نگاه عمیق به چشمای سرخم کرد. نگاهموو از نگاهش دزدیدم .یهو پشت پلکم داغ شد.

قلبم محکم خودش و می کوید به قفسه سینم.

زمرمه کرد-من و ببخش هیوا.

سعی کردم نفسام و منظم کنم .هیوا ایقد بی جنبه نباش .فقط یه بوسه بود همین .آروم باش .
یه نفس عمیق کشیدم.

رادوین ماشینو روشن کردو راه افتاد.

برای آروم شدن افکارم چشمام و بستم و سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم.

صدای ویالون که غمگین نواخته م یشد تمام غم دنیا رو ریخت تو دلم.

دست بردم و زدم آهنگ بعدی.

ریتم تندو صدای خیلی بلند آهنگ باعث شد از جا پیرم .چشمام گرد شده بود و دهنم باز .

رادوین نیم نگاهی بهم کرد .لب هاشو بهم فشرد .با انگشت شصتش چند بار روی لب هاش کشید.
معلوم بود جلوی خودش و گرفته نخنده.

-بخند .راحت باش.

مثل بمب منفجر شد.

از صدای قه قهش هم تعجب کردم هم خندم گرفته بود.

گفت -وایییی...هیپ...وا خیلییی...با..حا..لی..

و باز زد زیر خنده.

تا حالا گفته بودم خیلی خندش قشنگه؟

هه هیوا اون مال تو نیست .تو فقط یه شکست خورده ای همین. تو فقط قراره بشی یه دختر مطلقه.

لبخندم رفته رفته محو شد.

جاشو به یه بغض داد. بغضی که شده بود همدم این روز و شبام.

حتی نمی تونم آزادانه بخندم .هه.

با توقف ماشین رادوین گفت-پیر پایین هیوا خانوم.

با حیرت به شهربازی نگاه کردم.

-رادی دیوونه شدی؟مگه بچه ایم؟

رادوین- نه .ولی دوست داشتم بیارمت اینجا. بیادیکه بهونه نیار.

پیاده شدم .رادوین ماشین رو قفل کرد.

رادوین- با ترن هوایی موافقی؟؟

-جان؟نه من می ترسم.

رادوین- ترس نداره.

رفت بلیط بگیره.

دلیل رفتارهای نمیدونستم .هه .زندگیمو نابود کرده میخواد با یه ترن هوایی از دلم در بیاره.

رادوین اومد .دستمو کشید.

رادوین- بیا دختر کوچولو بریم تو صف.

-رادوین من می ترسم.

رادوین- ترس نداره که .خودم هواتو دارم.

پوزخندی ناخودآگاه کنج لبم نشست.

به دختری و پسری که جلومون بود نگاه کردم.

دختره-حسین نیازی نبود خرج کنی. عزیزم خودم وضعیت فعلی رو درک میکنم. لازم نیست ازین کارا بکنی.

پسره-من حتی اگه لازم باشه گدایی هم کنم می کنم تا به لحظه لبخند رولبای تو باشه.

دختره آروم لب زد-فدای آقامون بشم من.

لبخند تلخی زدم.

رادوین حال داغونم و فهمید.

حتی نجواهاش کنار گوشم هم آروم نمی کرد.

سخت بود تیکه های قلبی شکسته شده رو بهم وصل کرد.

درسته عاشقش نبودم.

ولی شوهرم بود. اسمش تو شناسنامم بود.

با فشاری که به کمرم وارد شد استرس گرفتم.

-وایی رادوین نریم من میترسم.

سرانگشتای یخ زدم و بین دستاش گرفت و مشت کرد. رفتیم سوار شدیم و کنار رادوین نشستیم.

وقتی همه سوار شدن آروم آروم شروع به حرکت کردن کرد.

یهو ترن روبه پایین حرکت کرد. با تمام توانم جیغ کشیدم.

ضربان قلبم تو حلقم حس می کردم.

رادوین اما خونسرد بود.

ترن با سرعت میرفت.

پیچ های پی در پیش حالم و بد می کرد.

صدام گرفته بود.

یهو بلند ترین نقطه وایساد. گریم گرفته بود.

-را...را...راد...رادوین..

رادوین- عزیزم..

یهو ترن با سرعت روبه پایین حرکت کرد. یه چیز تو مایه های سقوط.

صدای بلند جیغم رادوین رو وحشت زده کرد.

جیغ می کشیدم و اشک می ریختم.

-جیغ رادوین بگو نگهداره. وایی رادوین-ن.

رادوین داد زد-الان تمومه هیوایی.

منو تو بغلش گرفت.

پسرا می خندیدن. ولی بقیه دخترا مثل من جیغ می کشیدن.

احساس کردم تمام محتویات معدم داره میاد بالا.

رادوین-هیوایی تموم شد عزیزم. خوبی؟

حتی توان جواب دادن نداشتم. سرم روی شونه رادوین بود.

رادوین بازوم و گرفت و کمکم کرد بلند شم.

رادوین- خوب بود ترن؟

-اصلا.

اصلا نمی تونستم راه برم. سر گیجه شدید داشتم. یهو احساس کردم زیر پام خالی شد.

دستای رادوین مانع افتادنم شد.

رادوین-هیوا، چت شد؟؟

--حالم اصلا خوب نیست.

بدن نیمه جونم سفت گرفت.

رادوین-بیا اینجا بشین یه چیز بگیرم بخوری.

روی نیمکت نشستم. صورتم و میان دستام پنهان کردم.

حالت تهوع داشتم.

رادوین اومدو گفت-بیا اینو بخور.

بدون نگاه کردن به محتویات داخل لیوان یه نفس سر کشیدم.

رادوین-خوبی؟

-بهترم.

رادوین- بابا ایقد ترس نداشت که.

نگاه برزخی و ابروهای گره خوردم نیش بازشو بست.

جلبک بی خاصیت.

خواست ابروم و درست کنه زد چشمم و هم کور کرد. خب رادوین خان وقتی می گم می ترسم بگو چشم نمی ریم. هه.

رادوین-هیوایی.

-هان؟

رادوین-می گم میای تونل وحشت؟

نگاهم که ازش گلوله آتیش بیرون میزد و بهش دوختم.

رادوین-خب باشه. چرا می زنی.

سعی کردم جلوی خندم و بگیرم.

رادوین-چی؟...برو بابا...حقته راستین...الهه حق داره...چرت نگو بابا...موضوع من فرق داشت...راستین گوش کن...آره...میگم آره...

اصلا حرف زدن باتو نتیجه نداره...نه بابا...آروین کجا بود...اوکی داداش...نه بابا مراحمی...گمشو اصلا ..

با صدای گارسون به خودم اومدم.

-چی میل دارین؟

رادوین گوشیوقطع کرد.

روبه من گفت-چی می خوری؟

-من گرسنم نیست. واسه خودت سفارش بده .

رادوین به گارسون گفت-دوپرس خوراک میگو

-رادوین من نمی خوام .

گارسون رفت.

لرزش گوشیم توی دستم باعث شد چشمم رو از تيله های خاکستری رادوین که با دکور رستوران ست شده بود بگیرم.

یک پیام داشتم.

بازش کردم.

سپهر بود نوشته بود(الهی فندق بشی سنجاب بشم گازت بگیرم .بعد سمی باشی مسموم بشم برات بمیرم.)
 خخخ دیوونه.

رادوین- به چی میخندی.

-یه پیام.

رادوین-چی گفته.

متن پیام رو براش خوندم. اخماش درهم رفت.

با لحنی تند گفت-چه دلیل داره پسر عموت همچین پیامی بفرسته؟هان؟حق نداری جوابشو بدی. فهمیدی هیوا؟

باز تلخ شدم .کلامم سرد شد و رادوین اینو به خوبی حس کرد.

-اوه .یادم نبود همسرم می تونه عاشق و شیفته یکی دیگه باشه ولی من نمی تونم حتی جواب پیام پسرعموم رو بدم.
 تلخ تر ادامه دادم.

-متاسفم آقای راد. تکرار نمی شه.

رادوین بی حرف زل زد تو صورتم.

دلخوری نگاهش از تلخی کلامم کم نکرد.

غذا رو آوردن .اصلا اشتها نداشتم.

با صدای رادوین که صدام می زد چشم از حلقه ازدواجم گرفتم.

تیکه میگو سر چنگال رو به طرف دهنم آورد.

پوزخندی روی لبم نشست.

-به ترحت نیازی ندارم.

رادوین- ترحم چیه هیوا؟

تیکه میگویی رو تو دهنم گذاشتم. آروم می جویدم ولی از طعمش هیچی نفهمیدم.

رادوین دیگه نگاهش غرور قبل رو نداشت .مهربون بود. جالبه نه؟زندگی آرومم رو پراز تلخی کرد.

رادوین نیم نگاهی به غذای دست نخورده ام انداخت.

با عصبانیت چنگالش و روی میز کوبید که از صداش چشم های زیادی نظاره گرمون شدن.

رادوین بلند شد و به طرف خروجی رفت.

پشت سرش راه افتادم .سرم پایین بودو داشتم به طرف ماشین میرفتم.

یکی بهم تنه زد و محکم پرت شدم رو زمین.

به دوتا پسر که شباهت خاصی به جوجه تیغی داشتن نگاه کردم.

یکیش گفت-عاشقیا.

لبخند تلخ تر از زهرم رو که دیدن رفتن.

به رادوینی نگاه کردم که با پوزخند نگام می کنه.

بلند شدم و چادرمو تمیز کردم.

قطره های اشکم یکی بعد از دیگری پایین می اومدن و تلاشی برای پاک کردنشون نکردم .دستمو برای اولین تاکسی بلند کردم .

سوار شدم و حتی چشمای گرد شده رادوین هم برام جالب نبود.

راننده که پیرمردی بود گفت-مشکلی پیش اومده دخترم؟ چرا گریه می کنی؟ مزاحمت شدن؟
-نه پدر جان .مشکلی نیست.

آره جون عمم. اصلا مشکلی نیست.

نفهمیدم چجوری پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم. نفهمیدم جواب سوالای پی در پی مامان و چی دادم.

فقط دلم بالشم رو می خواست که دوباره شاهد گریه ها و زجه هام باشه.

دوست داشتم با خودم صادق باشم.

دلم سپهر رو می خواست .که مثل بچگیام موهام و ناز کنه و با سرانگشتای گرمش اشک هامو پاک کنه.دلم حمایت های سپهر رو می خواست

دلم اون روزایی رو می خواست که سپهر نگفته بود دوسم داره و ازهم دور نبودیم .مثل خواهر و برادر.

-اههه مامان تو این مشکلات مهمونی دیگه چه صیغه ایه؟

مامان-هیوا دختر تو چت شده؟

-هیچی نشده .

مامان-گفتم که بابات می خواد موضوعی رو اعلام کنه.

-باش.

صدای زنگ در من چ از افکارم کشید بیرون.

اولین خانواده رادوین و پدرو مادرش بودن.

با رادوین به سردی سلام کردم.

سحر جون بغلم کرد .نتونستم مثل همیشه جواب محبت هاشو بدم. فقط نگاه بی روحم بود که تک تکشون رو نشونه گرفت.

باباجون-حالت خوبه دخترم؟

-بد نیستم باباجون.

دیگه چیزی نگفت .رادوین سعی داشت با چشماش یه چیزی رو بهم بفهمونه.

تلاشی برای معنا کردن نگاهش نکردم.

بعد یه ساعت همه اومدن.

خانواده الهه اینا.

راشاهم از بیمارستان اومد.

همگی نشسته بودیم.

مردا طبق معمول بحث سیاسی و زنا غیبت.

فقط من و رادوین ساکت بودیم.

گوشتیم توی دستم لرزید.

بازهم سپهر.

(دنیا آنقدر جذابیت های رنگارنگ دارد ،

که تا آخر عمر هم بدوی ...

چیزهای جدیدی هست

که هنوز میتوانی حسرتشان را بخوری !

پس یک جاهایی در زندگی

ترمز دستیت را بکش ...

بایست و زندگی کن ...)

لبخندی که روی لبم نشست نه تلخ بودو نه شیرین..

نگاه رادوین چشم هام رو نشانه گرفت.

چی می خوای بگی رادوین؟

چرا معنی نگاهت رو نمی فهمم؟

با سکوت جمع به بابا نگاه کردم که می خواست موضوعی که همگی رو به خاطر اون جمع کرده بود بگه.

نگاه کنجکاو همگی روی بابام بود .

شروع کرد آروم و شمرده گفتن.

خودتون می دونید تا کمتر از یک ماه دیگه من عمل قلب دارم حتمال زنده موندن پنجاهه و مرگم پنجاه. دوست داشتم دخترم هلیا هم باشه

ولی نتونستن بیان. راستش من فقط یه خواسته دارم. می خواستم...می خواستم اگه امکانش هست این دوتا جوون عروسی کنن. که اگه مردم

دیگه حداقل این آرزو به دلم نمونده باشه.

باباجون-خدانکنه. راستش من که از خدامه.

سحر جون-آره.راست می گه. کیه که دلش نخواست عروسی بچش و ببینه؟

بابای الهه-راستش منم مشکلی ندارم. فقط اینکه نمیدونم تصمیم راستین و الهه چیه.الهه خودش که نیست. اما ممکنه قبول نکنن.

راشا با لحن شوخی گفت-خب چه اشکالی داره ما زودتر عروسی کنیم؟خب گناه داریم.اصلا چرا مسعولین رسیدگی نمی کنن؟

النا گفت-تکبیر...الله اکبر..الله اکبر..خامنه ای رهبر...مرگ بر آمریکا.

همه داشتن از خنده زمین و گاز می گرفتن.

بابا-ظاهرا راشا و الناه راضین. نظر تو چیه رادوین؟

من سریع گفتم -نه نه. عروسی نه.

همه نگاه ها به دهن من بود.

رادوین از خونه زد بیرون و رفت تو حیاط.

سحرجون-منظورت چیه عزیزم؟

یا خدا حالا چی بگم؟بگم پسرت من و سرکار گذاشته؟بگم نابودم کرده؟بگم کارم گریست؟

-من...من آمادگیشو ندارم. یعنی.. یعنی

سحرجون تک خنده ای کردو گفت-عزیزم همه همینجورین. مشکلی نداره. بهتره عروسیا باهم باشه.

خواستم مخالفت کنم که چشمام با نگاه پر التماس بابا برخورد کرد.

خدایا چرا داری آتیشم می زنی؟چرا می خوای تسلیم کنی؟چرا چرا؟

رادوین اومد داخل.

نه مخالف بود نه موافق.

لبم و می جویدم و تمام تلاشم و می کردم اشکام من و رسوا نکنن.

قلبی که نا آروم می تپید و ذهنی که آشفته بود. خدا این چه امتحان سختیه؟من طاقتشو ندارم.

النا-هیوا چرا این همه بی حوصله ای؟

-عزیزم شما خریدتونو بکنید.

راشا-انگار حالت نیست ده روز دیگه عروسیه.هیچیت آماده نیست.
-به درک.

رادوین با صدای عصبی گفت-هیوا.
دستم و کشید و دنبال خودش برد. یه گوشه خلوت چسبوندم به دیوار. حتی دردی که تو کمرم پیچید هم برام مهم نبود.
دستاشو دوطرف صورتتم گرفت و گفت
-معلوم هست چه مرگته؟این مسخره بازیا چیه؟
فقط نگاش کردم. نمی دونم چی توی نگاهم خوند.
رادوین-هیوا چته؟چرا چشمتا بی روحن؟چرا دیگه نمی خندی؟
پوزخندی زدم.

-چیز خاصی نیست. معذرت می خوام دیگه لجبازی نمی کنم .
خواستم برم که مچ دستم و محکم گرفت.
با لحنی آروم گفت-هیوا هیوا هیوا. من یه غلطی کردم تا آخرش پاش وایسادم. ببین،داریم عروسی می کنیم. باباتم عمل می کنه. مگه همینو نمی خواستی؟
بی توجه به همه اونایی که نگامون می کردن با بغض گفتم-نه. من نمی خواستم.من آرامش می خواستم.یکم عشق می خواستم.وهمیشه می گفتم با اون که باهاش میرم زیر یه سقف حتی اگه هیچی نداشته باشه برام یکم دوست داشتن کافیه.با عشق زندگیو می سازموالان چی؟هان؟
زانو زدم. اجازه دادم اشکام بریزن.

-الان شوهرم قلبش فکرش روحش پیش عشقشه. من یه زن شکست خوردم. می بینی رادوین؟من هیچی نیستم. کسی هستم که هرشب با آرزوی اینکه صبح بیدار نشه و برای همیشه بخوابه سر رو بالش می زاره. کسیم که تنها همدمش یه بالشه. کسیم که هیشکی رو نداره شبا اشکاش و پاک کنه. بغلش کنه و بگه هیوا اینا همش کابوسه تو هنوز همون زندگی آروم رو داری میفهمی؟من یه شکست خوردم. کسی که بدون هیچ خطایی آدم بده ماجرا شد.
زجه زدمو گفتم-آره من اینم. می بینی؟خوشحالی نه؟اصلا برات فرقی نداره.
زانو زد و جسم لرزونم رو بغل کرد.
کنار گوشم گفت-آروم باش هیوا. آروم باش. باشه غلط کردم. هیوا تو بزرگی کن.
اشکام شونش و خیس کرد.

کم کم آروم شدم.
رادوین تو گوشم زمزمه کرد-هیوا. می دونم سخته،می دونم. هیوا نمیشه کاریش کرد،مجبوریم. توروخدا نزار شک کنن.
سعی کردم قوی باشم. با عصبانیتی که قاطی کارام بود بلند شدم.
-خیلی خوب. خیلی خوب.
نتونستم نگاهش رو معنی کنم
راشا-مثل هم باشه بهتره ها.
-نه.

النا دست راشا رو کشید وگفت-راشا راشا راشا راشا.
راشا-جونم عزیزم عمرم.
-پوف. جمع کنین بابا.

النا-راشا اون لباسو ببین.

راشا به قسمت دکلته لباس اشاره کرد و گفت-بی حجاب نیست؟

النا با لحن خر کننده ای گفت-نه بابا ببین چقد بالا تنه اش قشنگه.چشمای آدمو کور میکنه زرق و برقش. رفتیم داخل و النا رفت لباسو بپوشه.

النا-هیوا بیا.

رفتم .

-واو.بابا ایول .خیلی بهت میاد.

النا-بلند نیست؟

-نه بابا خوشکلی لباس عروس به دنبالشه.بعدم تو کفش پاشنه بلند میپوشی.

راشا- هیوا برو کنار بزار ببینم.

النا سریع درو بست و گفت-نه.

قیافه راشا پنچر شد.آخی داداشی جونم خورد تو ذوقش.

گونشو تند بوسیدم و با لحن شیطونی که مدت ها بود کسی نشنیده بود ازم گفتم-خوشمزگیش به اینه که سورپرایز شی داداشی. یه جور خاصی نگاهم کرد.

برای فرار کردن از نگاه خیرش ازش فاصله گرفتم.

رادوین-هیوا مامان سه سال پیش از ایتالیا یه لباس عروس گرفت برای عروسیش .حالا که نمی خواین شبیه هم بپوشین بیا بریم خونمون اونو بپوش.

-باش.بزار به راشا بگم.

رفتم و موضوع رو به راشا گفتم.

قبول کرد.

الان تو راهیم و داریم میریم خونه رادوین آینا.

با چند بوقی که رادوین زد یک نفر در رو باز کرد.

از ماشین که پیاده شدیم سحر جون به استقبالمون اومد.

منو بغل کرد و رادوینو بوسید.

سحرجون-بیا خوشگل .نمی دونی چقد منتظر این لحظه بودم که پسر لباس عروسو تو تن عشقت ببینم و ذوق کنه.

لبخند تلخی روی لبام نشست.

رادوین با دیدن لبخند گره ابروهاشو تنگ تر کرد و قدماشو باحرص بر می داشت.

سحرجون-وا شما چرا هیچی نمی گین؟

-سحرجون میشه لباس و یارین که اگه مناسب نبود یه فکری کنم.

سحرجون-بیا عزیزم.

دستمو کشید و دنبال خودش برد تو اتاقشون. در یه کمدو باز کرد و یه کاور بیرون آورد.

لباسو از کاور در آورد.

چشمم برق زد.فوق العاده بود.

تو نگاه رادوینم تحسین موج میزد.

روبه رادوین گفتم-می شه بری بیرون لباسو بپوشم؟

بی هیچ حرفی رفت.

سحر جون پشتش و به من کرد که راحت باشم.
با کلی زحمت لباس و پوشیدم. زیبیش بغل بودو کارم راحت تر بود. موهای بلند موج دارمو باز کردم.
سحر جون به طرفم برگشت.
دستشو جلو دهنش گرفتاول چشماش گرد شد. بعد اشک تو چشماش جمع شد.
گفت-خدای من! دختر تو فوق العاده ای.
دستمو کشید و روبه روی آینه قدی تو اتاقش رهام کرد.
لبخند محوی رو لبام نشست.
تنگی بالاتنه لباس کمر باریکمو به رخ می کشید و دامنی که زیاد پف نبود. درست مانند لباس پرنسس ها.

سحرجون: بزار برم رادوین و صدا بزنم بیاد .

_نه سحرجون. لطفا، من... من ..من خجالت می کشم.

سحرجون: آی من قربونت برم. خیلی خوب. ولی بچم دلش آب شد.

هه، بچش. زمانی دلش آب شد که نتونست عشقش و تو لباس عروس ببینه. بچت، بچت یه آدم پسته. آه.
صدای بسته شدن اتاق منو به خودم آورد.

لباس و درآوردم.

پله هارو یکی یکی طی کردم.

سحر جون سرش رو شونه رادوین بودو رادوین موهاش و نوازش می کرد. لبخند محوی رو لبام نشست.

چشمای بسته سحرجون نوید خواب بودنش رو می داد.

رادوین با دیدن چادرم خواست چیزی بگه که گفتم

_هییس.

صدای غرش آسمان خبر بارون رو می داد. یه بارون شدید.

بی هدف توی پیاده رو قدم می زدم.

به آسمون نگاه کردم. انگار اونم دلش مثل من گرفته بود.

نم نم بارون با اشکام قاطی شده بودو مشخص نبود گریه می کنم.

صدای گوشیم بلند شد.

سپهر: الو هیوا. کجایی؟

_سلام. تو خیابون.

سپهر: تنها؟

_اوهوم.

سپهر: کجایی پیام دنبالت؟

_ خیابون....روبه روی پارک...

سپهر: ده دقیقه دیگه اونجام.

قطع کرد. از خیابون رد شدم و رفتم تو پارک.

آروم آروم قدم می زدم. بی هدف، بی فکر،

نگاه هایی که متعجب و بعضی از آن غرق ترحم بود آزارم می داد.

...: هیوا. هیوا.

به پشت سرم نگاه کردم.

سپهر با قدم های تند ستم اومد. طبق عادت بچگیهامون خواست بغلم کنه.

_ نه سپهر.

حیرت زده گفت

سپهر: هیوا.

بی حرف زل زدم به چهرش. چهره ای که روزی تمام زندگیم بود.

روی نیمکت نشستم

سپهر: هیوا بلندشو بریم تو ماشین سرما می خوری .

_ نمی خوام.

با اخم گفت

سپهر: هیوا بلند نشدی کولت می کنم می برمت.

مثل جت بلند شدم.

لبخند کجی رو لبش نشست.

دنبالش راه افتادم.

نگاهی بهش کردم.

_ من لباسم خیس، ماشینت داغون میشه.

سپهر: چادرت و در بیار بشین.

مانتوم کوتاه بود، ولی چاره ای نبود.

نشستم.

سپهر: نمی خوای بگی؟ از عروس شدنت؟ از این روزا؟

با لحنی آغشته به بغض گفتم

صفحه ۹۷

_وای...ی چه خبره، هفت و نیم؟ من خوابم میاد از همین حالا.

مامان: دختره خیر سرت عروسیته ها، مردم شب تا صبح رو بیدار می مونن از حس های مختلف و فکرها و برنامه های فرداشون بعد دختر من خوابش میاد. هی...ی خدا تو این یه مورد هم شانس نداشتیم.

_دلت میاد دختر به این نازاری داری.

مامان: والا من نمی دونم رادوین با اون همه آقایی و خوشگلی و متانت چرا اومد توی میمون رو گرفت.

دلم گرفت، رادوین به این آقایی؟ رادوین آقااست؟ کسی که زندگی منو تباه کرد؟ هه.
از پله ها رفتم بالا.

مامان صدام زد ولی مطمئنم کاری باهام نداشت.
خودم و پرت کردم روی تخت، گوشیم و برداشتم و نتم و روشن کردم.
رفتم تلگرام، کلی پیام داشتم ولی فقط پیام سپهر رو باز کردم.

سپهر: هیوا دختر رو حرفام فکر کردی؟ هنوزم دیر نشده، زندگیت و تباه نکن، تو حق داری خوشبخت شی. لیاقت تو بهترین زندگیه، هیوا.

آخرشم یه شکله ناراحت.

تایپ کردم

_اگه پای جون بابا وسط نبود ساکت نمی نشستم، تازه بابا داره عمل می کنه وضعیت قلبش بده، شک براش مثل سم میمونه، ازم نخواه سپهر
، تقدیر من اینه، همیشه باهات جنگید.

قطره اشکی که از چشمم چکید رو پاک کردم .
سریع آنلاین شد، جواب داد

سپهر: هیوا، نمیدونم نمیدونم هیچی نمی فهمم، چرا باید اینجوری بشه آخه! هیوا کاش می تونستم کاری کنم، واقعا متاسفم.

انگشتم تند تند روی صفحه حرکت می کردن.
_نباش برادر من، کاش یکم فکر کرده بودم، کاش...

سپهر: چه زود شدم برات برادر، هه.

_سپهر.

سپهر: باش هیوا، من فراموشتم می کنم، می شم داداش، همیشه پشتتم قول میدم.

_مرسی سپهر، خداحافظ.

سپهر: می خوامی بری؟ اوکی بای.

سریع آفلاین شدم.

هیوا تو باید قوی باشی، تو باید انتقام بگیری، با خنده هات انتقام بگیر از کسانی که باعث شدن رنگ آرامش رو نبینی .
من با خنده هام اشک همه اونایی رو که اشکم و درآوردن در می آرم، آره همین، کاری می کنم بفهمن هیوا قوی تر از اونیه که فکرش و می کردن.

رفتم اینستاگرام.

وا، اینجا اینستاگرامه یا دربی گرام.

وایسا بینم، چی؟ دربی؟ عصر؟ ای جون...م.

با نیش باز شماره راشا رو گرفتم، تا جواب داد سریع گفتم

_الو راشا از بیمارستان که بر می گردی چیپس و پفک و تخمه و لواشک و هرچی به ذهنت رسید بخر، دربی، زود بیایا، زودا.

راشا: هیوا یه نفس بگیر بابا، پوکیدی که، باش فهمیدم خانوم عاشق فوتبال، من مریض دارم خداحافظ.

_خداحافظ.

.....

_ایول گ...ل، یوهو...و.

راشا: اه...ه، هیوا اینقدر تکون نخور رو اعصابمی.

_بابا اون تخمه رو بده، نمی بینی گل زد طارمی؟

راشا: زد که زد.

داشتم عکسای تو اینستا رو لایک می کردم.

راشا: گ...ل.

با چشمای گرد شده نگاش کردم که رو مبل بالا و پایین می پرید.

دیوونه ایه واسه خودش.

با بی حالی زل زدم به تلویزیون، دو یک پرسپولیس جلو هست .
می ترسم باز گل بزنن آبروم بره.
رفتم آشپزخونه یه آبی بخورم، کلی دعا کردم پناستی گل شه ولی نشد، اه.

راشا: هیوا...!، رامین گل زد بدو.

سریع رفتم جلو تلویزیون ، پرسپولیس از سرو کله هم بالا می رفتن.
سریع یه پست گذاشتم تو اینستا، دختر فقط پرسپولیسش خوبه.
یکی کامنت گذاشت
...:جو...ن دختر پرسپولیس.

اه اه، ایقد بدم میاد.

یکی دیگه گذاشت ، یه نگاه به تلویزیون بنداز .

با دیدن نتیجه سه دو بدجور پکر شدم.

خدا جونم دستم به دامن، نزار جلو رادوین ضایع شم، وای...ی خدا، رادوین گفت استقلالیه، اگه ببرن چی؟ داشت اشکم درمی اومد.
با صدای فردوسی پور از فکر بیرون اومدم

فردوسی پور: حالا ضد حمله برای پرسپولیس... طارمی... طارمی هتتریک می کنه یا پاس می ده... طارمی... پاس می ده و گل
چهارم... محسن مسلمان استقلال رو چهارتایی می کنه.

با جیغ پریدم وسط خونه، مثل دیوونه ها بالا و پایین می پریدم و جیغ میزدم، مامان وحشت زده از تو حیاط اومد تو و پشت سرش رادوین اومد.

_ای جونم بردیم بردیم، چهار تاگل زدیم.

وجدان: مگه تو زدی؟

_ضدحال نزن خب.

ولی من همچنان خوشحالی می کردم ، مسلمان اندازه من خوشحال نشد بخدا.
یک هو با دیدن چشمای گرد رادوین صاف وایسادم.
لباسم بد نبود.

_اهم اهم، خویید شما؟

هرسه ترکیدن از خنده.

سریع از پله ها رفتم بالا توا تاقم.

وایی آبروم رفت.

ای جونم ، طارمی الهی زن آیندت فدات شه، مرسی که نداشتی ضایع شم.

یکی به در اتاقم ضربه زد.
با دو رفتم درو باز کردم و گفتم

_وای...ی راشا دی...

با دیدن رادوین که پشت در بود حرفم و خوردم.
وایی خدا بازم سوتی،

رادوین: اجازه هست پیام داخل؟

هنوز تو هنگ بودم،
دستش و جلو آورد و موهایی که بخاطر کج بودن سرم تو صورتم ریخته بود رو پشت گوشام فرستاد.
سریع از جلوی در کنار رفتم،
اومد داخل.روی صندلی نشست.
من وسط اتاق وایساده بودم،سرم پایین بود و با انگشتام بازی می کردم.

زمزمه کرد
رادوین:نمی خوای بشینی خانوم کوچولو؟

_چ...چی؟

رادوین تک خنده ای کرد.
یه لحظه ...فقط یه لحظه از دیدن خندش یجوری شدم،محو خنده ای که رفته رفته جاش و به لبخند داد .
با دستش به پاهاش اشاره کرد و گفت
رادوین:بیا بشین.

_ج...ان؟

قهقهه اش چشمام و گرد تر کرد.
رادوین:می دونستم فقط اینطوری از هنگ در می آی.

چه خوش خنده شده این!
روی تخت نشستم.

رادوین:فردا ساعت هفت میام دنبالت.

_باش.

بعد از یه مکث طولانی ادامه داد

رادوین: ناراحتی؟

_نه.

رادوین: موهات خیلی خوش حالته.

_م...مرسی.

رادوین دید زیاد تو هنگم، لبخند کجی زد و از اتاق رفت بیرون.

.....

هلیا: هی...وا دختر پاشو می گم.

_هلی جان عمت بزار بخوابم.

هلیا: هی...وا دختر ساعت یه ربع به هفته.

جیغ کشیدم

_ای بابا هلی برو بیرون.

دیگه صدایی نشنیدم، با لبخند محوی دوباره داشتم به خواب ناز می رفتم،

دوباره صدای بازو بسته شدن در اومد.

با صدای گرفته ای گفتم

_هلی تورو قران بزار بخوابم، بابا من یه غلطی کردم خواستم شوهر کنم شما چرا باور کردین؟

تخت بالا و پایین شد.

دستی آروم موهام و نوازش می کرد،

وا، این هلیا چه مهربون شده.

توجهی نکردم،

عطر تلخی توی بینیم پیچید، نفسای آروم و داغی روی صورتم پخش می شد.

یا امام غریب، این هلیا چش شده؟

لای یکی از چشمام و باز کردم.
چشمام تو یه جفت تیله خاکستری قفل شد.

لب زد: صبح بخیر.

چشمای خمارم بین تک تک اجزای صورتش در گردش بود

کنار گوشام زمزمه کرد
رادوین: عروس خانوم، دیر شدا... بعد رامون نمی دن تو آرایشگاه مجبوری همینجوری بیای اونجا بعد همه از تو خوشگل تر می شنا.

مشت کم جونی زدم تو بازوش،
لبخند زد،
ولی نه از ته قلبش .
با بی حالی بلند شدم،
کش و قوسی به بدنم دادم و رفتم دستشویی،
وقتی اومدم بیرون رادوین تو اتاق نبود،
همه کارا رو تو بیست دقیقه انجام دادم.

رادوین: هیوا دیر شدا...!

درحالی که چادرم و رو سرم مرتب می کردم گفتم
_من آمادم، وسایل و گذاشتی تو ماشین؟

رادوین: آره.

مامان و بغل کردم، چشماش غرق در اشک بود، لپش و بوسیدم و خدافظی کردم، بابا یه ربع پیش رفت دنبال کارای تالار ،
سوار ماشین شدیم.

طبق معمول رادوین عینک آفتابیش و زد.
_رادوین این اول صبح آفتاب کجاست که تو عینک می زنی؟

درحالی که سعی می کرد نخنده عینکش و درآوردو گفت
رادوین: عاداته عزیز من.

چون آرایشگاه نزدیک بود زود رسیدیم.
رادوین: مواظب خودت باش، ناهارو یا خودم یا راشا می آریم.

_باش، خداحافظ.

رادوین:خداحافظ عروس خانوم.

.....

الهه:خدای من!تو همون هیوا میمونی؟

_میمون عمته.

روژان:فوق العاده شدی.

النا از پشت سرشون گفت:پس من چی؟

الهه بغلش کردو گفت:قربونت برم،ماشالله ماشالله دوتاتون مثل ماه می مونید.

النا:وای هیوا لباست چه خوشگله.

_مرسی گلی.

یکی داد زد:عروس خانوما، دومادا اومدن.

خخخخ چه جالب ،

وجدان:کجاش جالبه؟

_اوم...م نمی دونم.

هلیا که تازه کارش تموم شده بود بعد کلی ابراز احساسات شنلم و سرم کرد.

در آرایشگاه رو که باز کردن نتونستم چیزی ببینم،

فقط صدای دستورات فیلم بردار بود و من فقط سفیدی شنلم و می دیدم.

خیلی زود رسیدیم به تالار، همه چیز طبق برنامه پیش می رفت.

دوتا عروس...دوتا دوماد.

محو آتیش بازی بودم.

صدای آهنگ کر کننده بود.

خوشبختانه عروسی الآن جدا بود و آخر شب مختلط می شد.

تمام زورم و زدم عروسی مختلط نباشه.
از ماشین که پیاده شدیم.
چشمم تو یه جفت چشم اشکی قفل شد.
اومد جلو و بغلم کرد و گفت:
-مبارکت باشه دخترم، مبارک باشه کوچولوی بابا، باورم نمی شه عروس شدی.
با تمام وجودم عطر تنش و بلعیدم.
بابایی! دوست دارم، اگه پا گذاشتم تو این بازی فقط به خاطر تو بود، بابایی من و بیخشم.
با کشیده شدنم توسط دستی از بغلم جدا شدم

هلیا-اوه، خیر سرت عروسیته ها چرا مثل بز نشستی؟
-بابا جان من بیخیال شو.
هلیا-هیوا از النا و راشا یاد نمی گیری از اولش تا الآن اون وسط دارن می رقصن.
رادوین-هلیا خانوم شما برین ماهم الآن میایم.
هلیا-باش.

هلیا رفت.
رادوین نگاهی بهم کرد. یه کم بهم نزدیک تر شد.
به جمعیت رقصنده نگاه می کردم.
رادوین چونم و گرفت و صورتم و به طرف خودش برگردوند.
با اون دستش یه کم موهای تو صورتم و کنار زد.
چشمش بین تمام اجزای صورتم می چرخید.
تو یک حرکت خیلی سریع گونم و بوسید.
نفسم تو سینه حبس و چشمم گرد شد.
نکن لعنتی نکن، با دل من بازی نکن رادوین.
با صدای هلیا به خودمون اومدیم، با شیطننت گفت:
-ای شیطونا، من و فرستادین دنبال نخود سیاه عشق بازی کنین؟

نچ نچی کردی و گفت-من و بگو با خودم گفتم چه زوج مثبتی هستن اینا.

با صدای خنده ی بلند روژان از هلیا چشم گرفتم.

با خنده گفت-بابا چند ساعت تحمل کن، برادر من برین خونه بعد راحت کاراتون و بکنین.
تا بناگوش سرخ شدم، گوشه لبم و گاز گرفتم.
با گوشه چشم نیش باز رادوین رو دیدم.
سحر جون-نبینم عروسم و اذیت کنیدا، ولی رادوین تو که این همه بی طاقت نبودی پسر.
رادوین-خب مادر من تو زن به این خوشگلی داشتی می تونستی تحمل کنی؟

مشت کم جونی تو بازوش زدم.

صدای خنده هاشون بلند شد.

راشا و النا هم بالاخره اومدن نشستن.

رادوین دستم و تو دستش گرفت و رو به بقیه گفت:

خب دیگه مزاحم نشین، می خوام با خانومم برقصم.

روژان-به به، چه رویی هم داری تو پسر.

دستم و کشید و بلند شدیم.

سحرجون-ماشالله، چقدر دوتاتون نازین.

راشا-سحر خانم پس ما چی؟

رادوین- نه خیر حسود خان فقط ما نازیم.

النا-چرا ماهم نازیم راشا.

راشا-فدات شم، من و تو ازاین ناز تریم.

دست رادوین دور کمرم حلقه شد، نیم نگاهی به سمت چپ کرد.

بیشتر بهم نزدیک شد.

رد نگاهش و گرفتم و رسیدم به یک جفت چشم آبی.

عسل!

رادوین چیزی به راشا گفت و دستم و کشید و برد بین جمعیت.

همه دورمون حلقه زدن.

بغض بدی گلوم و گرفت، اون فقط برای حسادت عسل من و بوسید، خدا من چقدر سادم که با خودم می گفتم می شه زندگی روساخت.

می شه عاشق شد.

ستاره ها روی زمین امشب، ماه و تو چشم تو می بینن امشب

دلم میخواد بگیرم اون دستات و ، دوستت دارم می خوام بمونم باتو

باتو دنیام رنگ دیگه ، می شه این و قلبم می گه ... می گه.

آروم شروع کردم به رقصیدن، کلی چشم داشت نگاهمون می کرد.

می ترسیدم، می ترسیدم بغضم بشکنه و جلوی همه رسوا شم؛ همه حال بد دلم و بفهمن.

امشب چه رویایی شدی عشقم تماشایی شدی

قلبم تندتند می زنه عشقم آخه پیش منه

رادوین مردونه می رقصید؛ نگاه دلخورم و دوختم تو چشماش، نمی دونم چی دید تو چشمام که سرش و انداخت پایین.

یه چرخ زدم.

دلم می خواد داد بزمن بگم که دوستت دارم
دلم می لرزه هرکجا تا اسمت و میارم

به جز تو هیچی از خدا نمی خوام
حالا که پا گذاشتی توی دنیام

رادوین باهاش زمزمه می کرد و برام می خوند، این کارش باعث شد همه لبخند بززن یا یه طوری نگاهمون کنن.
ولی قلب من می سوزید از درد...
گلووم می سوزید از بغض. لعنتی؛ عسل کاش هیچ وقت امشب نمی دیدمت. حداقل فکرای خوب تو سرم بود.

امشب چه رویایی شدی عشقم تماشایی شدی
قلبم تندتند میزنه عشقم آخه پیش منه

ستاره ها روی زمین امشب، ماه و تو چشم تو می بینن امشب
دلم می خواد بگیرم اون دستات و ، دوستت دارم می خوام بمونم باتو
باتو دنیام رنگِ دیگه، می شه این و قلبم میگه ... میگه

رادوین بهم نزدیک شد؛ آروم و هماهنگ روی ریتم حرکت می کردیم...دستم و گرفت بالا و یه چرخ زدم.

امشب چه رویایی شدی عشقم تماشایی شدی
قلبم تندتند می زنه عشقم آخه پیش منه.

آهنگ تموم شد، دستش و دور کمرم حلقه کرد و موهام و بوسید.
صدای دست و جیغ کر کننده بود.
ولی من حتی یک لبخند هم نردم.
رفتیم تو جایگاه نشستیم، کم کم وقت شام بود.
به الهه که تو اون لباس قرمز آتیشینش می درخشید نگاه کردم.
زمزمه کرد -چرا مثل برج زهرماری دختر، بابا یه لبخندی یه عشوه ای یه چیزی.

لبخند کجی گوشه لبم نشست، بیش تر به پوزخند شباهت داشت.
کاش یکی حال دلم رو می فهمید. کاش یکی می دونست تو شب عروسیت شوهرت چشمش دنبال یکی دیگه باشه یعنی چی.

-شنلم و بده الان مردا میان هلیا.
هلیا-شنل می خوای چی کار بابا؟الناهم نمی خواد پیوشه.

رادوین-هلیا خانم، هیوای من با النا خانوم فرق داره. همین طور که من با راشا فرق دارم. لطفا شنلش و بیارین یا بگین خودم بیارم.

هلیا رفت و شنل و آورد.

پوشیدم، مردا اومدن و خانوما فقط تعداد کمی حجابشون رو رعایت کردن.

-هیوا

به کسی که صدام می کرد نگاه کردم؛ تو اون کت شلوار سورمه ای می درخشید مثل یک ستاره.

سپهر-مبارک باشه خانومی.

با رادوین دست دادو خودش و معرفی کرد. رادوین اما سرد برخورد کرد.

سپهر آروم گفت-خوش می گذره؟

پوزخندی زد.

بالحن کش داری گفتم:

-عالی.

نگاه طولانی بهم کرد. سرشو تکون دادو از ما دور شد.

به الهه نگاه کردم که داشت با پسر عموش می رقصید و راستینی از حرص دستاش و مشت کرده بود.

الهه دیگه نباید این همه لجبازی کنه، حیفه این همه عشق که با لجبازی پایانش تلخ بشه.

زوج ها وسط می رقصیدن؛ به دست های مشت شده ی رادوین خیره شدم.

رد نگاهش و گرفتم و رسیدم به یه زوج، زوجی که تنها دلیل بدبختی من بودن، عسل و آرمان...

اما این بار بغض نکردم.

راشا-آجی کوچولو؟

-جونم؟

راشا-ناراحتی از چیزی؟

به رادوین نگاه کردم که داشت گوش می کرد.

-نه داداش، فقط یکم دلم گرفته می خوام ازتون جدا شم؛ ولی..ولی خب وجود رادوین نمی زاره دلتنگ شم، خب این و بهم ثابت کرده

راشا. حداقل مطمئنم دوستم داره و این خوش حال می کنه.

مطمئنم آینده خوبی باهاش دارم؛ چون دوستم داره و به فکره، نگران نباش داداشی.

رادوین زل زد تو صورتم، نگاه خیرش بهم فهموند که نیش زدم.

کلامم اعصابش و بهم ریخته.

راشا-قربونت برم آجی، همیشه پشتتم هرزمانی احساس مشکل کردی من هستم.

-تا این جاش عالی بوده این جا به بعدشم عالی می شه.

خیره شدم به زوج هایی که عاشقانه می رقصیدن.

حس بدی داشتم خیلی بد.

بابا-عزیز بابا گریه نکن.

هق هقم شدید تر شد؛ محکم تر بغلش کردم.

رادوین-هیوا بسه دیگه.

با گریه گفتم-بابا؟

بابا-جونم عزیزم، هیوا عزیزم شب عروسیته خوب نیست این همه گریه کنی.

آروم از بغلش بیرون اومدم.

مامان اشکاش و پاک کرد.

سحرجون بغلم کردو گفت-خوش بخت بشین.

بغض داشت.

رادوین بغلش کرد، دلم می خواست زودتر برم،حالم بد بود.

رادوین دستم و گرفت.بعد خداحافظی با همه رفتیم طرف خونه.در حیاط رو باز کرد.

حتی کوچک ترین توجهی به خونه و حیاط نکردم.

رادوین در یکی از اتاق هارو باز کرد و گفت:

-این اتاق تو، من اتاق روبه رویی می خوابم.

هیچی نگفتم؛ تو آینه به خودم نگاه کردم.

سایه های روشن و کمرنگ یکم دورچشمم پخش شده بودن ولی از جذابیت چشمم کم نکرده بود .

به موهایی که بالا سرم جمع شده بودن نگاه کردم.آروم آروم شروع کردم به باز کردن گیره های موهام.

کارم که تموم شد نگاهی به خودم کردم، لباس و در آوردم.

هه!

چه رویاهایی داشتم، همیشه می گفتم شب عروسیم عشقم زیب لباسم و باز می کنه؛ من فرار می کنم؛ بغلم می کنه؛ ناز می کنم؛ می خنده؛ می

خندم؛ می بوسم،می بوسمش ،الان چی شد؟یه اتاق و یه تنهایی...تنها چیزی که تنهام نداشت همین اشکای روی صورتم هستن .

روی تخت نشستم و هق هقم بلند شد.سخت بود خیلی سخت...

رادوین-خانومم، فدات شم نمی خوام بلند شی؟هیوا جونم، نفس رادوین بیدار شو دیگه...

بیدار بودم ولی چشمم بسته بود.

شقیقم داغ شد.

رادوین-بیدار شو دیگه عشقم

یه صدایی اومد-اِه اِه اِه پسره ی چشم سفید، نگاه چطوری جلو ما می بوسه زنش و...بابا یه شرمی یه حیایی یه چیزی.

دوباره همون جا داغ شد، ضربان قلبم زیاد شده بود.

رادوین-چیه مامان سحر؟ زنه دوست دارم بیوسمش

لای چشمام و باز کردم.

رادوین- صبح بخیر خوشگلم.

یادم باشه بهش بگم بازیگر خیلی خوبی هستی، هه!

-صبح بخیر.

سحرجون-این جا خانواده نشسته کارای بد نکنین یه وقت.

رادوین خنده ی بلند کرد.

خم شد و موهام و بوسید.

چشمام گرد شد.

مامان-هیوا دخترم بیدار شو دیگه رادوین خودش و کشت.

آروم بلند شدم.

-سلام.بیخشید خواب بودم، خیلی خسته بودم.

سحرجون لبخند شیطونی زدو گفت-بله می دونم خسته ای عروسکم؛ برات کاجی آوردم بخوری جون بگیری.

آروم تر گفت-درد نداری؟

از خجالت می خواستم بمیرم، من منظورم چیه اون منظورش چیه ای خدا.

رادوین با خنده رفت بیرون.منم لباسم و عوض کردم و بعد از شستن دست و صورتم رفتم پیش اونا.

سحرجون- بیا دیگه، رادوینم می گه بدون هیوام نمی خورم.

نگاهش کردم؛ نگاهش و دزدید خوبه خودشم خجالت می کشه ازاین بازی...

نشستم پشت میز و شروع کردم به زور چندتا قاشق خوردن.

مامان بلند شد و گفت-من باید خونه راشا اینا هم برم.

سحرجون-خب حالا زوده که بری.

مامان-دستت طلا ولی دیر می شه .

رادوین- می خوام برسونمت مامان؟

مامان- نه پسرم محمد میاد دنبالم.

مامان رفت.داشتم میز رو جمع می کردم که سحر جون گفت:

-بده من برو پیش پسرم دلش تنگ می شه.

-اِهِه سحرجون بزا..

سحرجون هلم داد و گفت-برو دیگه.

به اجبار رفتم پیش رادوین. خواستم روبروش بشینم ولی دیدم سحرجون زیر چشمی نگاهم می کنه رفتم پیش رادوین نشستم.
رادوین نگاهم کرد؛ آروم گفتم:
-دیگه حق نداری ازاین کارای مسخره بکنی حتی به بازی.

رفت تو جلد مغرورش.
گفت-نه که تو بدت میاد.

مشت محکمی تو بازوش زدم که دستم درد اومد، درحالی که دستم و می مالیدم

گفتم-نخیرم. خیلی بدم میاد.

با لحن حرص دراری گفت-آره تو راست می گی.

جیغ آرومی کشیدم-کوفت، توحق نداری با من بازی کنی.
سحر جون اومد-نگار مزاحمم برم به کاراتون برسید.
-نه سحر ج-..

رادوین دستش و دور شونم حلقه کردو گفت:
-حالا بودین.
سحرجون -رادوین از دست تو.

-سحرجون، رادوین شوخی می کنه. شما ناهار بمونین.
سحرجون- ممنون عزیزم، توهم رادوین و تنبیه کن و خورش بادمجون درست کن.
رادوین- اه، مامان چرا نمی گی قورمه سبزی؟
سحرجون-خب می خوام تنبیه شی با حیا شی.

هاهاها. پس خورش بادمجون دوست نداری؟ حسابت و می رسم آقا رادوین...لبخند شیطانییم از نگاه رادوین دور نمود.

رادوین- به به، چه بوهای خوبی میاد.

چپ چپ نگاهش کردم.
رادوین-چیه؟

-رادوین خان من غذا برا خودم پختم نه تو.

رادوین - یعنی چی؟

-من خدمتکارت نیستم برات غذا بپزم.

گاز رو خاموش کردم؛ رادوین به این تکیه داده بود و با لبخند کج مخصوص خودش نگاهم می کرد؛ موهای لختش کنار تو پیشونیش ریخته بود و یکم از موهایش هم روبه بالا بود؛ سعی کردم جلوی اون حس مسخره رو بگیرم.

رادوین - تموم شدم.

- هم چین تحفه ای هم نیستی.

رادوین -خدایی تو خواب شوهری مثل من می دیدی؟

روی صندلی نشستم.

-هیچ وقت.

پوزخندی زد.

ادامه دادم:

-همیشه یه شوهر ساده، با یه زندگی ساده تو خواب می دیدم.خوشبختی می دیدم؛ توهمون زندگی ساده عشق می دیدم.ولی الان هیچی نمی بینم.

آروم تر زمزمه کردم -هیچی جز تنهایی.

نگاه خیره اش معذبم می کرد.

یه چیزی زیر لب زمزمه کرد و رفت بیرون.

غذا رو کشیدم، برای رادوینم پخته بودم.

بشقاب برنج و قرمه سبزی رو تو یه سینی گذاشتم و به طرف اتاق ها حرکت کردم.

خوشبختانه مثل خونه خودمون هزارتا پله نمی خورد و فقط پنج تا بود.

چندضربه به در زدم.سینی رو پشت در گذاشتم، راه افتادم سمت آشپزخونه.

رادوین -هیوا؟

وایسام.

اما برنگشتم نگاهش کنم.

رادوین - ممنونم.

خواهشی زیر لب گفتم و رفتم غدام و خوردم.

حوصلم سررفته، دوساعته بیکار دارم تو خونه می چرخم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

-الو

فاطمی-سلام بر دوست خل و چل میمون زشت بی ریخت عروسم.

-سلام الاغ.

فاطمی-الاغ که رادوینه، خوبی عروس خانوم؟دیشب خوش گذشت؟

-خوبم.بد نبود؛ ببین فکر نکن یادم می ره نیومدی ها...خیلی نامردی فاطمی!

فاطمی-فدات شم به خدا نشد، عموم فوت کرده بود ماهم اصفهان بودیم.

-آخی، خدا رحمتش کنه.

فاطمی-فدات عزیزم، خب حالا ناغلا بگو خوش می گذره؟با رادوین، تنهایی، زیر یه سقف؟

-اه اه اه، ببین من می دونم ذهنت الان تو انحرافات، ولی چیزای خصوصی من و آقامون بین خودمون می مونه.

صدای پوزخند یک نفر اومد و پشت سرش صدای شیطون فاطمی

-هیوایی، آرمین می خواد تبریک بگه.

صدای آرمین توی گوشم پیچید

-سلام.

-سلام آقا آرمین، خوب هستین؟

آرمین-بدنیستم.راستی..

بعداز مکثی گفت:

-مبارک باشه، خداحافظ.

وا، اینم یه چیزیش می شه ها.

صدای فاطمی که داشت چیزی رو به آرمین می گفت میومد.

رادوین-هیوا.

صدای هیس گفتن آرمین و فاطمی اومد، نباید سوتی می دادم.

-جونم.

درحالی که از پله ها پایین میومد و موهاش و با حوله خشک می کرد با تعجب گفت-هیوا.

-جونم رادوین.

رادوین-خوبی؟

-آره عزیزم.کارم داشتی؟

با چشمای گرد شده نگاهم کرد.

گفت-هوم؟!نه.

درحالی که خنده ام گرفته بود به گوشی اشاره کردم.

بعد از مکثی یکی از ابروهاش وبالا برد.

خواستم با فاطمی حرف بزنم که باز رادوین گفت-هیوا؟

به فاطمی گفتم-فاطمی یه لحظه.

فاطمی-باش عزیزم .

-جونم رادوین.

رادوین-بوس می خوام.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم، لبخند خبیثی زد.

صدای خنده ی بلند فاطمی من و به خودم آورد؛ بدون توجه به رادوین گفتم

-الو فاطمی هستی؟

میون خنده گفت-وایسی ...هی...وا ..برو...بوس...بده...بهش

و باز زد زیر خنده.

-کوفت، فاطمی نخند.

فاطمی-هیوا اصلا بهتون نمی خوره ازاین زوجا باشین.

-فاطمی!

فاطمی-هیوا جونم من مامان صدام می زنه، توهم برو بوس بده بهش.

-خیلی خری فاطمی.خداافظ

فاطمی-خداافظ.

با ابروهای گره خورده به رادوین نگاه کردم.

جیغ کشیدم-چرا می خوای آبروی من و ببری رادوین؟

بدون توجه به من با لبخند از پله ها بالا رفت.

با عصبانیت پام و زمین کوبیدم، انگشت کوچیکه پام به پایه مبل خورد و جیغم دراومد.

پام و گرفته بودم ودور خودم می چرخیدم و به رادوین فحش می دادم.

ای خدا من قراره تا کی با این جلبک زیر یه سقف باشم.

صداش از پشت سرم اومد:

-حرص نخور پوستت خراب می شه.

-مرض.

رادوین-بی ادب.

-عمته.

شکلکی درآورد، خندم گرفت، کارش مثل دخترا بود.

رادوین-هیوا بابات کی تاریخ عمل داره؟

-دقیقا دو هفته دیگه.

رادوین-دوشنبه؟

-اوهوم

رادوین -وایی من که بلیط مشهد گرفتم برا جمعه.

-واقعا؟ وای مشهد، اما تا دوشنبه برمی گردیم؟

رادوین - احتمالا.

-وایییی رادوین عاشقتم.

خیلی ذوق کردم.مشهد...امام رضا، دوسالی هست نرفتم...

رادوین-واقعا؟

-هوم؟

رادوین-عاشقمی؟

چپ چپ نگاهش کردم.

-مگه دیوونه شدم عاشق تو بشم.

رادوین - دیوونه که مادرزادی هستی، ولی اینکه عاشقمی یا نه نمی دونم.

-جلبک.

هلیا-وایی هیوا خوش به حالت.

-تو که خودت رفتی خارج.

هلیا-مشهد یه چیز دیگه است، آقا رادوین؟

رادوین - جانم.

هلیا-این هیوا رو چی کارش کردی این همه آروم شده؟ دیگه خبری از شیطونیاش نیست.

رادوین نگاه طولانی بهم کرد.

گفت-والا تو خونه که شیطونه .

هلیا-پس بگو.من که می گم هیوا یهو چقدر آروم شد.از سفر که برگشتین کلا تغییر کرد.پس خانوم شیطونیاش رو جای دیگه می کنه

.

لبخند بی جونی زدم.

راشا-هیوا برا من باید کلی سوغاتی بیاری.

-برو بابا، کو تا یه هفته دیگه.

النا-آره باید بیاری هیوا خانوم. برا من و راشا وهلنای مامان.

-جان؟ هلنا کیه؟

راشا-بچه آیندمون!

-راشا دستم به شلوارت نزاری هلنا، من قاطی می کنم النا و هلنا و هلیا و هیوا و الهه.

النا-راست می گه ها.پس چی بزاریم؟

-تو حالا بچه اش و بیار تا اون موقع خداکریمه.هلیا شوهرت کجاست؟

هلیا-شرکته! این روزا سرش خیلی شلوغه، بمیرم.

-اوخی.

رادوین-هیوا میای بریم تو حیاط یه هوایی بخوریم؟

راشا-مگه هوا رو می خورن؟

-نمکدون

النا-شوهر من و ضایع نکنا.

رادوین-صدات و رو زن من بلند نکنا.

همه به هم نگاه کردیم، بعد ترکیدیم از خنده، چندتا دیوونه دور هم جمع شدن.

یه هفته مثل برق و باد گذشت؛ با رادوین کاری به کار هم نداشتیم.کم کم برای سفر آماده شدیم و استرس عمل بابا یک لحظه ولم نمی کرد...

طوری که همه متوجه کلافگی رفتارم شده بودند.

رادوین-هیوا، دختر دیر شد.

-اه، رادوین ایقد غر نزن اومدم.هی رو اعصابمی.

زیرلب گفت-خیلیم اعصاب داری.

توپیدم بهش-نه په تو داری.

رادوین چمدونارو برد تو ماشین.

نشستم و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

نیم ساعتی تو راه بودیم تا رسیدیم به فرودگاه.

رادوین نیم نگاهی بهم کرد و گفت-خوبی؟

سرم و به صندلی تکیه دادم.

-نه، یکم حالت تهوع دارم.

بعد از چند دقیقه لیوانی رو به طرفم گرفت.

بدون نگاه کردن به محتویات لیوان رو سر کشیدم.

آروم گفتم-کی می رسیم؟

رادوین-نیم ساعت دیگه.

خیلی زود تر از اون چه که فکرش و می کردم رسیدیم.

حس خوبی داشتم.

دلم پر می کشید برای حرم...

سپهر زنگ زدم مطمئن شد سالم رسیدیم و گفت که به بقیه هم می گه زنگ زنن.

—رادوین بیا دیگه.

رادوین—هیوا کچلم کردی، چقدر عجله داری تو...وا این چه ریختیه؟

تو آینه خودم و نگاه کردم.خنده ام گرفت، مقنعم وارونه بود و دکمه های بالای مانتوام جابه جا.

رادوین—بس که عجولی یه نگاه تو آینه به خودت نکردی، خب حرم می ریم دیگه.

با دیدن گنبد طلایش اشک تو چشمام جمع شد، به قدم هام سرعت بخشیدم.

از رادوین جدا شدم و پس از عبور از قسمت باز جویی وارد حرم شدم.

قدم به قدم که نزدیک می شدم بغض گلوم بیشتر میشد.

باد سردی وزید.

چادرم و بیشتر به خودم پیچیدم.

از پله ها پایین رفتم...

جمعیتی رو دیدم که برای رسیدن به ضریح تلاش می کنند...

صدای همهمه ...گریه...دعا

اشکام شروع به باریدن کرد.

یه گوشه نشستم و زل زدم به ضریحش.

امام رضا، سلام...می دونم خیلی گناه کارم ولی اومدم پیش تو...اومدم دردم و دوا کنی امام رضا، اومدم قلبم و آرام کنی.

هق هقم بلند شد.

یا ضامن آهو...کمکم کن بتونم ازاین امتحان سربلند بیرون بیام.هیچ کسی مثل تو نمی تونه دردام و بفهمه.

کمکم کن.

تا یک ساعت اشک ریختم و با امام رضا حرف زدم، احساس سبکی می کردم.

با سختی از حرم بیرون اومدم. سخت بود جدا شدن.

رادوین و پیدا کردم میان جمعیت.

—رادوین، رادوین؟

گفت—با من هستین خانوم؟

به چهرش نگاه کردم

—بیخشید اشتباه شد.

به رادوین زنگ زدم، ولی جواب نمی داد.

—بیخشید دخترم.

به خانوم میان سال شیک پوشی نگاه کردم.

جانم بفرماید.

خانم-دخترم شما مجرد هستین؟

تا خواستم بگم نه صدای رادوین از پشت سرم اومد

-هیوا کجایی تو دختر، می دونی چقدر دنبالت گشتم؟

خانم-پسرم صبر داشته باش، برای امر خیر مزاحم خواهرت شدم...

خب دختر جون داشتم می گفتم.پسرم دکترای برق داره، دستش به دهنش می رسه و ماشاالله خوش تیپم هست.

رادوین- خانم چی می گین شما؟ایشون همسر من هستن.

خانوم با چشمای باریک شده به رادوین نگاه کرد و رو به من گفت-

تورو دادن به این؟

سعی کردم جلوی خندم و بگیرم.

خانومه نهج نهچی کردو در حالی که می گفت-

عجب دوره زمونه ای شده از ما دور شد.

رادوین حرصی رفتنش و دنبال کرد.

زمزمه کرد-من و بگو دارم دنبال تو می گردم، نگو خانم داره به خاطر خواهش جواب می ده.

یواش خندیدم.

نگاهم کردو گفت-همیشه بخند.ولی چرا نگفتی زن منی؟

شیطونیم گل کرد-خب دیدم شرایط پسرش عالیه گفتم خب چه اشکال داره ماهم شوهر کنیم؟

گره ابروهاش تنگ شد-پس من چی هستم؟

-اومم، خب اینا همش یه بازیه و ما به زودی طلاق می گیریم، آدم باید آینده نگر باشه...

دستم و تو دستش گرفت و دنبال خودش کشید.

-آی آی دستم و شکوندی رادوین...

رادوین- هیچی نگو هیوا.که می خوای آینده نگر باشی هان؟

-نه بابا من یه چیزی گفتم تو چرا باور می کنی؟

یهو صدای گوشیش بلند شد.

نگاهی به صفحه گوشی انداخت. بعد مکثی جواب داد.

رادوین - الو؟

طرف - ...

رادوین - چی؟ اما... اما من تهران نیستم.

طرف - ...

رادوین در حالی که دست تو موهاش می کشید گفت

-عسل عسل عسل، می گم تهران نیستم. بعدم وضعیت الآن مثل سابق نیست.

طرف - ...

-لعنتی مگه اون آرمان گوربه گور شده کجاست که به من نیاز داری؟ تهران نیستم، زنگ بزنی یکی از دوستان ببرت بیمارستان...

عسل - ...

رادوین -عسل صدمه گفتم نرو این پارتی ها که مسموم شی. الانم من کار دارم.

عسل - ...

-مهم نیست. خدا حفظ.

گوشی و تو جیبش گذاشت. نزدیکای هتل بودیم.

زیر چشمی به من نگاه کرد ولی عکس العمل خاصی نشون ندادم.

ولی یه حس داشتم. حس بد... نه نه هیوا. تو نباید به اون دختره حسادت کنی. آره همین. حسادت کجا بود بابا؟ مگه رادوین کیه؟

رسیدیم هتل، ناهارو خوردیم و رفتیم تو اتاق خودمون.

به رادوین نگاه کردم که رو تخت خوابیده و چشماش بسته بود.

تصمیم گرفتم دوش بگیرم.

لباسم و از تو ساک برداشتم و رفتم تو حموم.

خنکی قطرات آب لبخند روی لبام آورد.

بعد نیم ساعت کارم تموم شد.

داشتم می رفتم لباسم و پیوشم که حواسم رفت سمت آینه.

پام لیز خورد و با جیغ و یه صدای بد افتادم.

درد بدی تو بدنم پیچید.

صدای در اومد - هیوا هیوا چی شد. درو باز کن هیوا خوبی؟

-نمی تونم.

اشکام شروع به باریدن کرد.

رادوین -چی شدی؟ پشت در نباش برو کنار درو بشکنم.

جیغ کشیدم -نه. نمی خواد خوبم.

هق هق هایی با صدای کم می کردم.

رادوین -چرا؟

-لباس تنم نیست.

رادوین-هیوا ما که محرمی...

-رادوین نه، فقط لیز خوردم...خوبم.

رادوین- خیلی خوب .

سعی کردم با کمک دیوار بلند شم.از درد لبم و گاز گرفتم.

رفتم زیر دوش و بعد دو دقیقه اومدم بیرون.

لباسم و پوشیدم، رفتم بیرون.

رادوین با صدای در نیم خیز شدو گفت-خوبی هیوا؟دختر چرا ایقد حواس پرتی ؟

جوابشو ندادم.

روی تخت خودم نشستم.کمرم درد می کرد.

رادوین-هیوا می خوای بریم بیمارستان؟

-نه نه نه...گفتم خوبم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت-کاملا مشخصه.

پشت به من دراز کشید.

منم رو تخت خودم دراز کشیدم و خیلی زود به خواب رفتم.

با قدم های شل و وارفته به جمعیت سیاه پوش نزدیک شدم.

صدای قرآن و گریه از همه جا به گوش می رسید.

چشمام گرد شده بود.چند نفر رو کنار زدم.

دو زن سیاه پوش رو دیدم که خودشون و روی قبر انداخته بودن و جیغ می کشیدن.

جلو تر رفتم.

با دیدن چهره غرق اشک هلیا و مامان زانو زدم.

نمی خواستم اون چیزی رو که می دیدم باور کنم.

هلیا جیغ کشید-اومدی هیوا، دیدی بابا رفت؟دیدی به همین زودی تنهامون گذاشت؟

جیغ کشید-بابا...

ضربان قلبم نامنظم بودو تنم یخ زده بود.

نه نه.

بابای من زندست...به نوشته قبر نگاه کردم.

محمد رضایی.

شوک بدی بود؛ اشکام یکی پس از دیگری فرود می اومدن...

باورم نمی شد دیگه بابام نیست...بابام زیر خاکه.

صدای جیغ ها و گریه ها و قرآن تو سرم اکو میشد.

هق هقم بلند شد.

اینا همش دروغه آره.

دوباره نوشته قبر رو خوندم.

محمد رضایی...محمد رضایی...

چهره ی با لبخند بابا از جلوی چشمم رد می شد...

باتمام توان جیغ کشیدم-بابا...

با احساس خیسی صورتم از خواب پریدم.

نفس نفس می زدم و ناباور به دیوار زل زده بودم.

صدای هق هقم بلند شد.

صدای رادوین برام واضح شد.

رادوین-هیوا، عزیزم صدام و می شنوی؟

از ته دلم زار زدم تصور یک لحظه نبودن بابا داغونم می کرد، نمی دونستم خوش حال باشم از اینکه خواب بود یا ناراحت باشم از این که بابا به زودی قراره قلبش و عمل کنه.

دستی دورم حلقه شد و تو یه جای گرم فرو رفتم.

رادوین-هیس، هیوا همش یه خواب بود؛ آروم باش عزیزم.

-را...د...وی...با...با...م..

رادوین- آروم باش دختر، همش یه کابوس بود، بهش فکر نکن. بابات الآن خوبه مطمئن باش.

سعی کردم آروم باشم؛ هق هق هام رفته رفته ضعیف تر شد .

آروم تر شده بودم. نمی دونم به خاطر چی بود فقط می دونم هیچ چیز نمی تونست این همه آرومم کنه.

بوی عطرش بینیم رو نوازش کرد.

آروم از بغلش بیرون اومدم.

خجالت می کشیدم نگاهش کنم.

رادوین-آخی جوجو مگه تو خجالت کشیدن هم بلدی؟

سرم و آوردم بالا و تو چشمات خیره شدم.

می دونستم چشمم الآن خیلی خوشگل تر از همیشه است.

خمار تر و قرمز تر.

فاصلمون کم بود.

رادوین یک لحظه نگاهش و از نگاهم نمی گرفت. آروم آروم سرش و نزدیک آورد. از فکر اتفاقی که قرار بود بیافته به خودم اومدم و سریع از تخت پایین اومدم. رادوینم انگار به خودش اومده بود چند بار دستش و تو موهای کشید. به ساعتش نگاه کردو با صدای آرومی گفت-کم کم آماده شو بریم پایین برای شام... با صدای لرزونی گفتم-ب...باش.

لباس شیکی پوشیدم و چادرم و سر کردم، به خودم تو آینه نگاه کردم. از تو ساک یه رژ خیلی کمرنگ صورتی برداشتم به اندازه این که بی روح نباشم زدم. لبخندی به خودم زدم و از اتاق بیرون رفتم؛ درحالی که کفشام و می پوشیدم به رادوین نگاه کردم که کنار در آسانسور سرش پایین بود و با نوک کفشش به زمین ضربه میزد. -بریم.

بی حرف سوار آسانسور شد. پشت سرش رفتم. بازم سرش پایین بودو کارش رو تکرار می کرد. برام عجیب بود چطوری عسل از رادوین گذشت. رادوین از همه لحاظ از آرمان سرتتر بود. گوشیم زنگ خورد. جواب دادم-الو؟ جواد-سلام بر خل ترین هیوای دنیا. -سلام بر خل ترین جواد دنیا.

رادوین زیر چشمی نگاهم کرد. جواد- خجالت بکش، به من احترام بزار خواهر من. -اون وقت چرا؟ جواد-اصلا حالا که این طوره نمی گم. -چیو؟ بگو بگو. جواد -نچ! -جوادی؟ بگو دیگه. جواد -خیلی خوب، ولی باید از مشهد یه سوغاتی خوب برا نی نی مون بیاری. -باش بگو بگو.

یکم مکث کردم. -چی؟ نی نیتون دیگه کیه؟ جواد-دارم بابا می شم.

با ذوق گفتم-وایی راست می گی. خدای من. اسمش و می خوای بزاری چی؟

جواد-آرش بابایی.

-پسره؟

جواد-نمی دونم، ولی ضحی می گه پسره.

-به سلامتی، خیلی خوشحال شدم...ان شاءالله سالم به دنیا بیاد.

جواد-مرسی، ایشالا بچه تو و رادوین.

-وای، نه بابا...

جواد-خب چرا؟

-بابا زوده ما هنوز خودمون بچه ایم، کاری نداری؟

جواد -مزاحمت نمی شم هیوایی، خدافظ.

-خدافظ.

رادوین-کی بود.

-جواد.

چیزی نگفت.

-رادوین

رادوین - بله؟

-می گم می شه فردا برگردیم؟

رادوین- اما ما تازه یه روزه این جاییم.

-رادوین نمی تونم به خدا.دل شوره نمی زاره بخوابم.

تو اون تاریکی چشمای خاکستریش و می دیدم.

رادوین-هیوا جان فردا فقط بابات بستری می شه.پس فردا عمل داره، دلشوره برای چی؟

-رادوین درک کن، سخته.

رادوین- خیلی خوب؛ تا بینم چی می شه.حالا بگیر بخواب...

سعی کردم بخوابم.چشمام و روی هم فشار دادم ولی افکار مزاحم یک لحظه از سرم بیرون نمی رفت .

-رادوین

رادوین - بله؟

-اوم می گم میای بریم حرم؟

رادوین- نه هیوا دوساعت بخواب برای اذان صبح می ریم.

-رادوین؟

با حرص گفت-بله؟

-تو نماز می خونی؟

چیزی نگفت.

بعد مکث طولانی زمزمه کرد-بعدا بهت می گم.

تمام تلاشم و کردم آروم تر باشم، به چیز های خوب فکر کنم ولی صحنه امروز از ذهنم پاک نمی شد. اِه، هیوا تو که اینقدر بی جنبه نبودی.

اما از منی که هیچ وقت به جنس مذکر نزدیک نشده بودم توقعی نمی شه داشت.

آره آره هیوا اون مال تو نیست؛ تو نباید به کاراش واکنش نشون بدی...تو باید به تنهایی عادت کنی.

اون قدر با خودم حرف زدم که چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

توفضای سرسبزی قدم میزد.

موهام همراه باد می رقصید و لباس زیبام آروم تگون می خورد.

همه چی خوب بود...صدای جیک جیک پرندگان و شرشر آبشار زیبایی که در روبروم قرار داشت حس آرامشی بهم می داد.

یهو همه چیز شروع به آتیش گرفتن کرد؛ شوکه بودم و به هر طرف می دویدم شعله آتیش بود...عرق از سر و روم می بارید و اشکام می

ریختن.صدای قهقهه های شیطانی یک زن باعث شد به پشت سرم نگاه کنم.با صدای بلندی گفت-بسوز، زندگی و نابود کردم.

باز قهقهه ی شیطانی زد.

شعله های آتش به نزدیک پاهام رسیده بود.

لحظه آخر چشم های شیطانی به رنگ آبی دیدم و دستی که من و به طرف خودش کشید.

با یک حرکت از خواب پریدم.

عرق از سر و روم می بارید.

چند تا نفس عمیق کشیدم.

چرا اون همه زیبایی یهو آتیش گرفت.اون کی بود که همه چیزو نابود کرد .

سرم و تگون دادم.

از صدای نفس های منظم رادوین مشخص بود خوابه.به ساعت گوشیم نگاه کردم.

بیست دقیقه از اذان گذشته بود.

رفتم وضو گرفتم.

بی سروصدا جانماز رو پهن کردم و شروع کردم به نماز خوندن.

داشتم قنوت می خوندم که چراغ اتاق روشن شد.

با آرامش نمازم رو تموم کردم.

رادوین- بیدار شدی؟قبول باشه.

-نه پس خوابم، روحمه داره نماز می خونه.

رادوین خمیازه ای کشید.

و رفت دستشویی؛ جانماز رو جمع کردم و روی تخت دراز کشیدم.

گوشی و برداشتم.نت رو روشن کردم و رفتم تو تلگرام.

کلی پیام از کانال های مختلف داشتم.

چند تا از پیام هارو باز کردم.

فاطمی کلی فحش داده بودو سپهر یه متن ادبی.

الهی هم چند تا سلام و احوال پرسی. جواب دادم و خاموش کردم گوشی و. فکر رفت سمت خوابم، به دستی که آخرین لحظه من و از آتیش بیرون کشید. به اون چشم های آبی شیطانی... به اون قهقهه های وحشتناک... رادوین - به چی فکر می کنی بانو؟ آروم گفتم - چیزی نیست!

رادوین - خوب خوابیدی؟

-نه

رادوین - چرا؟ باز کابوس دیدی؟

-اوهوم.

رادوین - خب چرا بیدارم نکردی؟

-چرا بیدارت کنم؟

رادوین - آخه مثل عصر گفتم شاید بخوای آروم شی.

با ابروهای گره خورده به چشمای شیطونش نگاه کردم.

رادوین - هیوا می خوای بریم حرم؟

-آره. بزار لباس بپوشم.

رادوین - میریم ومیایم بعد صبحونه میخوریم.

خیلی سریع لباسم و پوشیدم.

تاکسی گرفتیم و به حرم رسیدیم.

بعد از رد شدن از بازرسی باررادوین وارد صحن اصلی شدیم. محو گنبدش بودم. بازم همون بغض.

رادوین - هیوا برو زیارت کن بیا همین جا. بعد من میرم.

بی حرف راه افتادم. جمعیت کمتر بود ولی همچنان مردم زیادی نشسته بودند. بعضی ها گریه، بعضی ها دعا و بعضی ها نماز می خواندند. یه

گوشه نشستم. ضریح روبه روم بود و خیلیا سعی می کردند دستشون رو به ضریح برسونن.

زیارت نامه رو باز کردم. شروع کردم به خوندن زیارت نامه امام رضا. بغض کرده بودم.

صدای حق حق های بلندی باعث شد چشمم رو از زیارت نامه بگیرم.

به دختر جوونی نگاه کردم که با صدای بلندی گریه می کرد.

نگاه از دختره گرفتم و ادامه دعا رو خوندم.

ناله های دختره به گوشم رسید - امام رضا. خودت کمکم کن، امروز آخرین محلته.

میون حق حق گفت - خدا همه کسمو ازم گرفتی. برادرمو بگیر. خدا نزار بی کس شم. خدا کمکم کن پول جور شه.

باز زد زیر گریه. بهش نگاه کردم. اصلا حواسش به اطراف نبود.

دستمال کاغذی از کیفم درآوردم و به طرفش گرفتم.

ممنون زیر لب گفت و دستمال رو ازم گرفت.

کنجکاو شده بودم.

نگاه خیرمو که دید سرشو بالا آورد.

بالحن تلخی گفت - اگه حرفامو شنیدی نیازی به ترحمت ندارم. همیشه از نگاه های ترحم آمیز بدم میاد.

خواست بلند شه که دستشو گرفتم.

با لحن آروم مخصوص خودم گفتم -نه آبی، اشتباه برداشت نکن. درسته حرفاتو شنیدم، فقط کنجکاو شدم بدونم مشکلت چیه شاید بتونم کمکت کنم.

نیم نگاهی بهم کرد و رفت.

نفس عمیقی کشیدم و به خوندن دعا ادامه دادم.

دعا کردم، با امام رضا حرف زدم و ازش کمک خواستم.

سخت بود جدا شدن ازش.

صدای هق هقم رفته رفته بلند شد. به ساعت نگاه کردم و بلند شدم که برم، اشک هامو پاک کردم.

راه افتادم سمت جایی که رادوین نشسته بود.

سرش پایین بود.

-رادوین، آگه می خوای برو زیارت کن.

رادوین - من رفتم زیارت کردم.

-خوبه .

کنارش نشستم.

پلاستیکی پراز شکلات جلوی صورتم قرار گرفت.

به خانم میانسالی که شکلات رو جلوم گرفته بود نگاه کرد

گفت -بردار دخترم، حاجت گرفتم از امام رضا ،

با لبخند یکی از شکلات هارو برداشتم. رادوین هم یکی برداشت.

گوشیش زنگ خورد.

خانومه رفت و رادوین جواب داد -جانم مامان...بله ...خدارو شکر...خویم ...آره الان تو حرم هستیم...آره چه جورم

بلند خندید و ادامه داد -...کنارمه ...گوشی یه لحظه...

روبه من گفت -هیوا بیا مامان کارت داره.

گوشی رو گرفتم

-جونم سحرجون .

سحرجون -سلام دخترم. خوبی؟ زیارت قبول.

-سلام. خدارو شکر شما خوین باباجون خوبن؟ مرسی جاتون خیلی سبزه.

سحرجون -خوش میگذره؟ ماهم خویم.

-آره خوبه.

سحرجون -ماه عسل چی؟ خوبه؟

-آره دیگه. مگه میشه بیای پیش امام رضا و بد باشی.

سحرجون -منظورم یه چیز دیگست.

چی؟

سحرجون -ماه عسل، تو رادوین، عشق و حال، شیطونیای جوونی.

-اهه سحرجون. این چه حرفیه.

سحرجون -آخ قربون خجالتت برم. ولی به رادوین که گفتم خوش می گذره گفت چه جورم. ماه عسل بدجور به بچم ساخته.

با صدای جیغ ماندی گفتم -سحرجون.

با لحن مهربانش گفت-اذیتت نمی کنم هیوا.ایشالا همیشه خوشبخت باشین.مزاحمت نمیشم گلم.

-مزاحم نیستی سحرجون.مرسی.

سحرجون-قربونت.خدافظ.

-خدافظ عزیزم.

قطع کردم.به رادوین نگاه کردم.لبخندی زد.

گفت-الان داری نقشه قتل می کشی؟

-دقیقا.

بلند شد و گفت-هیوا دیگه بریم هتل که گشمنه شدید.

-باش.

بهم راه افتادیم و از حرم بیرون رفتیم.

-رادوین میشه پیاده بریم؟هتل نزدیکه هواهم خوبه.

رادوین-باش

بین راه به مغازه هایی که تک و توک باز بودند نگاه میکردم.

نزدیک هتل بودیم.

صدای جیغ های مداومی توجهم را جلب کرد.

-کمکم.ولم کنید عوضیا.یکی کمکم کنه.

هراسان به رادوین نگاه کردم.

داشت دنبال منبع صدا می گشت.پشت سرش راه افتادم.هرچه به کوچه ی خراب شده ای نزدیک تر میشدیم صداها واضح تر میشد.

-خفه شو دختره ی عوضی.

-تورو خدا ولم ک

رادوین شروع به دویدن کرد.به آخر کوچه که رسیدیم مرد با شنیدن صدای پا سوار موتورش شد و روشن کرد.رادوین با عجله به سمتش

دوید.اما اون بر خلاف تصورم با تمام سرعت به طرف رادوین حرکت کرد.

جیغ کشیدم-رادوین مواظب باش.

صدای ترمز شدید موتور اومد و بعدش صدای آخ بلند رادوین.

با چشمای گشاد شده صحنه روبه روم رو تماشا می کردم.

با تمام توان به طرف جسم رادوین که وسط کوچه افتاده بود رفتم.

اون مرد با سرعت نور فرار کرد.

-رادوین،رادوین عزیزم،صدامو می شنوی؟

صدای حق هقم بلند شد. زانو زدم و سرشوروی پاهام گذاشتم. در

-رادوین چت شد رادوین.تورو خدا جوابمو بده.

رادوین بریده بریده گفت-هیوا من خوبم.فقط ...یکم پام درد می کنه.

صدایی با گریه بالای سرم گفت-بخدا شرمندتونم.زنگ بزنگ آمبولانس؟

رادوین-نه.هیوا کمکم کن بلند شم.

آروم کمکش کردم بشینه.

-رادوین بزار زنگ بزنگ آمبولانس.

رادوین- دختر میگم خوبم دیگه.

سعی کرد بلند شه.چهره درهم رفتش نشون میداد درد داره ولی به روی خودش نمیاره.

دختر با حق هت گفت-آقا بخدا شرمندتونم.من ..من متاسفم.خیلی خیلی ممنونم شما...شما باعث شدین من ..من ...من اشک هامو پاک کردم.

آروم بهش گفتم-آروم باش عزیزم.خدارو شکر مشکلی نیست.

گفت-مر..مرسی.

رادوین لنگان لنگان به طرف دیوار رفت و بهش تکیه داد.

-جایی داری بری؟

یکم عقب تر رفت.تونستم چهرشو توی نور ببینم .

اما..اینکه...

این دختر همون دختری بود که داخل حرم بهم گفت به ترحم نیازی ندارم.

انگار اونم منو شناخت.

گفت-آ..آره.

-کجاست؟بگو همراهت بیایم.

گفت-اما...نی..ا..ز...ی

-هست عزیزم.

گوشه لبشو گاز گرفت و سرشو پایین انداخت.

با شک گفتم-جایی نداری بری؟

چیزی نگفت.

-اشکال نداره آجی.همراه ما بیا هتل.

تند گفت-نه نمی خواد من میرم یه جایی پیدا می ک...

-اگه خواهش کنم چی؟

چشم های خمار سبز رنگشو تو چشمام دوخت.زود سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت.به طرف رادوین رفتم.

-رادوین؟بیاد هتل همراهمون؟

رادوین-هر طور میلته.

سه نفری راه افتادیم سمت هتل.

رادوین که نمی تونست درست راه بره باعث شد باز بغض کنم.

-رادوینی.خوبی؟

رادوین-هیوا چقد مهربون شدی تو.یادم باشه هفته ای یک بار خودمو بندازم جلوی هیجده چرخ .

-اههه رادوین.بد.

رادوین با سر به دختره اشاره کرد.منم رفتم کنارش.

-میتونم اسمتو بدونم؟

با خجالت گفت-نوا.نوا رستگاری.

-منم هیوام.خوشبختم از آشناییت.

نوا-منم

به هتل رسیدیم.

نوا معذب بود.

وارد اتاق که شدید رادوین نیومد داخل گفت نیم ساعت به کاری داره و میاد. ولی من می دونستم می خواد ما تنها باشیم.

نوا روی صندلی نشست و سرش و پایین انداخت. با انگشت هاش و بازی می کرد.

نوا می خواهی بیشتر از خودت برام بگی.

با بغضی که توی صداش موج میزد گفت

به دنیا که اومدم مادری نداشتم. پدری هم نبود، بودولی فقط جسمش. منو مقصر مرگ مامان میدونست. دوستم نداشت. تو کل دنیا به داداش

داشتم. نوید همه جوهره همامو داشت. وضعیت مالی من خوب بود. دستمون به دهنمون میرسید. ولی آرامش نداشتم. بابا روز به روز عصبی تر

میشد. حتی بعضی وقتا می خواست منو کتک بزنه که نوید نمی داشت و خودش به جای من کتک می خورد. بزرگتر شدیم. پونزده سالم بود که ...

صدای حق هقش بلند شد.

زننگ زدن گفتن باباتون فوت کرده. گفتن تصادف کردم. درسته محبت نکرد ولی بابام بود. همین که بود کافی بود.

میون حق هق ادامه داد- منو نوید تو شک بودیم. که شریک بابامون از بی خبری ما سو استفاده کردو همه سهام شرکت رو به طور تقلبی به نام

خودش کرد.

طوری وانمود کرد که ما بهش بدهکاریم. خونه ی بزرگمون رو ازمون گرفت و کردمون تو یه خونه اندازه لونه مرغ.

من روز به روز افسرده تر میشدم. نوید کار میکرد. نمیدونم کجا و چیکار فقط به اندازه اینکه خرج درس و مشق و نون شبمون رو در

بیاره. روزبه روز ضعیف تر میشد. چند سال گذشت. زندگیمون به سختی می گذشت.

کم کم آرام شد. فقط اشک می ریخت.

دلم براش سوخت، واقعا سخت بود شرایطش.

بعد از پنج دقیقه شروع کرد به گفتن ادامه حرفاش.

هیچ کس کمکمون نکرد. فامیل ها همه ناپدید شدن. نوید همه جوهره

حمایت میکرد. دیپلم که گرفتم دیگه ادامه تحصیل نداشتم. تا همین جاشم به اصرار نوید بود. کار می کردم تو یه شرکت. دوماه پیش، نوید به طور

اتفاقی اومد شرکت. که.. که دید طبق معمول پسر رییس شرکت داره مزاحم میشه. دعواشون شد.

با صدای لرزون ادامه داد- نوید نمی دونست اونا چه آدمایی هستن. دوهفته پیش. آدمای مسعودی نامرد ریخته بودن سرش.

بهش چاقو زده بودند.

حق هقش بلند شد.

-درست کنار قلبش. باید... باید عمل کنه. اما هزینشو ندارم.. به هر دری زدم هیوا.. امشب باید پول رو به حسابش بریزم. تازه دکنتره با کلی منت

قبول کرده.

اشکام رو که بی خبر اومده بودن پاک کردم.

خدای من! واقعا گناه داشت نوا.

نوا- اون آخرین کس منه. اگه... اگه بمیره من خودمو میکشم.

نوا- عزیزم آرام باش.

رفتم آشپزخونه و لیوان آبی براش آوردم.

نوا ایشالا درست میشه.

با ناله گفت- گفتن باید انتقالش بدیم تهران. ولی من نهایت پولم میشه برای انتقال دادنش. دکترای تهران هزینشون خیلی بالاست. اگه.. اگه عمل

نشه بدبخت میشم.

نمی دونستم چیکار کنم یا چی بگم.

دلم می خواست کمکش کنم ولی نمی دونستم چطوری؟

از طرفی اعتماد خاصی بهش داشتم.

با صدای در زدن کسی بلند شدم. در رو باز کردم. رادوین اومد داخل.

-سلام. خوبی؟

رادوین-سلام خوشکله. خوبم.

خوشکله؟ عجب!

رادوین-سلام خانوم.

نوا تند اشکاشو پاک کرد و گفت-س. سلام.

رادوین-هیوا میگم زشت نیست تو خونه ولش کردیم اومدیم؟

-نه. خسته بود خوابید.

رادوین-اسمش چی بود؟ آوا؟

-نوا.

رادوین-آها. خب چیکار کنیم؟

-بهت که گفتم. واقعا دلم براش سوخت. میگه پول انتقالش به تهران رو داره. ولی پول عملشو نه.

رادوین-از کجا میشه بهش اعتماد کرد؟

-رادوین دیدی که همه چیز واقعی بود. نمیشه بگی صحنه سازی یا چیز دیگه بوده. بعد من دخترم. گریه هاش تو حرم، رادوین واقعا سخت

بود. میشه کمکش کنیم؟

رادوین-چه خانوم مهربونی دارم من.

-بله دیگه آقایی.

نگاه متعجبی بهم کرد. گوشه لبم رو گاز گرفتم و سرمو پایین انداختم. الهی بمیری هیوا که ایقده سوتی ندی.

خو شوهرمه.

نخیر شوهرت نیست. بفهم.

رادوین-هیوا راشا تخصصش چیه؟

-داخلی. فکر کنم قلب باشه. آره قلب و عروق.

رادوین-به نظرت راشا میتونه کمکش کنه؟

با یکم مکث گفتم-یعنی میشه؟

یهو با تعجب روبه روی رادوین ایستادم و گفتم-رادوین بابا فردا عمل داره. وایی خدا چرا یادم رفته بود.

با استرس انگشتهامو تو هم قفل کردم و گفتم

-رادوین چیکار کنیم؟

دستش رو از پشت دور شونم حلقه کردو گفت

-نترس خانومی. کار نوا رو بسپار به من. با راشا صحبت می کنم.

سعی کردم ازش جدا شم ولی اون محکم منو گرفته بود.

-ممنون. میشه ولم کنی؟

رادوین - نه.

از نه ای که گفت دهنم بسته شد. با لب و لوچه آویزون نگاهش کردم.

لبخند محوی زد. یه نگاه گذرا به اطرافمون کرد.

واااین چش شده؟

تا خواستم به خودم پیام پیشونیم داغ شد و ضربان قلبم زیاد. طوری که انگار ضربانش رو توی حلقم حس می کردم.

سعی کردم ازش فاصله بگیرم. این دفعه مقاومتی نکرد و حلقه دستشو باز کرد.

چشم هام فقط کفش های واکس خورده ی مشکی اش را می دید.

با صدایی لرزون گفتم

-باهام بازی نکن رادوین، بزار همه چیز طبق برنامه پیش بره. من جدا... تو جدا... چه راهمون و چه زندگیمون.

از نگاه خیرش فرار کردم و به طرف هتل حرکت کردم.

مامان - دختر تو برو خونه.

-مامان امشب من میمونم. دلم طاقت نمیاره برم خونه.

مامان - بهت میگم برو خونه. تو هم شوهرت منتظرته و هم خسته ای ،

صبح زود بیا بیمارستان. قبل از عمل.

راشا - ای بابا بحث نکنید دیگه. امشب من پیش بابا میمونم. چون یه سری کار تو بیمارستان دارم. هیوا تو مامان رو ببر خونه خودتون تا تو خونه

تنها نباشه. منم اینجا میمونم تا ببینم چیکار میتونم برای نوید بکنم.

-وای گفתי نوید. نگفتن کی انتقالش میدن؟

راشا - صبح.

رادوین که از دور صدای مارو می شنید جلو اومد و گفت

-راست میگه دیگه. شما شب های بعدی وایسین. مادر جون شما هم بیاین خونه ما قدمتون رو جفت چشمام.

ای پسره ی جلبک خودشیرین.

مامان با شک به راشا نگاه کرد.

راشا - برین دیگه. تازه شاید هلیا هم اومد.

با گفتن خدافظ از ما دور شد.

رادوین: بیاین دیگه.

مامان پشت سر رادوین حرکت کرد و منم پشت سرش رفتم، مامان امشب میاد خونمون، وای اتاقم بهم ریخته است، خدا می دونه اتاق رادوین

چه مدلیه، به راه رفتنم ادامه دادم، یهو یک چیزی از ذهنم گذشت وایی بلندی گفتم و سر جام وایسادم، نه! ما اتاقمون جداست، حالا چی کار

کنم؟ اگه مامان بفهمه چی؟ با حالت زاری به رادوین که رو به روم با چشمای پراز سوال نگاهم می کرد نگاه کردم.

مامان: هیوا مامان چی شد؟

-هیچی مامان.

رو به رادوین گفتم -یه لحظه میای این جا.

یکم از مامان دور شدم، رادوین اومد.

–رادوین بدبخت شدیم، گورمون رو با دست خودمون کندیم وای رادوین رادوین .

رادوین: چیه؟چی شده؟

–رادوین اتاقمون جداست اگه مامان ببینه چی؟

رادوین با مکث گفت: راست میگیا خب فقط لباسای منو باید بیاری اتاق خودت من می تونم مامان رو توی حیاط سرگرم کنم تو زود لباس ها رو ببری.

–آره آره فکر خویبه؛ آفرین بر شما صد آفرین بر شما.

چند لحظه نگاهم کرد بعد با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد.

میون خنده گفت: وای هیوا این جمله رو کجا شنیدم؟

–رو شیرایی که تو مدرسه می دادن نوشته بود یه بز خوشگل بودا.بعد زیرش این و نوشته بود.

درحالی که سمت مامان می رفت گفت:خیلی باحالی دختر.

–اهم اهم.

رادوین نگاهم کرد.

زیر لب گفتم –رادوین داره می ره تو خونه تو رو خدا سرگرمش کن بدبخت می شیم.

رادوین انگار تازه به خودش اومده باشه گفت: آها باش؛ مامان جون؟ مامان جون یه لحظه صبر کنید!

من با دو به طرف خونه رفتم.

مامان:چته هیوا؟

–مامان می خوام برم دستشویی.

با دو وارد اتاق رادوین شدم وایی من نمی دونم چی کجا ست باز با تمام سرعت به طرف حیاط حرکت کردم نزدیکی رادوین و مامان که رسیدم سرعتم و کم کردم، آروم رفتم پشت سر رادوین و تندتند گفتم –رادی بدو برو خودت لباسات و ببر اتاقم من حواسم به مامان هست.

رادوین باشه ای زیر لب گفت و با قدم های تند از ما دور شد مامان داشت پشت سرش می رفت که گفتم –اهه مامان یه لحظه میای.

بهم نگاه کرد و گفت: چیه؟

یکم فکر کردم با کمی من من کردن گفتم- می گم..آها.. هوم.. راستی..آها آها.

مامان: چته تو؟ چرا این همه آها اوهو می کنی؟

-نه آخه می دونی چیه می خواستم بگم شما می دونین این گل اسمش چیه؟

به گلدون گلی که اشاره کرده بودم نگاه کردم وای خاک بر سرم.

مامان: دختر تو اسم این گل رو نمی دونی؟ دختر از این گلای شمعدونی که کلی تو اتاقت داشتی.

دوستان گلم! بلیط افق چنده؟ می خوام برم محو شم.

-اوه من می گم چقد آشناست.

مامان نگاه مشکوکی بهم کرد و به طرف خونه حرکت کرد..دو دستی تو سرم کوییدم سریع گوشیم و از جیبم درآوردم و شماره رادوین و گرفتم به محض این که جواب داد گفتم- رادوین اومد تو اومد تو .

قطع کردم با دو پشت سر مامان رفتم وارد خونه که شد گفت: وا! پس رادوین کجاست؟

- نمی دونم.

به طرف اتاق ها حرکت کرد.

- مامان اتاق دومی اتاق مهمانه.

همین که از اتاق مادر شد در اتاقم رو باز کردم رادوین با صدای در هول شد و پاش به یه لباس گیر کرد و پخش شد وسط اتاق، در حد لیگ قهرمانان اروپا خندم گرفته بود؛ در حالی که جلوی خودم و گرفته بودم نخندم پا گذاشتم تو بازار شام یا همون اتاقمبا قدم دوم پام بین دوتا لباس گیر کرد با جیغ بلندی از جلو افتادم آخ آخ دماغم شکست؛ سرم و بالا آوردم رادوین با چشمای گرد شده نگاهم می کرد؛ صدای مامان اومد: اوا خاک به سرم؛ دختر بلند شو رادوین له شد.

وایی خدایا منو بکش؛ خواستم بلند شم که با صدای جیغ مامان هول شدم و باز پرت شدم رو رادوین.
مامان:دختر این جا چه خبره؟وای خدای من نگاه اتاقشون بلند شو دیگه خجالتم نمی کشه دختره.

رادوین دید وضعیت خیلی ناجوره گفت: تقصیر منه مادر جون. هیوا می خواست دعوام کنه واسه نجات جونم این حالتی گرفتمش.

بعد محکم کمرم و فشار داد.

-آی آی رادوین ستون فقراتم خورد شد.

مامان درحالی که از اتاق خارج می شد نجی زیر لب کرد و گفت: از دست شما جوونا .

مامان که رفت زود از روی رادوین بلند شدم خواستم به طرف تخت برم که باز پام به لباسی گیر کرد خواستم بیافتم که با گرفتن دیوار تعادل خودم و حفظ کردم با دیدن رادوین که دستاش باز بود و منتظر بود باز بیافتم روش زیر خنده زدم؛ خودشم خندش گرفته بود. رادوین: قفسه سینم خورد شد یکم لاغر کن خودت و دختر.

چی؟ من چاقم؟

در حالی که بلند شده بود و آماده فرار بود گفت: آره دیگه. جیغی زدم و سمتش دویدم با خنده از اتاق بیرون رفت. رادوین اگه مردی وایسا. که من چاقم آره؟ دستم بهت برسه می کشمت.

مامان درحالی که می خندید کارای ما رو تماشا می کرد.

بهت می گم وایسا دیگه .

رادوین: خودت می دونی به من نمی رسی.

بابا تو پاهات دوبرابر منه قبول نیست.

با خستگی خودم و روی مبل ولو کردم. وای وای مردم.

رادوین: خدانکنه.

مامان: دختر تو چرا نمی خوای بزرگ شی؟ من و بگو می خواستم بگم دلم نوه می خواد مثل این که شما حالا حالا ها خودتون بچه اید.

رادوین: مامان جون منم بچم؟

مامان: نه پسرم منظورم هیوا بود.

رادوین با لبخند پیروزی بهم نگاه کرد. اهه مامان.

مامان: یامان.

رادوین خنده ی بلندی کرد مردم مامان دارن منم مامان دارم.

مامان: هیوا برو اتاقتون و مرتب کن الان می خوابین.

با حرص بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم با حالت زاری به لباس های کف اتاق خیره شدم نشستم وسطشون.. حالا من چه جوری این همه لباس و مرتب کنم؟ صدای در اتاق اومد و پشت سرش صدای رادوین رو شنیدم.
-خانومم نینم ناراحت باشی.

بی روح نگاهش کردم مطمئناً مامان داره یک جوری صدامون و می شنوه.

-رادوینی خب بیا کمک.

با کلافگی نگام کردو گفت: چشم خانومی.

لبخند خبیثی زدم رادوین نشست و شروع کردیم به تاه زدن لباس ها تیشرت سبز رنگی رو به طرفش پرت کردم تو صورتش خورد، نگاهم کرد، باز به کارش ادامه داد؛ منم چون ضایع شده بودم بی حرف به کارم ادامه دادم، تقریباً آخرای کار بود که بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم مامان روی مبل بود و داشت قرآن می خوند مزاحمش نشدم در یخچال رو باز کردم سه تا لیوان آب پرتقال ریختم و توی سینی گذاشتم به طرف مامان رفتم.
-مامان بفرمایید.

مامان: آب پرتقال این موقع؟

راست می گه ها.

-رادوین خسته بود گفتم برایش ببرم.

لبخندمهربونی زد و یکی از لیوان ها رو برداشت به طرف اتاق رفتم در رو باز کردم سینی رو جلوی رادوین گرفتم.
-بفرما رادوین خان.

رادوین: دستت مرسی هیوایی.

دستت مرسی؟ لباس ها رو توی کمد چیده بود؛ لیوان رو یک نفس سر کشید خودمم خوردم لیوان ها رو جمع کردم و بردم آشپزخونه؛ مامان از پشت سرم گفت: دختر برین بخوابین دیگه شوهرت خسته است صبح زود باید بیدار شین.

-چشم مامانی؛ اگه چیزی لازم داشتی بگو.

به طرف اتاق حرکت کردم در و که باز کردم با دیدن بالاتنه برهنه رادوین چشمام و بستم صدای خنده ی بلندش توی گوشم پیچید وارد اتاق شدم بدون نگاه کردن به رادوین یک گوشه وایسادم رادوین چراغ و خاموش کرد.
-من پایین می خوابم.

داشتم پتو و بالش رو از کمد بیرون می آوردم که صدای پای مامان رو شنیدم.
مامان: هیوا خوابیدی؟

با صدای باز شدن در خودم و روی تخت پرت کردم دستای رادوین دورم حلقه شد و پشت سرش چراغ روشن شد.
مامان: عزیزم ببخشید مزاحمتون شدم آخه تو اتاق پتو نبود خواستم ببینم کجا می تونم پیدا کنم؟ خودت می دونی که سرم درد می گیره جای سرد بخوابم.

-ای وای ببخشید مامان بزار پیام بدم بهت.

سعی کردم از بغلش بیرون پیام.
مامان: نه نه بخواب بگو کجاست خودم بیارم.

-اما...

مامان: می گم بخواب.

رادوین: مامان جون تو همون اتاق کمد سمت چپ.

مامان: دستت درد نکنه رادوین.

با یک شب بخیر از اتاق بیرون رفت و چراغ و خاموش کرد سعی کردم از اون کوره ی آتیش بیرون پیام ولی تلاشم بی فایده بود.
-بزار برم پایین بخوابم.

رادوین: مگه جات بده؟

-آره ولم کن.

دستاش و باز کرد سریع از آغوشش بیرون اومدم و از تخت پایین اومدم دستم و نا محسوس روی قلبم گذاشتم و فشار خفیفی دادم.
آروم بگیر لعنتی!

راشا: حالش بد شد رفت.

-یعنی چی؟ چش بود؟

راشا: نمی دونم مدام بی قراری می کرد حالت تهوع هم داشت دیگه آرش بردش خونه ولی به مامان نگو نگران شه.

-باشه الان که پیش باباست.

به ساعت نگاه کردم.

با اضطراب گفتم-راشا فقط یک ساعت دیگه مونده.

با یک حرکت من و کشید تو بغلش.

راشا: نبینم آجی کوچولوم ناراحت باشه. عزیزم ایشالا همه چیز به خوبی پیش می ره. این دکتر استاد من تو دانشگاه بود، کارش عالیه. بد به دلت راه نده آجی.

با بغض گفتم-چشم.

صدای رادوین از پشت سرش اومد: نداشتیما آقا راشا. خانوم من و چرا بغل کردی؟

راشا با خنده من و از خودش جدا کرد و گفت: آجی خودمه. دوست دارم.

رادوین لبخندی زد صدای در اتاق اومد و پشت سرش صدای فین فین مامان وارد اتاق شدم چشمای قشنگش بسته بود و آرنجش رو پیشونیش گذاشته بود آروم جلو تر رفتم خم شدم و لب هام و به انگشت های دستش چسبوندم قطره اشکی لجوجانه از گوشه چشمم چکید.
بابا: هیوای بابا.

با صدای لرزون گفتم-جونم.

بابا: چرا اون اشکای قشنگت و می ریزی.

-بابایی.

بابا: جونم.

هق هقم بلند شد ادای کلمات توی اون لحظه سخت بود مطمئناً دختر ها این موقع می تونن درکم کنند؛ سخت بود پدرت و بفرستی زیر تیغ جراحی.

-قول.. قول.. قول بده.. قول بده برگردی بابا.. سالم سالم..

با لبخند مهربونی گفت: چشم عزیز بابا قول می دم؛ گریه نکن دیگه.

گوش و بوسیدم دستش و محکم تو دستم گرفتم لب هام می لرزید آخرین نگاهم و بهش کردم جداشدم از قهرمان زندگیم؛ بدون خداحافظی، دستاش و ول کردم و بادو به طرف در دویدم؛ اشکام تند تر فرود می آمدن صدای هیوا گفتنشون رو نادیده گرفتم و وارد حیاط شدم روی چمن زانو زدم و صورتم و با دست پوشاندم. با تمام توان زار زدم سنگینی نگاه خلیا رو حس می کردم. خدا جونم! بابام و از خودت می خوام، خودت می دونی تمام زندگیمه. می دونستم نیومدن تا تنها باشم.

همه می دونستن چقدر به بابا وابستم. حق هام ریز شد ولی هنوزم بغض سنگینی بیخ گلوم مونده بود. صدای آرومی گفت: چرا خودت و اذیت می کنی دختر؟

به صورتش نگاه کردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم-تو نمی فهمی حال منو حال دختری که وابسته باباشه و الان تمام زندگیش قراره بره زیر تیغ جراحی. با یه ریسک بزرگی.

جیغ کشیدم-نمی فهمی رادوین نمی فهمی؛ نمی فهمی چقد سخته.

دستام و کشید و لبام و به شونش چسبوند در حالی که کمرم و نوازش می کرد آروم زمزمه کرد:: هیس دختر، آروم باش همه چی حل می شه مطمئن باش درکت می کنم آروم باش فدات شم.

گوشه ای از پیرهن هم رنگ چشمش خیس از اشک من بود. آروم تر شدم ولی هنوز اشک می ریختم شاید سخت بود اعترافش ولی دلم نمی خواست از اون آغوش آرامش بخشش بیرون بیام.

با دستای لرزونم فشاری به سینش وارد کردم بعد از کمی مکث حلقه دستاش و باز کرد؛ سرم و پایین انداختم و چند قدم عقب رفتم. -س...ساعت چنده؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: ده دقیقه به نه.

شونه به شونه هم وارد بیمارستان شدیم مامان با دیدن ما اشکاش و پاک کرد؛ فاطی و آرمین و الناهم اومده بودند مامان قران دستش بود و می خوند مردمک لرزانم قفل شد روی برانکاردی که بابا روش خوابیده بود بادو به طرفش رفتم. چونم لرزید.

فقط نگاهش کردم.

لبخند نصفه و نیمه ای تحویلدم داد.

مامان اشک می ریخت و بی قراری می کرد برانکارد رو که بردن راشا از پشت بغلش کرد ولی آروم نمی شد، خودم و روی صندلی رها کردم دل تو دلم نبود پلک هام و روی هم فشار دادم کاش زودتر این کابوس لعنتی تموم شه؛ با صدای قدم های کسی سرم رو بالا آوردم. چشم های وحشیش رو تو چشمام دوخت.

سپهر: خوبی هیوا؟

-سپهر!

جلوی صندلی زانو زد.

سپهر: جون سپهر؟ دختر چی به سر خودت آوردی؟

قطره اشکی لجوجانه از چشمام پایین اومد.

-سپهر نیم ساعت گذشته.

سپهر: هیوا...

میون حرفش پریدم .

-سپهر چیزی نمی شه مگه نه؟

سپهر: معلومه که نمی شه عزیزم. بد به دلت راه نده.

با قرار گرفتن دستی روی شونش بلند شد. رادوین با چشم های برزخیش به من و سپهر نگاه کرد. بدون توجه به اون دوتا بلند شدم و رفتم

سمت نماز خونه. خیلیا خوابیده بودند، خیلیا نماز می خواندند...

مهری برداشتم و شروع کردم به نماز خوندن.

شاید آرومم کنه.

صدای حق حق زنی پشت سرم تمرکز رو ازم می گرفت.

سلام که دادم آروم دراز کشیدم.

کاش همش یک خواب بود...

یک کابوس...

کم کم صدای حق حق ها کم و کمتر شد تا جایی که هیچی نفهمیدم و به خوابی عمیق فرو رفتم.

هلیا: هیوا.. آجی نمی خوای بیدار شی؟ هیوا.

آروم لای چشمامو باز کردم، گردنم خشک شده بود؛ چشم های سرخش و تو چشمام دوخت.

-باباچی شد؟

اشکاش شروع به باریدن کردن؛ نشستم، با صدای خش دارم گفتم - هلیا تو رو خدا بگو چی شده؟

بلند شد و با دو از نماز خونه خارج شد، ضربان قلبم رو تو حلقم حس می کردم. لم مثل سیر و سرکه می جوشید؛ بلند شدم. نمی فهمیدم چی می شه فقط می دونستم که نفس هام به شماره افتاده بود و با قدم های غیر ارادی به طرف اتاق عمل می رفتم؛ با شنیدن صدای قدم هام همه سرها

به طرفم برگشت؛ چشم های خونی همه گواه خوبی نبود، قدم هام بی جون شد، مامان با دیدنم صدای هق هقش بلند تر شد و هلیا تو آغوش آرش فرو رفت؛ آب دهنم رو قورت دادم؛ با خشونت اشک هام رو پاک کردم خواستم قدم بعدی رو بردارم که احساس کردم دنیا دور سرم چرخید و زیر پام خالی شد؛ لحظه آخر دستی دور کمرم حلقه شد . صدای همه ها های زیاد تو سرم اگو می شدند دیگه تو آغوشش نبودم و یک جای نرم دراز کشیده بودم؛ چشم های خمارم و تو چشم هاش دوختم لب هام و تگون می دادم ولی نمی تونستم حرفی بزنم. سپهر: بگو دردت به جونم؛ بگو هیوا.

-سپهر بابام؟

هق زدم کنترل حرکاتم دست خودم نبود.

-لعنتی با توام.

سپهر: ببین هیوا.. نمی دونم.. نمی دونم چه جوری بگم.. ولی.. ببین هیوا باید دعا کنیم.

بریده بریده گفتم -من..منظورت.. چیه؟

سپهر: هیوا عمو علائم حیاتیش پایینه.

ناباور به لب هاش زل زدم؛ تک خنده ای کردم.

-شوخی جالبی نیست سپهر.

سپهر: عزیزم شوخی نیست، هیوا عزیزم می دونم سخته، برای خودمم خیلی سخته چون با تمام وجودم عمو رو دوست دارم؛ ولی کاری از دستمون بر نمیاد. هیوا عمو.. عمو الان تو کماست.

مشت کم جونی تو سینش کوبیدم و جیغ کشیدم -خفه شو سپهر خفه شو!

جیغ دیگه ای کشیدم. تمام بدنم می لرزید، یک نفر سپهر رو کنار زد و جسم لرزونم رو تو بغلش گرفت.

رادوین: هیس آروم باش هیوا تو رو خدا.

-را.. را.. راد.. وین.. بی.. رون..ش.. کن.. دا..ره..

رادوین: باشه عزیزم باشه.

تو بغل رادوین زار زدم. تو گوشم زمزمه می کرد و سعی می کرد آرومم کنه ولی نمی شد. سوزشی توی دستم که آزاد بود به وجود اومد.

-ولم کنین چی از جونم می خوائین؟

رادوین محکم فشارم داد تا نتونم کاری انجام بدم، پرستاری چیزی توی سرم تزریق کرد، هق هقم بند نمی اومد، چشمم آروم آروم خمارتر شد.

-تو....نرو.

من و از خودش جدا کرد آروم کمک کرد روی تخت بخوابم. دستم رو بوسید و گفت: پیشتم هیوا. آروم باش عزیزم.

انگشت هاش سرم رونوازش می کرد کم کم پاک هام روی هم افتاد و دیگه چیزی نفهمیدم.

-بابایی.

بابا: جون بابایی.

-بابا هلیا اذیتم می کنه هی. بیا دعواش کن.

بابا: اما اون دوست داره کوچولو.

-اما اون اذیتم می کنه. اصلا.. اصلا تو منو دوست نداری.

آروم بغلم کرد.

بابا: من عاشق دختر کوچولوم.

-همیشه پیشم می مونی که اذیتم نکنن؟

نگاه طولانی بهم کرد، پیشونیم و بوسید، آروم آروم ازم دور شد.

جیغ کشیدم

-بابا.

صدای پیچ پیچ های بالای سرم هر لحظه بیشتر میشد.

گفت: هیس انگار داره بیدار می شه.

گفت: بمیرم داره خودش و نابود میکنه.

گفت: سخته واقعا، اونم برای هیوا که این همه وابسته باباشه.

نوری شدیدی باعث شد پلک های نیمه بازم رو ببندم.

الهه: آجی بیدار شدی؟

آروم آروم چشمام و باز کردم.
-الهه!

الهه: جونم هیوا.

فقط نگاهش کردم.
-چرا این دوتا هی از اشک پرو خالی می شن آجی؟ قربونت برم چی داری به سر خودت میاری؟

انگشتاش و آروم روی چشمام کشید؛ آب دهنم رو به سختی قورت دادم؛ نوک زبونم رو روی لب های خشکم کشیدم.
-می شه به راشا بگی بیاد؟

نگاه خیره ای بهم کرد زمزمه کرد
-باش آجی.

رفتنش و با چشمام دنبال کردم.
آهی کشیدم

هلیا: هیوا حرفم و گوش کن.

-می گم نه نه نه. هلیا بفهم، تو حامله ای برو خونه، من نمی رم.

هلیا: دختره ی نفهم دو هفتست کلا این جایی؛ قیافت و دیدی تو آینه؟

-هلیا سرم درد می کنه هیچی نگو.

هلیا: هیوا بخدا می...

داد زدم-می گم سرم درد می کنه هلیا ساکت شو.

با عصبانیت نگاهم کرد؛ با قدم های تند ازم دور شد؛ بلند شدم و پشت اون شیشه لعنتی وایسادم؛ از پشت شیشه صورتش و لمس کردم.
آه...

بابایی بس نیست؟

نمی خوام بلند شی؟

اشکام باز راه افتادن.

بابایی دلم برات تنگ شده.

دلم برات تنگ شده بابایی...

رادوین از پشت سرم گفت: هیوا.

-بله.

رادوین: میای بریم خونه؟ هیوا همش این جایی، هلیا راست می گه داغون شدی.

-تو درک نمی کنی؛ تنها عشق زندگیم، قهرمان زندگیم، اسطوره ی زندگیم، زیر اون همه دستگاه و سیم و لوله خوابیده؛ تنها گواه زنده بودنش اون خط هاس، خط هایی که شکسته میشن.

رادوین جلو تر اومد و گفت: داری خودت و نابود می کنی؛ باباجون هم خوب می شه هیوا مطمئن باش، خوب می شه و بعدش کلی خوش بختی، کلی لبخند؛ نا امید نباش خانم کوچولو

پوزخند تلخی زدم.

-بابا خوب می شه، لبخند می زنم.

با کمی مکث ادامه دادم

-اما بعدش دیگه همه نگاه ها نسبت بهم تغییر می کنه.

گره ابروهاش و تنگ کرد و گفت: چرا؟

-آخه یک زن مطلقه می شم؛ زنی که حتی یک سال هم از ازدواجش نگذشته بود که طلاقش دادن.

زل زدم تو چشماش و با صدای بلند گفتم-درسته دخترم ولی از نظر همه یه زن بدبختم.

با پوزخند ادامه دادم-حالا هم باید لبخند بزنی؟ کلی خوشبختی کجاست؟

با بغض گفتم-امید به چی رادوین امید به چی؟

از کنار دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم؛ اشکام بی صدا می ریختن، دلم برای خودم سوخت؛ برای بخت سیاهم...

سرم و به دیوار تکیه دادم.

صدای پاهاش هر لحظه دور تر میشد.

راشا: چرا این جا نشستی ؟

به چهره راشا نگاه کردم؛ چشماش اون برق سابق رو نداشت، دستی به ریش های کوتاهش کشید و گفت: هیوا دیگه داری روانیم می کنی.

آهی کشیدم.

خیلی خوب، می رم خونه.

گوشیش و از جیبش در آورد

راشا: پس بزار زنگ بزنم به رادوی...

نه نه؛ راشا خودم می رم، می خوام تنها باشم.

نگاه عمیقی بهم کرد.

راشا: باشه عزیزم، هر جور راحتی.

خداحافظی زیر لب گفت و ازم دور شد، بلند شدم و بعد از یکم مرتب کردن سر و وضعم از بیمارستان بیرون زدم، آروم آروم تو پیاده رو قدم می زدم اواسط ماه بهمن بود و همه جا در حال آماده شدن برای راهپیمایی بیست و دو بهمن؛ آه، چه زود گذشت؛ توان راه رفتن نداشتم. دستم و برای اولین تاکسی بلند کردم، سوار که شدم مرد میانسالی با خوش رویی سلام کرد؛ آروم جوابش و دادم؛ شروع کرد به صحبت در مورد اقتصاد با پسری که جلو نشسته بود؛ هنذفریم رو از کیفم در آوردم. از گوشیم آهنگ بی کلامی پلی کردم و سرم و به صندلی تکیه دادم؛ حتی نوای ویالون هم برام غم انگیز ترین صدا بود؛ سعی کردم روز های خوب زندگیم رو به یاد بیارم.

-بابا، محکم تر هلم بده خب.

هلیا: اه اه دختره ی لوس.

بابا: هیوا من لوس نیست هلیا خانوم.

پلک هام و روی هم فشار دادم تا اشکام نریزن.

سپهر: دیگه کتابهای من و پاره می کنی؟

با خنده گفتم-آی آی سپهر کندی موهام و ول کن آیی.

بابا: باز دختر من و تنها گیر آوردی؟

سپهر: عمو، می شه این همه ازش حمایت نکنید؟

بابا من و بغل کرد و گفت: نه، هیوا همه وجودمه.

قطره اشکی لجوجانه از چشمم پایین اومد.

راننده تاکسی: خانم رسیدیم.

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. کلید رو از کیفم در آوردم، درو که باز کردم اولین چیزی که دیدم گلدون های کنار دیوار بودن که گل هاش پژمرده تر از همیشه بود؛ لبخند تلخی زدم؛ با فکر این که رادوین خونه نیست دنبال کلید خونه گشتم. اما صدایی از داخل کنجکاوام کرد؛ دستگیره رو آروم فشار شدم و در باز شد.

آروم آروم به طرف اتاق ها رفتم؛ صدا هر لحظه بیشتر می شد، نزدیک اتاق رادوین شدم، آره صدا از اون جا بود.

Every night in my dreams

(هر شب در رویا هایم)

I see you. I feel you

(می بینمت، احساس می کنم)

.That is how I know you go on

(و به این وسیله می فهمم که هنوز زنده ای)

Far across the distance

(در آن دور دست)

نا باور به در اتاقش زل زده بود، صدای گیتار که آروم نواخته می شد با صدای بمش فوق العاده بود؛ حتی باورش سخت بود به این خوبی بتونه انگلیسی بخونه.

And spaces between us

(و فاصله ای که بین ما وجود داره)

.You have come to show you go on

(اومدی و نشون دادی که هنوز زنده ای)

صداش اوج گرفت و به زیبایی ادامه داد؛ ضربان قلبم بلند تر شده بود و دلم می خواست در و باز کنم و ببینمش؛ دلم اون تپله های خاکستری رو می خواست.

Near, far, wherever you are

(نزدیک یا دور، هر جا که هستی)

I believe that the heart does go on

(مطمئنم که قلبت هنوز «برام» می زنه)

آروم وارد اتاق شدم، سرش پایین بود و انگشت هاش ماهرانه روی سیم های گیتار حرکت می کردند؛ صدای توی گوشم پیچید.

Once more you open the door

(یک بار دیگه در رو باز کردی)

And you're here in my heart

(و تو در قلب من هستی)

And my heart will go on and on

(و «با وجود تو در قلبم» قلبم به تپیدنش ادامه می ده)

Love can touch us one time

(عشق ما رو دوباره به هم خواهد رسوند)

یک لحظه چشم ازش نمی گرفتم، صداش و آروم تر کرد و خوند.

And last for a lifetime

(و برای آخرین بار در زندگیم)

And never go till we're one

(و از من دور نخواهد شد تا ما یکی بشیم)

Love was when I loved you

(عشق فقط عشقی بود که من عاشقت بودم)

سرش و بالا آورد؛ چشماش تو چشمای اشکیم قفل شد، ناباور گیتار رو رها کرد.

رادوین: تو کی اومدی؟

هیچی نگفتم؛ دوست داشتم اعتراف کنم صداس معرکست.

—رادوین.

رادوین؛ جانم .

—صدات، صدات فوق العادست، آرامش خاصی داره.

لبخند نصفه و نیمه ای زدم.

—خوش.. خوش به حال

بعد مکثی گفتم خوش به حال عـ

نتونستم ادامه بدم، سرم و پایین انداختم و از اتاق بیرون اومدم؛ وارد اتاق خودم که شدم اشکام راه افتادن، خودمو روی تخت پرت کردم، هق هقم و تو بالش خفه کردم؛ لعنت بهت عسل، همه آرزو هام و نبود کردی، لعنت بهت.

مشت می کوبیدم به تخت، لعنت به همتون که زندگی رو برام سیاه کردین؛ صدای تق تق ضربه کسی به در اومد؛ تند اشکام و پاک کردم. -بیا تو.

آروم در و باز کرد و وارد شد؛ لب هام و روی هم فشار دادم.
رادوین: گشت نیست؟

-نه.

رادوین: ولی باید بخوری.

-گفتم نه، می تونی بری.

رادوین: هیوا با من لج نکن.

-رادوین میگم گشتم نیست، تو رو خدا برو بیرون.

آخی گفتم؛ لعنت به این درد آه.
رادوین: چی شد؟

-هی...هیچی.

رادوین نگاه طولانی بهم کرد؛ اومد نزدیک و با عصبانیت داد زد.

-بهت می گم چی شد؟ غذا که نمی خوری، مدام حالت تهوع داری؟ آخ و اوخم می کنی، بی قرارم که هستی، می شه بگی این جا چه خبره؟ آخ یادم رفت، سرتم که مداوم تو اون گوشیه.

نا باور به لب هاش زل زدم؛ چی داشت می گفت.
با لکنت گفتم -چی...می...گی؟

رادوین: من تا جایی که شنیدم اینا فقط نشونه یه چیزه.

حالت تهوع داشتم ولی باز گفتم -من...منظورت چیه؟

دادزد: گفتم شاید بخوای برای مامانت نوه بیاری.

چونم از بغض لرزید، به طرف دستشویی دویدم؛ چیزی تو معدم نبود که بالا بیارم، معدم از درد می سوخت و تمام بدنم می لرزید. اون...چطور تونست؟

با کمک دیوار بیرون اومدم؛ چند قدم به طرف اتاق رفتم که بین راه سرم گیج رفت و نقش بر زمین شدم؛ موهام دور صورتم ریخته بود. دستاش و جلو آورد که جیغ کشیدم. -به من دست نزن لعنتی.

دستش و عقب کشید؛ پشتش و به من کرد که بره؛ با گریه گفتم -تو پست ترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم. میفهمی رادوین؟ با زندگیم بازی کردی هیچی نگفتم، همه آرزو هام و نابود کردی هیچی نگفتم؟ غرورم و خورد کردی بازم هیچی نگفتم.

زل زد تو چشمام جیغ کشیدم - اما نمی زارم بهم توهین کنی، به پاک بودنم شک کنی، فکر کنی که حاملم.

آروم تر میون هق هقم گفتم - این و تو گوشت فرو کن رادوین، ازت متنفرم، لیاقتت همون عسله که با هر جور لباس تو بغل این و و اون ول بخوره.

سرم و پایین انداختم و گفتم - اگر عدالت اینه که من مثل دخترای خیابونیم، فقط برات متاسفم.

رادوین: هی

-هیس. اونی که قرار بود بشنوم شنیدم رادوین، محبت و عشق و هیچی ازت نخواستم، حداقل کاش یه ذره اعتماد داشتی.

رادوین: بزار بگم به

-گفتم ساکت شو. نترس، از زندگیت می رم، فقط کافیه بابا خوب شه، یه جایی می رم که هیچ وقت من و نبینی آقای راد، هیچ وقت.

نالید: هیوا.

بلند شدم و وارد اتاق شدم.

پشت سرم وارد اتاق شد؛ حالم بد بود.

-برو بیرون رادوین.

رادوین: هیوا یه لحظه گوش کن ببین چی می گم.

سرم و پایین انداختم.

رادوین: دختر چرا یهو اعصاب خورد می شه؟ من شوخی کردم.

هه! انگار من نفهمم؛ چرخیدم طرفش. با قدم های آرام به طرفش رفتم. یقش و تو دستم گرفتم و کشیدم پایین، صورتش دقیقا روبه روی صورتم بود.

-من و خر فرض کردی؟

نفسش رو توی صورتم فوت کرد، یقه لباسش و رها کردم.

رادوین: دختر چته تو؟

نمی خواستم فاش بشه راز های دخترانه ام، ناخن هایم را از درد در دستم فرو کردم.

-برو بیرون.

تکون نخورد.

رادوین: هیوا بگو چته؟

-نمی گم برو بیرون.

خواستم عقب برم که دستشو دور کمرم حلقه کرد.

رادوین: نمی گی؟

-نه.

رادوین: اصلا؟.

-عمر ا.

نگاه خیره ای بهم کرد، از اتاق بیرون رفت و درو محکم بهم کوبید؛ پلک هام و روی هم فشار دادم، قرص رو به زور آب فرو فرستادم و روی تخت دراز کشیدم، خیلی زود چشمام گرم شد و به خواب رفتم؛ با صدای زنگ خوردن گوشی تکان خفیفی خوردم، صدا قطع شد؛ باز دوباره صدایش بلند شد؛ دستم را دراز کردم و گوشی را برداشتم، بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم.

-الو.

صدای فین فین کسی که پشت خط بود کمی هوشیار ترم کرد.

هلیا: هیوا.

-هلیا، تویی؟ چی شده؟

هق هقش بلند شد.

هلیا: هیوا زود بیا بیمارستان.

چی...چی؟ چی شده؟

هلیا: خودت بیا، هیوا زودتر.

گوشی از دستم رها شد، ضربان قلبم نامنظم شده بود و نمی توانستم درست نفس بکشم.

خدایا چی شده؟

آب دهنم رو با هول قورت دادم که پرید تو گلو و شروع کردم به سرفه کردن؛ هول شده بودم، دستم و به سمت لیوان که روی عسلی کنار تخت بود دراز کردم و لیوان آب رو برداشتم؛ خواستم به طرف خودم بیارم که لیوان از دستم رها شد و با صدا بدی شکست؛ سرفه های شدیدم رو نمی توانستم کنترل کنم و اشک می ریختم، در باصدای بدی باز شد و پشت سرش رادوین هراسون وارد اتاق شد؛ وضعیت رو که دید سریع از اتاق بیرون رفت، نفسم به زور بالا می اومد و تمام انرژی تحلیل رفته بود؛ لیوان آبی به لب هام نزدیک شد و چند جرعه رو توی دهنم خالی کرد. میون سرفه قورت دادم آب رو...

کمی آرام تر شدم.

بدنم می لرزید و صدای هق هق و التماس هلیا یک لحظه از گوشم بیرون نمی رفت.

رادوین: هیوا، تموم شد هیوا دوتا نفس عمیق بکش.

کاری که گفته بود رو انجام دادم و پشتش هق هقم بلند شد- را.. د.. وین.. بریم.. یی.. مارستان.. هلیا.. گر.. به می.. کرد..

تکونم داد.

رادوین: هیوا نگاهم کن.

سعی کردم بلند شم، بابام تو بیمارستانه. گریه های هلیا نشونه خوبی نبود نه اصلا نبود، جیغ کشیدم-رادوین معلوم نیست چی شده می فهمی؟ هلیا با گریه گفت زود خودت و برسون.

اشک هام و با خشونت پاک کردم، کنترلی روی حرکاتم نداشتم، یهو فرو رفتم تو کوره ی آتیش.

رادوین: بهت می گم آرام باش لامصب.

هق هق های ریزی می کردم و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، چهره بابا یک لحظه از جلوی چشمم کنار نمی رفت.

رادوین: هیوا صبر کن.

با التماس گفتم-رادوین بدو تو رو خدا.

رادوین: دختر دو دقیقه صبر کن الان با هم می ریم؛ تو حالت خوب نیست تنها نرو.

-باش.

از ماشین پیاده شد، قدم هام و تند تر کردم؛ دستم و تو دستش گرفت ولی هیچ چیز آروم نمی کرد؛ خدایا بابام و از خودت می خوام، منتظر آسانسور نمودم و تند از پله ها بالا رفتم، به حرف های رادوین توجه نمی کردم و می دویدم؛ فقط یک طبقه دیگه مونده بود. آخرین پله رو که بالا رفتم تو راه رو به سمت جایی که بابا بود دویدم؛ با دیدن اون همه جمعیت قدم های کند تر شد؛ چونم لرزید؛ اولین نفر مامان من و دید و با دو به طرفم اومد؛ به صورت اشکیش زل زدم، بغلم کرد و صدای هق هقش تو راه رو پیچید، هیچی نمی شنیدم حتی توان حلقه کردن دستام و دور کمرش نداشتم.

-م...مامان.

با گریه گفت: هیوا دیدی چی شد؟

-چی شده مامان؟

هق زدم-نصف عمرم کردین.

با گریه گفت: بالاخره خدا جواب دعاها و داد هیوا، بالاخره بابات به هوش اومد، هیوا خدا نا امیدمون نکرد.

ناباور به لب هاش خیره شده بودم؛ ضربان قلبم و تو دهنم حس می کردم.

-ما...مان چی می گی؟

مامان: هیوا بابات به هوش اومده، تا چند ساعت دیگه میارنش بخش.

دستم و جلوی دهنم گرفتم و ناباور گریه می کردم؛ راشا جلو اومد و بغلم کرد.

راشا: تبریک می گم آجی.

-با.. ورم.. نم.. ی.. شه.

رادوین اما ساکت به ما زل زده بود، از بغل راشا بیرون اومدم؛ دور از جمعیت یک نفر وایساده بود؛ از پشت اشک شناختمش.

نوا!

جلو اومد و بغلم کرد.

نوا: تبریک می گم هیوا.

-ممنون نوا جون.

نمی دونستم از خوش حالی چی کار کنم؛ دوست داشتم جیغ بکشم و بگم خدا نوکرتم. خدا دوست دارم. خدا مرسی.

لبخند یک لحظه از روی لب هام کنار نمی رفت؛ هلیا هم که از من بدتر بود با این تفاوت که آرش نمی گذاشت تکون بخوره که مبدا فندق خاله آسیب بیینه.

هی! این قدر این روزا درگیر بودم که هیچی از اطرافم نمی فهمیدم. نه به نوا به خاطر عمل موفقیت آمیز نوید تبریک گفتم نه به الهه واسه آشتیش با راستین؛ هلیا با قدم های آروم به طرفم اومد؛ نج نجی کرد وگفت: هیوا آدم وحشت می کنه قیافت و می بیینه.

-وا! چرا؟

هلیا: ابروهات که شده مثل دخترای مجرد قدیما هستا! می شد ابروهاشون و گیس کرد.

نوا که کنارم بود با صدای بلند زد زیر خنده؛ خودمم خندم گرفته بود از خنده ی نوا؛ اما یهو نوا خندش و قورت داد و صاف وایستاد؛ نگاه متعجبم و که دید لبخند خجولی زد، من که از کارای این سردر نمی ارم، سپهر رو به رومون وایستاده بود و با یک لبخند ژکوند نگاهمون می کرد.

هلیا: داشتم می گفتم، چشما تم بس که نخوایدی شده اندازه نخود، دورشم سیاهه سیاه، اصلا عجیب زشتا.

-خب حالا، این قدر تخریب روحیه نکن.

هلیا: ساکت شو. صورتم که لاغر شده شدید؛ شدی یه تیکه استخون.

-اوه هلیا.

مامان: باز دخترای من و تنها گیر آوردی هلیا.

به صورتش نگاه کردم.

هلیا: وا! مگه چند تا دختر داری؟

مامان: سه تا. و طبق معمول تو داری اذیت می کنی.

-وا.

نوا با تعجب به مامان زل زده بود.

مامان: دخترا راستش یه موضوعی هست که باید بهتون بگم.

-جونم.

روبه نوا گفت: نوا عزیزم شما تو تهران خونه دارین؟

نوا با صدای لرزونی گفت-نه..نه.

مامان: مشهد چی؟

نوا سرش و پایین انداخت، دلیل این سوال های مامان رو درک نمی کردم.

مامان: راستش من و بابات که تنهائیم تو خونه خب.. خب من نذر کرده بودم اگه بابات خوب شد.. یعنی به هوش اومد.. اگر.. اگر نوا و نوید قبول کنن بیان پیش ما زندگی کنن.

چشمای هر سه ی ما گرد شد اشک تو چشمای نوا جمع شد.

مامان:نوا تو رو خدا ناراحت نشو ازم.مثل بچه های خودم میمونین.برای نوید زن میگیرم،همه چی در اختیارتون میزارم،نوا مثل بچه های خودم می مونی.این دوهفته بدجور مهرت به دلم نشسته.

نوا: مَـمن..

با دو از ما دور شد.

هلیا: مامان واقعا چنین نذری کردین؟

مامان: مگه چه اشکالی داره؟

لبخند پت و پهنی زدم و مامان و بغل کردم.

-الهی قربون مریم جونم برم که این قدر مهربونه.

مامان: باز گفתי مریم؟

-آره عشقم

مامان: خجالت بکش من رادوین نیستم.

-اوه مامان.

هلیا: مگه این فسقلی بلده از این حرفا به رادوین بزنه.

مامان لبخندی زد و گفت: من که به شب خورشون بودم تو به وضعیتی دیدمشون که باورم نمیشد این هیوا خله خودم باشه.

هلیا خنده ی بلندی کرد و من با حرص به مامان خیره شدم.

مامان: چیه چرا اینجوری نگام می کنی؟ مگه دروغ میگم؟

-بله.

مامان: چی؟ عمه ی من بود وسط اون همه لباس افتاده بود رو رادوین و معلوم نبود چیکار می کردین؟

جیغ کشیدم-مامان!

مامان: والا. بعد ساعت سه شب به صداهایی از طبقه پایین میومد خواستم پیام اگه بیدارین به رادوین بگم که دیدم به! به جوری بدبخت و محکم بغل کرده بودی انگار می خواد فرار کنه.

چشمام گردتر از این نمیشد؛ یکی از پاهام و محکم زمین کوبیدم، هلیا خندش بند نمی اومد؛ از گوشه چشم رادوین و دیدم که به دیوار تکیه داده بود و کف یکی از پاهاش به دیوار چسبونده بود. سرش پایین بود و لب هاش و بهم فشار میداد. مطمئناً حرفامون و شنیده پسره ی مارمولک؛ من که پایین خوابیده بودم، حتماً کار خود جلبکشیه! سرش و بالا آورد و غافلگیرم کرد. لبخند دندون نمایی زد و من با چشمام براش خط و نشون می کشیدم.

سپهر: هیوا.

به پشت سرم نگاه کردم.

-بله.

چنگی به جنگل قهوه ای رنگش زد و گفت: میای بریم حیاط قدم بزنینم؟

لبخندی زدم و گفتم: بریم.

رادوین: هیوا

به ابروهای گره خورده رادوین نگاه کردم. این دیگه چشه؟

-بله.

رادوین: اومم، یکی از دوستانم زنگ زده، می گه خانومش می خواد باهات حرف بزنه.

-چی؟ با من؟

سپهر: نمیای هیوا؟

رادوین رو به سپهر گفت: نخیر فعلا کار داره.

سپهر نامحسوس چشمکی بهم زد و رفت. وا! اینم یک چیزیش می شه ها.
-بده.

رادوین: چیو؟

-گوشیت و دیگه.

دست کرد تو جیبش و گوشیش و بهم داد.
-مسخره کردی؟ این که خاموشه.

لبخند کجی زد و گفت: برو جوجه الان بابات و میارن بخش.

-جلبک بی خاصیت.

رادوین: شنیدما.

-گفتم که بشنوی.

رادوین: پررو.

-الهی قربونت برم.

لبخند کم جونی زد.

-بابایی نصف عمر کردی من و، خیلی خوش حالم خیلی زیاد.

با صدایی که به زور شنیده میشد گفت: چی به سر خودت آوردی وروجک؟

-خب بابایی خیلی سخت بود نبود، خیلی...

قطره اشکی لجوجانه از چشمش پایین اومد.

راشا از پشت سر گفت:

-اهم اهم، اگه لاو ترکوندنتون تموم شد، بزار ماهم با بابای خوشگلمون حرف بزنینم...

لبخند خجولی زد و عقب رفتم.

نوا گوشه اتاق وایساده بود و سرش و پایین انداخته بود، کنارش هم سپهر وایساده بود.

به طرفش رفتم.

-آجی؟

گوشه لبش و گزید و به چشمام خیره شد.

نوا-جونم؟

-ای جونم، تو دلم موند یه بار این هلیای بیشعور مثل آدم باهام حرف بزنه، خداروشکر یه آجی خوب پیدا کردم.

صداش از پشت سرم اومد، تو سرم کوبید و گفت:

-باز غیبت من و کردی میمون؟

-میمون عمته!

هلیا-عمه خودته.

ساحل از کنارم گفت:

-هوی هوی به مامان من فحش ندینا.

-چی کار به مامان تو داریم ساحل.

ساحل-هی خدا دایی به این خوبی، زن دایی به این مهربونی، شما دوتا به کی رفتین؟

من و هلیا با هم گفتیم:

-به عممون!

هر چهار نفر ترکیدیم.

خیلی وقت بود از ته دل نخندیده بودم، خداروشکر بابا باز چشماش و باز کرد. دلم برای نگاه مهربونش تنگ شده بود.

النبا دو به طرفم اومد و گفت:

-هیوا هیوا هیوا هیوا.

-بله بله.

النبا-هیوا برو تو راهرو رادوین حالش بد شده.

چشمام گرد شد، به طرف راهرو دویدم.

یا خدا رادوین چش شده؟ این که خوب بود.

از دور دیدمش که روی صندلی نشسته بود و سرش و بین دستاش گرفته بود.

با شنیدن صدای پام سرش و بالا آورد.

-رادوین، چی شده هان؟ خوبی تو؟ حالت بد شده بود؟ بمیرم مگه هیچی نخورده بودی؟ ضعف کردی؟ سرت درد می کرد؟

میان حرفم پرید و گفت
-هیوا یه نفس بکش بابا خفه می شی.

با بغض گفتم:

-رادوین النا گفت حالت بد شده.الآن حالت خوبه؟

با صدای گرفته ای گفت -
بهترم.

-رادوین؟
رادوین-هیوا به خدا النا بزرگش کرده چیزی نیست.

با صدای لرزون گفتم
-اذیتم نکن رادوین، بگو چی شده، جون من!
رادوین - دختر چرا جونت و قسم می دی؟ می گم چیزی نشده بگو باش.

اشکام یکی پس از دیگری پایین میومدن.
-رادوین مطمئنم یه چیزی شده که نمی خوای بهم بگی، رادوین دارم نصفه عمر می شم.

صدای حق هق هام بلند شد.
در جای گرمی فرو رفتم.
رادوین-هیسا هیوا تو چرا این قدر زود رنج شدی؟ بابا فقط یه لحظه سرم گیج رفت نزدیک بود بیافتم که راشا گرفتم.همین به خدا...هیوا...هیوا جوابم و بده.
-هوم؟

از خودش جدام کردو گفت:

-برات مهم بود؟

سرمو پایین انداختم، سوال خودمم بود.
-نمی دونم، خب...خب...

لبخند محوی زد.

رادوین-باشه خانم کوچولو.

-رادی خب برو خونه استراحت کن.

رادوین-باشه.

سپهر از دور داشت میومد، دستی برام تکون داد که لبخندی زدم.

رادوین دستم و کشید و دنبال خودش برد.

-رادوین چی کار می کنی؟

رادوین- تو هم باید با من بیای.

-چی؟ چرا؟

رسیدیم کنار سپهر.

رادوین-حالم خوب نیست می خوام تو بغلت آروم شم.

چشمام از این گرد تر نمی شد.سپهر لب هاش و روی هم فشار داد تا نخنده و من از خجالت سرخ شدم.

از بیمارستان که بیرون اومدیم روبه رادوین گفتم:

-این چه حرفی بود زدی هان؟ حالا فکر می کنه من از صبح تا شب تو بغلتم.فکر خودت نیستی فکر آبروی من باش،اصلا حقته محلت ندارم.

زیر لب گفتم:

-اه اه پسره ی جلبک آبرو مو برد.

رادوین-حرص نخور پوستت خراب می شه.

-اصلا دوست دارم خراب شه.

رادوین- بعد دیگه هیچ کسی نمیاد بگیرت.

به نیم رخش نگاه کردم.

آهی کشیدم و عذاب کشیدم از یادآوری اون موضوع، از یادآوری بخت سیاهم، از یادآوری جدایی...

سوار ماشین شدیم.

سکوتم رو که دید نگاه طولانی بهم کرد.

اما من فقط زل زده بودم به روبرو.

خیلی زود به خونه رسیدیم.

داشتم از ماشین پیاده می شدم که گوشیم زنگ خورد.

-جانم؟

نوا-هیوا رفتی؟

-آره

نوا-سپهر می گفت رادوین حالش خوش نبوده رفتین خونه آرومش کنی؟ وروجک نگفته بودی ازین فوت و فن هاهم بلدی.

زیر لب فحشی به رادوین دادم و درحالی که سعی می کردم موضوع رو تغییر بدم گفتم:

-توهم نگفته بودی بلدی با پسرای خوشگل حرف بزنی، اونم از نوع خیلی جذابش، راستش و بگو ناغلا.

نوا-اوه می گم، هیوا الهه صدام می زنه.

-توکه راست می گی، ولی کوچه علی چپ بن بسته.

نوا تند گفت

-کاری نداری؟ بای.

درحالی که وارد اتاق می شدم گفتم:

-بای نه خدافظ.

گوشی رو قطع کردم. لباس از تو کمد برداشتم و وارد حموم شدم، همیشه وقتی از بیمارستان می اومدم خونه احساس می کردم بدنم پر از ویروس و میکروبه.

حرکت قطرات آب روی موها و بدنم حس خوبی بهم می داد.

به امروز فکر کردم.

به بابا، به رادوین که حالش بد شد و اون حس، اون حس عجیب، حس نگرانی و ترس، ترسی که خودم دلیلش و نمی دونستم.

از حمام بیرون اومدم؛

به دیواری که فاصله می انداخت بین من و رادوین نزدیک تر شدم و گوش هایم را بهش چسباندم.

بازهم صدای گیتار و طنین رادوین.

انگار معتاد صداش شده بودم.

دوباره تو قلبم یه حسی اومده نمی دونم چیه

شبیه عشقیه که از روزایه دور می مونه یادگار

که می گفتم نرو من و تنها نذار، من و تنها نذار...

چهره ات مثل قلبم شکسته تر شده چشامون تر شده هوا بدتر شده

دلم می خواد بگی کجا بودی و اون

روزای بی منت چجووری سر شده، چه جووری سر شده...

لب هام رو روی هم فشار دادم، چقدر سخت بود آروم کردن افکاری که تو سرم جولان می دادن و چه سخت بود قبول کردن این که قلبم برعقلم غلبه کرد برای موندن و شنیدن اون آوای قشنگ.

اشکام جاریه بی اختیار دیگه تنهام نذار بمون با من یه بار...

می خوام تموم شه انتظار...

روزا می گذره بی اعتبار دیگه تنهام نذار بمون با من یه بار

بارون شو تو قلبم ببار

از دیوار جدا شدم، فشار خفیفی به سینم دادم.

آروم بگیر لعنتی آروم بگیر.

-بگو.

هلیا-هیوا می زنمت به خدا.

-هلی، بفهم من نمیام نمیام.

هلیا-تو غلط می کنی؛ آدم به قیافت نگاه می کنه حالت تهوع می گیره.

النا و الهه و فاطمی همزمان انگشت شصتشون و بالا آوردن و گفتن:

-لایک.

هلیا-من نمی دونم رادوین چطور این قیافه ات و تحمل می کنه.

النا-به نکته ظریفی اشاره کرده.

الهه-سوال منم هست.

فاطمی-هیوا با ذکر مثال توضیح بده.

نوا که تا اون موقع ساکت بود گفت

-دونمره.

بی حرف به قیافشون زل زدم ولی از رو نرفتن و مثل بز بهم زل زده بودند.

النا-بز خودتیا.

با تعجب بهش زل زدم.

الهه-تعجب نکن همه می دونن دایره لغات تو فحش دادن در حد حیوونه.

-خب که چی؟

نوا-نخودچی.

فاطمی دستی زد و با لحن کشداری گفت:

-چون ندا، را افتادیا...

نوا-قربونت.

-اه سرم درد گرفت.

هلیا-تو خفه.

روبه بچه ها گفت:

-آجیام باید از راه زور وارد شیم موافقین؟

یک صدا گفتن:

-بله.

-خدایی چقدر تمرین کردین این قدر هماهنگ بگین؟

چپ چپ نگاهم کردند.یهو ریختن روم.

-جی...غ، ولم کن، ول...م کن.وا...ی خدا یکی کم...ک کنه.

همشون به کولی بازیهای من نگاه می کردن.

النا-یه سوال خیلی تخصصی.

هلیا-پپرس.

النا-کدوم خری گفته این هیوا دختر آرومیه؟هان؟بگین برم دهنش و سرویس کنم.

هلیا-بعدا بیا دفتر جواب سوال تو می گم الان وقت کلاس و نگیر.

فاطمی دستشو بلند کردو گفت

-خداوندا شفا بده مخصوصا مریض مورد نظر هلیارو.

نوا ازون خنده های بانمکش کرد که فاطمی گفت:

-ج...ون!

-یعنی فاطمی خاک عالم، تو از پسر بدتری.

آهی کشید.

هلیا با حالت جدی گفت:

-هیوا به قرآن بار آخره بهت می گم یا می ری مثل بچه آدم لباست و می پوشی یا دیگه اصلا حق نداری اسم من و بیاری، بین هیوا قسم خوردم.

می دونستم هلیا اگه قسم بخوره محاله بهش عمل نکنه.
با حرص گفتم:

-گمشین بیرون لباس بپوشم.

الهه-بی لیاقت.

لباسم و تند تند پوشیدم.

همشون تو سالن روی مبل لم داده بودن و از خودشون پذیرایی می کردند.

-یه وقت خجالت نکشیدا، راحت باشین.

النا-نترس راحتیم.

فاطمی-برویج بریزین تو ماشین که بریم.

-همتون می خواین بیاین؟

النا-من و نوا همین جوری میایم.

-جا نمی شیم.

فاطمی کوبید تو سرم و گفت:

-بیا بریم تا اون روی سگم بالا نیومده.

درارو قفل کردم و دنبالشون راه افتادم.

هلیا گفت:

-هیوا اون جا چیزی نمی گی خودم بهش می گم چی کار کنه.فهمیدی؟

-خیلی خوب.

سوار ماشین شدیم.

-آی آی، الهه مثل آدم بشین له شدم.

النا-راست می گه الی.

الهه-باش.

کمی جمع و جور تر نشست.

-تو روحت هلیا منو چه به این کارا.

هلیا-خفه.

یهو محکم کوبیدم تو سرم.

-یا قرآن،بچه ها امروز چندمه؟

نوا-پنج دی.

جیغ کشیدم.

-بدبخت شدم رفت، فردا تولد رادوینه، اصلا یادم نبود وای خدا.

النا-یعنی خاک عالم تو سرت هیوا.

فاطمی-لایک.

-چیکار کنم؟

هلیا-تترس بسپرش به ما، فاطمی برو خونه ما، شماره خانم سلیمی رو بده بهش زنگ بزنم بگم نمیایم.

فاطمی شماره رو داد.

-فاطمی حواست به رانندگیت باشه.

فاطمی-الو سلام آقا رادوین، حال شما؟ ممنون ماهم خوییم، می گم آقا رادوین یه هفته زنت و ما قرض می گیریم ازت، نه نه، شمال؛ آره آره، نه

آرمین نیست... خیلی خوب، هیوا؟!...خوابه ...باش موفق باشی خدافظ.

النا-حله.

هلیا-مهمونا بامن.

نوا-تزئینات با من.

الهه-طبق معمول سفارشات کیک و شام هم با من.

-پول با من.

النا-منم کارایی که می مونه.

هلیا-هیوا تو ساعت دو باید بری، ما خودمون هماهنگ می کنیم،النا هم باهات میاد.

-نمی شه نـ...

هلیا-حرفشم نزن.

ساعت شش عصر بود.

پاهام شدید درد می کرد.

-تورو خدا بسه دیگه.

بدون توجه به من یکی یکی مغازه هارو چک می کردن.

-من برم پیش هلیا؟

فاطمی-هیوا می بندی یا ببندمش؟

-چیو؟

فاطمی-دهنت و.

-بیشعور.

الهه-هیوا اون چطورره؟

-الی صدبار می گم تو مجلس مرد هست نمی خوام لباس باز بپوشم.

النا-این جوری که نمی شه.

فاطمی-اون و نگاه.

الی-عالیه.

خودمم خوشم اومد ازش.

رفتم و لباس و پوشیدم.

درو باز کردم.

النا-تکه، عالی.

فاطمی-رادوین دیوونه می شه.

لبخند کجی زدم؛ چه دل خوشی داشتن.

الهه-برید کنار منم بینم.

اومد تو اتاق پرو.

الهه-رنگش خیلی به پوستت میاد. کلا لباس های قرمز و جیگری خیلی خوشگلن.

-بچه ها نیازی به شلوارم هست هم رنگش بخرم؟

نوا-نه، هیوا جون ببین بلندیش خیلی زیاده، تازه باکفش پاشنه بلند می شه اندازت. یه ساپورت ساده بپوشی زیرش کافیه.

-خب برین بیرون لباس خودم و بپوشم دیگه.

فاطمی-زود باش هنوز کادو هم نخریدی.

ناله ای کردم و درو بستم.

تند بعد از این که حساب کردیم بیرون اومدیم.

-النا اما من باید بگم چی کار می خوام بکنم؟

النا-هلیا گفت خودم همه چیزو بهش گفتم.

-اما...

النا-هیوا، آجی اون تجربش بیشتره حتما یه چیزی می دونه.

-اما سرم خیلی می سوزه.

النا-چون بار اولته رنگ می کنی.

دقیقه ها مثل برق و باد گذشت.

-النا الان مهمونا میان.

چیزی نگفت.

سلیمی-دنبالم بیا.

از پله ها رفتیم بالا.

نذاشت خودم و بینم؛ شروع کرد به آرایش کردن صورتم.

زیر لب فحشی به هلیا دادم که با چشم غره ی سلیمی خفه شدم.

ای بابا ملت اعصاب ندارنا.

بعد نیم ساعت گفت:

-بلند شو لباست و پیوش.

لباس و پوشیدم.

پارچه رو از روی آینه برداشت و چشمام گرد شد، یا امام زاده بی بی شیرین!

باورم نمی شد این من باشم، دختری با موهای بلوند و چشم هایی که وحشی تر از همیشه بود.

النا از پشت سرم گفت:

-یا خدا! هیوا خودتی؟

-اوهوم.

النا-محشر شدی هیوا، کاش برای عروسیت رنگ می کردی.

آهی کشیدم.

النا-آژانس اومده هیوا. خدایا خیلی ناز شدی بیشعور.

-حالا نه که خودت خیلی زشت شدی!

النا-اون که مسلمة من خیلی خوشگلم.

تک خنده ای کردم.

زودتر از اون چه که فکرش و می کردم به خونه رسیدیم.

همه اومده بودن، فامیلای درجه یک و چندتا از دوستای رادوین.

تقریباً یک ربع دیگه رادوین می اومد؛ استرس داشتیم و حرکاتم باعث خنده ی همه شده بود.

همه از لباس و چهره ام تعریف می کردن.

فاطمی-آقایون خانوما دیگه همه ساکت، می خوام چراغا رو خاموش کنم، درضمن، کسی حق نداره چراغارو روشن کنه فهمیدین؟ برنامه رو بهم

نریزین.

هلیا-هیوا تو نزدیک ترین جا به در باید وایسی و هروقت فاطمی بهت علامت داد جیغ بکش، اونم خیلی بلند.

-وا چرا؟

هلیا-اون کاریو که می گم انجام بده.

همه چراغا خاموش شد، احساس می کردم صدای ضربان قلبم رو همه می شنون. صدای ماشین رادوین اومد و صدای پیچ ها قطع شد.

بعد دو دقیقه صدای چرخیدن کلید اومد؛ ثانیه ها به کندی می گذشتند.

رادوین وارد شد، چشمای خاکستریش و می دیدم. خونه تاریک رو که دید آهی کشید.

آرنجی تو پهلوم فرو رفت. از ته دل جیغی کشیدم.

یهو رادوین باهول چراغ و روشن کرد که با دیدن جمعیت خندون چشماش گرد شد.

صدای دست و جیغ و سوت بلند شد.

با چشماش تو جمعیت دنبال کسی می گشت.

چشمام تو اون گوی خاکستری قفل شد...

همه یک صدا می گفتند:

-تولد تولد تولد مبارک.

به خودم که اومدم تو امن ترین جای ممکن بودم.

صدای ه...و گفتن همه باعث شد خجالت بکشم.

تو گوشم زمزمه کرد:

-مرسی هیوا، مرسی.

لبخندی زدم و ازش جدا شدم.

سرم و پایین انداختم و گوشه لبم و گزیدم.

هلیا تو گوشم گفت:

-بعد به ما می گی دوجغد عاشق.

-نه نه، دوجغد عاشق که جوادو ضحی هستن.

هلیا-بزار برم بهش بگم.

با خنده گفتم-اون که چسبیده به مامان آرشش و مدام ازش مراقبت می کنه.

هلیا-دقیقا، برو لباس و به رادوین بده بیوشه.

-آخ یادم رفت.

تند به طرف اتاق ها دویدم.

رادوین وارد اتاقش شد و پشت سرش وارد اتاق شدم.

-رادوین بیا این و بیوش.

خم شدم و از زیر تخت جعبه ای که توش کت و شلواری که براش خریده بودم رو در آوردم.

شالم از سرم افتاد و موهام پخش شد دور صورتم.

جعبه رو به طرفش گرفتم.

چشماش بین تک تک اعضای صورتم در گردش بود.

مطمئن بودم تضاد رنگ موهام و قرمزی لب هام صحنه قشنگی ایجاد کرده بود.

جلو اومدم؛ به دیوار تکیه دادم؛ نفس هام تند شده بود، می خواستم هرچه زودتر ازاون جا فرار کنم که بین دستای قویش اسیر شدم.

یهو تمام بدنم داغ شد و ضربان قلبم بالا رفت.

احساس می کردم قلبم هر لحظه ممکنه از کار بیفته و نفس هام قطع شه.

چشمام چشمای بستش و تماشا می کرد.

سرش و آروم عقب کشید و چشماش و آروم باز کرد.

با دستاش نمی گذاشت که جسم لرزونم نقش بر زمین شه.

سرش و فرو کرد تو موهام. با دستای لرزونم به سینهش فشار دادم که فاصله بگیره.

کنار گوشم زمزمه کرد:

—منو ببخش.

ازم فاصله گرفت و موهایش و چنگ زد. از اتاق بیرون زدم و وارد اتاق خودم شدم.

نفس های عمیق می کشیدم که شاید آروم شم.

چونم لرزید، از فکر هایی که تو سرم جولان می دادن، از اولین هایی که داشت به باد می رفت، از این زندگی بی هدف.

جلو آینه وایسادم.

لرزون رژلب هایی که دور لبم پخش شده بودند رو با دستمال پاک کردم.

پلک هام و روی هم فشار دادم تا نریزن اون اشک ها و رسوای نکنم...

از اتاق بیرون اومدم همزمان رادوینم بیرون اومد؛ سرم و پایین انداختم، باهم به سمت سالن راه افتادیم.

از رادوین جدا شدم و به سمت بچه ها رفتم.

فاطمی—دختر تو رفتی لباس بدی بهش یا لباس بسازی ؟

النا—ولش کن بچه ام و چی کارش داری، بعدم تو خودت و داشتی می کشتی واسه هیوا توقع داری رادوین هیچ کاری نکنه؟

فاطمی—راست می گيا...

شیطون گفت—خوش گذشت؟

لبخند تلخی زدم.

کی میدونست تو دل من چه خبره؟ فکر این که بدون عشق و به خاطر هوس چنین کاری کرد قلبم رو درد می آورد، برای منی که هیچ وقت به

پسری نزدیک نبودم، دهه! حتما با عسل جونش راحت بوده...

پهلوم سوخت.

الهه—با تواما...

—بله؟

الهه—بابات صدات می زنه.

تند به طرف مبلی که بابا روش نشسته بود رفتم

—جونم بابا؟

بابا—دختر کجایی صدات می زنم؟

—بیخشید حواسم نبود.

بابا—به خدمت کاری که گرفتیم بگو اسپند دود کنه چشمتون نزنن، البته مامانت گفت بهت بگم، ماشالله خیلی خوشگل شدین.

—چشم باباجونم.

به نرگس خانم سفارش بابا رو گفتم.

روی صندلی گوشه سالن نشستم و با گوشه شالم ور می رفتم.

ذهنم پر بود از پوچی.

لعنت بهت که شبم و خراب کردی، کاش حداقل هیچ وقت عسلی وجود نداشت.

و کاش هایی که فقط رویا بودو اتنهایی که جز سیاهی چیزی نداشت.

راشا—هیوا، این آهنگای مسخره چیه؟

—هوم؟

راشا—می گم این آهنگای مسخره چیه؟ فکر کنم مال دوره ی قاجاره.

—اوهوم.

راشا—خوبی؟

—آره، کار الهه است.

راشا—برم به راستین بگم آفرین به این انتخابت.

خنده ی بلندی کرد، به خاطر صدای خنده اش لبخندی روی لب هام اومد سریع، بعدش بغضی سنگین.

سرمو پایین انداختم.

احساس کردم کسی کنارم نشست.

سنگینی نگاهی آزارم میداد.

—خوشگل شدی!

سرمو بلند کردم.

اولین چیز چشم های باریک شده رادوین رو دیدم که از دور نگاهم می کرد، به کنارم نگاه کردم.

آرمین کنارم نشسته بود.

خودم و کنار کشیدم و ازش فاصله گرفتم.

با لبخند بهم نگاه می کرد، اما لبخندش به نظرم زیبا نبود.

—چه...ی؟

آرمین—خیلی خوشگل شدی عزیزم.

بوی گند مشروب‌بی که خورده بود کاملاً مشخص بود.

لرزان گفتم:

—...ممنون.

بلند شدم و به طرف فاطمی رفتم.

فاطمی—چیه؟

—مگه من نگفتم نمی خوام مشروب باشه تو مجلس؟ فاطمی باتوام؟

فاطمی—ول کن بابا.

—فاطمی تو اجازه نداشتی این کارو بکنی.

فاطمی—آرمین آورد بابا.

الهه—هیوا چرا اعصابت و خورد می کنی، کاریه که شده، اشکال نداره دیگه.

نفسم و با صدا بیرون دادم و ازشون دور شدم، به نرگس گفتم کیک رو بیاره.

همه بادیدن کیک چشماشون برق زد.

آروین—رادوین دادا زود باش شمع و فوت کن که تلف شدم.

رادوین خندید.

کیک شکل قلب بزرگ قرمزی بود که روش رادوین تولدت مبارک به لاتین و با شکلات نوشته شده بود. اطراف کیک هم گل‌های ریز صورتی

بود.

شمع هارو روش گذاشتم؛ دونه دونه روشنش کردم.

فاطمی—آقا رادوین آرزو کن.

رادوین با خنده گفت—آرزو؟

سحر جون—آره دیگه، بگو تا تولدت بعدیت من یه نوه خوشگل داشته باشم.

صدای خنده ی جمع بلند شدو من از خجالت سرخ شدم.

رادوین نگاه طولانی بهم کرد.

آروم دستم و تو دستش گرفت و چشماش و بست.

بعد از مکثی چشم هاش و باز کرد.

راشا—ای بابا، زود باش دیگه، حالا شانس ما با چشماشون دارن حرف می زنن.

رادوین با خنده شمع هارو فوت کرد.

فاطمی و الن و نوا و الهه و هلیا بلندداد زدن:

—هیوا باید برقصه، از آقا رادوین نترسه.

چشم‌ام گرد شد.

گره ی ابروهای رادوین تنگ شد.

رضا یکی از دوستای رادوین گفت:

–آقایون خانوما همتون می دونید داش رادوین غیرتیه، من این افتخار رو بهتون می دم بجای آبجی هیوا براتون برقصم.

رادوین چاقو رو بهش داد.

راشا به آهنگ شاد پلی کرد و رضا رفت که برقصه.

همه از خنده پوکیده بودن، خیلی افتضاح می رقصید؛ یهو به قر به کمرش داد و دستاش و تو هوا پیچ داد.

زدم زیر خنده؛ وای خدا عالی بود.

سنگینی نگاه رادوین و حس می کردم.

رضا با عشوه اومد چاقو رو روبه رادوین گرفت.

رادوین دستش و جلو برد که رضا چاقو رو عقب کشید، لباس و غنچه کردو چند بار تندتند پلک زد.

نمی تونستم جلوی خندم و بگیرم.

کم مونده بود زمین و گاز بگیرن از خنده.

بالاخره رادوین چاقو رو گرفت.

هلیا با ابرو بهم اشاره کرد؛ منظورش و نفهمیدم، از دور جوادو دیدم که

تو فضا بود و داشت با ضحی حرف می زد.ای خدا...

رادوین چاقو رو توی دستم گذاشت.دستم و گرفت و به سمت کیک برد، منظورش و فهمیدم.

کیک رو بریدیم.

نرگس خانم کیک رو برد تا تقسیم کنه

آروین –بابا خدا شانس بده.

رادوین بی حرف بهم نگاه کرد

فاطمی –کشت مارو تا این و انتخاب کرد.

رادوین لبخندی زد.

راشا –بابا هیوا خیلی زحمت کشیدی!

–قابلی نداشت.

رضا –رادوین دادا اگه نمی خوایش بده به من جورابم سوراخ شده.

رادوین –نخیر جورابی که هیوا بهم داده با ارزشه.

همه خندیدن.

دست کردم از جعبه ای که تو دستم بود گردنبند که روش الله حک شده بود رو در آوردم.

رادوین بهم نگاه کرد؛ خم شد، گردنبند رو براش بستم.

لبخند نصفه و نیمه ای زدم و ازش دور شدم .

همه به نوبت کادو هاشون و به رادوین می دادن...

سپهر نیومده بود؛ به طرف اتاق ها حرکت کردم؛ باید براش زنگ بزنم معلوم نیست کجاست پسر ی بوق...

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم.

ای بابا حالا این گوشی من کجاست؟

شروع کردم به گشتن، پتو رو از روی تخت برداشتم.

لبخندی به خاطر پیدا کردنش زدم.

با صدای بسته شدن در اتاق به پشت سرم نگاه کردم.

با دیدن چشمای خمار آرمین چشم هام گرد شد.

-تو...ای...

جلو اومد.

آرمین-هیس، هیچی نگو عزیزم.

-آرمی...

به دیوار چسبیدم.جلوتر می اومد و از چشم های سرخش معلوم بود کامل مسته...

قلبم تو سینم بی قرار می کوبید و اشکام مثل بارون می باریدن.

-برو بیرون.

آرمین - تازه به دستت آوردم.

با گریه گفتم:

-خفه شو، برو بیرون وگرنه داد می زنم.

انگار حرفام و نمی شنید.

تو دلم از خدا التماس می کردم نجاتم بده و تو بغلش تقلا می کردم ولی اون سرسختانه من و گرفته بود و سرش تو موهام بود.

جیغ کشیدم-لعنتی ولم کن...تورو خدا ولم کن.

مشت هام و به بدنش می کوبیدم ولی اون احساس نمی کرد.

سرش و عقب کشید.با چشم های خمارش به لب هام زل زد.

نه... خدا نه...جیغ کشیدم.

سرش و جلو تر آورد و موهام و با دستاش گرفت....

سرم و به چپ و راست تگون می دادم.

چونم و با دستش گرفت و با عصبانیت گفت:

-د آروم بگیر لعنتی.

جلو تر اومد و چشماش و بست. توانم تحلیل رفته بود، با دستاش مانع از افتادنم شد و حریصانه به لب هام چشم دوخته بود. تو دلم خدا رو صدا زدم، انعکاس حق حق های بلندم توی اتاق هم دلش و به رحم نمی آورد.

فاصله ای نمونه بود، سرم و عقب کشیدم که باز جلو اومد.

هلش دادم ولی ذره ای تکون نخورد.

-ولم کن، ولم کن...

در با صدای بدی باز شد و پشت سرش رادوین با چشم های گرد داخل شد.

آرمین با شنیدن صدای در عقب کشید.

با دیدن رادوین رهام کرد که نقش بر زمین شدم.

صداها رو واضح نمی شنیدم فقط تو دلم خدارو شکر می کردم که رادوین اومد، رادوین اومد.

تمام تنم می لرزید، از ترس اتفاقی که قرار بود بیفته.

رادوین-هیوا، هیوا صدام و می شنوی؟

-آ..آ..آره..

بغلم کرد.

رادوین-هیوا چرا می لرزی، رفت اون کثافت هیوا قربونت برم آروم باش.

حق هقم بلند شد.

-رادوین..او..ن..می..خوا..

رادوین-هیس، تموم شد خانومم تموم شد.

-م..ر..س...ی ک..ه اوم..دی.

برای آروم کردنم همه چیز می گفت.

گرمیم به حق های ریز تبدیل شد.

تصویر چشم های خمار آرمین یک لحظه از جلوی چشمم کنار نمی رفت و وحشت می انداخت به جونم.

موهام و نوازش می کرد طوری که خوابم گرفته بود.

رادوین-هیوا می خوابی رو تخت برم پیش مهمونا؟

-نه...رادوین...تورو خدا...من می ترسم رادوین..

رادوین-باش...باش عزیزم.

بوسه ای روی پیشونیم نشوندو آروم تو گوشم حرف هایی رو زمزمه می کرد.

نفهمیدم کی چشمم گرم شد و خودم و سپردم به دست رویا و خواب.

صدای زمزمه کسی رو می شنیدم، آروم لای پلک هام و باز کردم.

صداش نزدیک تر شد

-بیدار شدی؟

به چشم هاش نگاه کردم.

چیزی نگفتم.

رادوین-صبح بخیر، خوب خوابیدی فسقلی؟

-نه.

فقط نگاهم کرد.

ضربان قلبم به خاطر فاصله کممون بالا رفته بود.

انگار متوجه شد و عقب کشید.

احساس کردم باید براش توضیح بدم.

خب...خب باید بفهمه تقصیر من نبوده.

-رادوین، می گم...من، من...

می ترسیدم چیزی بگم...بلند شدم و نشستم

با بغضی که تو صدام مشهود بود گفتم:

-رادوین به خدا دیشب من هیچ کاری نکردم، رادوین به خدا راست می گم، اومده بودم گوشیم و بردارم رادوین.

قطره اشکی از چشمام پایین اومد.

رادوین-چی می گی دختر؟

-به خدا راست می گم رادوین.

رادوین-می دونم هیوا می دونم، دختر تو درباره ی من چی فکر کردی؟فکر کردی در مورد ع...درموردت این جواری فکر می کنم؟اون پسره

ی لعنتی رو هم بعدا حسابش و می رسم.

سرم و پایین انداختم.

تکه ای از موهام و پشت گوش هام فرستاد و گفت:

-خب حالا بلند شو یه صبحونه خوش مزه بهمون بده که روده بزرگه کوچیکه رو خورد.

-چرا شرکت نرفتی؟

رادوین-دیشب حالت بد بود، تو خوابم کلا آرام و قرار نداشتی و کابوس می دیدی، دلم نیومد ولت کنم برم

لبخند محوی روی لب هام نشست و حسی خاص در وجودم پیچید.

از تخت پایین اومدم و در حالی که موهام و می بستم به طرف پایین رفتم.

بعد از بیست دقیقه خودم و صبحونه حاضر بودیم.

-رادوین؟

رادوین-اومدم.

درحالی که حوله رو روی موهایش می کشید پایین اومد.

-این موقع رفتی حموم؟ نمی گی سرما بخوری ؟

نگاهی بهم کردو پشت میز نشست.

فنبجان رو برداشتم.

-چایی بریزم؟

لبخندی زد.

حس خاصی بود، خانوم خونه بودن.

هه، همه چیز موقته و پوچ.

فنبجان رو جلوش گذاشتم.

شروع کردیم به خوردن، زیر چشمی نگاهش می کردم که یهو سرشو بالا آورد و غافلگیرم کرد.

گوشه لبم و گزیدم.

الهی بمیری هیوا که سوتی ندی.

رادوین - داغون شد.

با تعجب گفتم:

-چی؟

رادوین - لبِت.

چشم غره ای رفتم و ادامه صبحونه رو خوردم.

رادوین - به خاطر دیشبم مرسی هیوا، واقعا زحمت کشیده بودی.

-خواهش می کنم.

رادوین از پشت میز بلند شد و گفت

-دست آرایشگرتم درد نکنه خیلی خوشگل شده بودی.

-ممنون.

-دیگم رژ اون رنگی نزن چون تضمین نمی کنم دیگه ازاون اتفاقا...

جیغ کشیدم و از خجالت سرخ شدم.

-رادوین...

خنده ی بلندی کردو رفت تو اتاقش.

پسره ی بی حیای بیشعور جلبک.

با حرص بلند شدم که زانوم خورد تو میز و باز جیغم دراومد.

صداش از پشت سرم اومد.

یا خدا این جنه آیا؟

رادوین -خوبی تو؟

-آره.

رادوین - من می رم بیرون.

-کجا؟ کی میای؟

رادوین - شرکت یکی از دوستانم، معلوم نیست.

-ناهار پیزم؟

نگاه خیره ای بهم کرد که خجالت کشیدم.

جنگل لخت بالای سرش رو چنگ زد و کلافه گفت

-نمی دونم، نه نه نمی خواد. خدافظ.

با صدای بهم خوردن در به خودم اومدم. روی صندلی نشستم.

بعد از چند ثانیه بلند شدم و شروع به قدم زدن کردم.

چیکار کنم؟

خونه مرتب بود، ظرفا تمیز به جز ظرف صبحونه.

آره، پس اول ظرفا رو بشورم.

شروع کردم به جمع کردن میزو بعد شروع کردم به شستن ظرف.

زیر لب آهنگی زمزمه کردم که اصلا با حال و روزم مطابقت نداشت.

به سوی تو به شوق روی تو

به طرف کوی تو سپیده دم آیم

مگر تو را جویم، بگو کجایی

نشان تو که از زمین گاهی

از آسمان جویم بین چه بی پروا

ره تو می پویم بگو کجایی

کی رود رخ ماهت از نظرم

نظرم، به غیر نامت کی نام دگر ببرم

اگر تو را جویم

حدیث دل گویم بگو کجایی...

سرم و تکون دادم و دستکش رو در آوردم.

به طرف اتاق رفتم.

حوصلم سر رفته بود و بی هدف طول و عرض اتاق رو طی می کردم.

در کمد رو باز کردم، حالا که رادوین نیست بزار یکم برقضم.

دامن کوتاهی برداشتم که بلندیش تا بالای زانوم بود. تاپ قرمز رو که پوشیدم از تضادش با موهام لبخندی زدم.

ولی لبخند الانم کجا و لبخند یک سال پیشم کجا!

هیوا این قدر فکرای منفی نکن اه...

وای منم خوشگلما...

رژ قرمزی برداشتم چند بار روی لبام مالیدم.

آفرین عشقم این شد

قربونت وجدان جونم.

آهنگی رو پلی کردم و روبه آینه شروع کردم به رقصیدن.

رقصی که برای هیچ کسی اجراش نکرده بودم، رقصی که از دوازده سالگی تمرین کرده بودم و اسم خاصی نداشت.

کمرم و روی ریتم بامهارت تکون می دادم و سرم و آروم می چرخوندم که موهام دورم پخش شه.

پاهام و تند جابجا می کردم و تو حس رقص بودم، رقصی که مدت ها بود تمرین نکرده بودم.

آهنگ به اوجش رسید؛

دور خودم چرخیدم و سرم و تند بالا آوردم که موهام از روی صورتم کنار بره.

وحشت زده جیغی کشیدم.

چشم هاش گرد شد.

نفس نفس می زدم؛ از خجالت تمام وجودم گر گرفت.

-...تو.

چیزی نمی گفت فقط سر تا پام و رصد می کرد.

-...برو بیرون.

زمزمه کرد

-چرا؟

نالیدم-برو رادوین برو بیرون.

رادوین-هیوا من...من...تو...خیلی.

دستش و مشت کردو از اتاق بیرون رفت و محکم درو بهم کوبید.

قلبم تند تند می زد.

خودم و روی تخت رها کردم و مشت محکمی روش کوبیدم.

صورتم و تو بالش فرو کردم و از حرص جیغ کشیدم.

لعنت بهت هیوا، آبروت رفت.

وجدان تو خفه...

با حالی خراب بلند شدم و لباسم و عوض کردم.

آروم از لای در به بیرون نگاه کردم؛ وقتی از نبودنش مطمئن شدم بیروم رفتم.

لیوان آبی رو پر کردم و شروع کردم به خوردن.

-به منم یکی می دی؟

از ترس آب پرید تو گلو و شروع کردم به سرفه کردن.

چندتا آروم تو کمرم کویید که بهتر شدم.

رادوین-خوبی؟

چشمام و بستم. باید می گفتم، نباید می گذاشتم اون حس لعنتی درونم پیشرفت کنه.

-باید باهات حرف بزنم.

روی صندلی نشست و چشماش و دوخت تو چشمام.

نگاهم و دزدیدم تا ضربان قلبم رسوا نکن.

سرشو پایین انداخت.

-باید طلاق بگیریم.

سریع سرشو بالا آورد که صدای داد مهره های گردنش بلند شد.

رادوین-چی؟

-باید طلاق بگیریم.

رادوین-یعنی چی؟

نفس عمیقی کشیدم، سعی کردم اون حسی که مانع می شه رو سرکوب کنم.

-رادوین ما باید جداشیم، هرچه زودتر.

پوزخندی زد.

رادوین-اون وقت چرا هم چین فکری به سرت زده سرکار خانوم؟

صدای گوشیش که روی میز بود بلند شد.

بهش نگاه کردم.

عکس غسل روشن و خاموش می شد و مثل سیلی حقیقت رو تو صورتم می کویید.

حالا من بودم که پوزخند زدم.

رادوین- طلاق بدم که بری با پسرعموت ازدواج کنی؟

-رادوین الکی قضاوت نکن، حتی اگه یک درصد، یک درصد به این فکر بودم این و مطمئن باش زندگی با اون بهتر از هم خونه بودن با کسی

هست که زندگی و تباه کرد.

عصبانیت و تو چهره اش می تونستم ببینم.

–رادوین گوش کن، تو نه قلبت نه روح اینجا نیست؛ همیشه پیش عسله.

از جاش بلند شد.

رادوین – نه نه نه.

–انکار نکن رادوین، این جوری هردو داریم عذاب می کشیم.

موهایش و چنگ زد.

رادوین – زندگی با من برات عذابه؟

بعد از مکثی گفت:

–عذاب...عذاب،عذاب،خیلی خوب،هرکاری می خواهی بکنی آزادی. خودت و ازین عذاب نجات بده.

داد زد :

–آره نجات بده تا زجر نشکی، زندگی کردن با من سخته.

–رادوین من...

از خونه بیرون زد و درو محکم بهم کوبید.

خودم و روی صندلی رها کردم.

اشک هام شروع به باریدن کردن.

جیغ کشیدم

–خدا، دیگه بسم نیست؟

هق هقم بلند شد.

با دو به طرف اتاقم دویدم و گوشیم و برداشتم.

با گریه شماره ی سپهر رو گرفتم.

–الو؟

سپهر –جانم هیوا.

–باید بینمت سپهر، هرچه زودتر باید بینمت.

سپهر –گریه می کنی؟چی شده ؟

–سپهر نپرس هیچی نپرس.

سپهر –باش باش. بین الان سرکارم، عصر می تونم، میام دنبالت.

–باش، یادت نره.

سپهر –چرا گریه هیوا!!؟

با بغض گفتم –عصر بهت می گم، خداحافظ.

گوشی و قطع کردم و پرتش کردم روی تخت.

از ته دل زار زدم.

صورتم و بین دستام گرفتم و گریه کردم، اشک ریختم، خدارو صدا زدم، خدایی که ازش دور بودم، خدایی که فقط دستور هایی که به نفعم بودو انجام داده بودم مثل حجاب...
لعنت به من، لعنت به منی که از خدا توقع کمک دارم در حالی که دورم ازش...

بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم
شیر آب رو باز کردم، سردی آب لرزاندخت به تنم
وضویی گرفتم
کاری که خیلی وقت بود انجامش نداده بودم
حرکت قطرات آب روی دست و صورتم حس خوبی بهم می داد
چادرم و سر کردم و شروع کردم به نماز خواندن.

ماشینشون همزمان وارد کوچه شد.
جلو پام ترمز کردن و همزمان پیاده شدند
رادوین با ابروهای گره خورده اول به من و بعد به سپهر نگاه کرد.
دستاش و مشت کرد و از کنارم رد شد
با صدای به هم کوبیده شدن در به خودم اومدم
-سلام

سپهر: سلام هیوا، سوار شو بریم که نصف عمر شدم
لبخند تلخی زدم و سوار شدم
ماشین و روشن کرد و حرکت کردیم
گرمایی تن سردم رو درآغوش کشید
سپهر: چند لحظه صبر کن الان ماشین گرم میشه.
چیزی نگفتم
سرم و به شیشه تکیه دادم و مردمی رو تماشا کردم که بدون هیچ دغدغه ای می خندیدند
دخترهایی که شاید هیچ وقت ازدواجشون اجباری نبود.
صداش من و از افکارم بیرون کشید
-کجا بریم؟
-نمی دونم.

سپهر: نمی خوام بگی چی شده؟

آروم گفتم:
-میگم

برای آرامش ذهنم چشمم و بستم.
با توقف ماشین چشمم و باز کردم. اولین چیزی که دیدم یک کافی شاپ بزرگ بود
پیاده شدم
باد سرد شلاق وارانه خودش و به صورتم می کوبید.
شونه به شونش حرکت کردم

یه گوشه از سالن روبه روی هم نشستیم
کیفم و روی میز گذاشتم
منتظر به چشم هام زل زده بود
حوصله ی مقدمه چینی نداشتم
می خوام طلاق بگیرم
چشم هاش گرد شد.
دیگه وقتشه، باباهم که خوب شد

سپهر: هیوا.
بله سپهر، باید هرچه زودتر تموم شه.

سپهر: هیوا می فهمی داری چیکار می کنی؟

سپهر دارم عذاب می کشم، زندگی با مردی که تمام فکر و ذهنش پیش یکی دیگست خیلی سخته خیلی

سپهر: اما هیوا تو حتی نمی خوای یکم برای زندگیت تلاش کنی؟

منظورت چیه؟

سپهر: یه سوال میگم رک جواب بده
چیزی نگفتم

سپهر-دوستش داری هیوا؟

دنبال جواب سوالش گشتم.

لرزان گفتم:

نه

چشم هاش باریک شد و محکم تر پرسید.
مطمئنی؟

نه نه

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین اومد

بلند شد

سپهر: هروقت جواب این سوال پیدا کردی یه تک بزن میام.

رفتنش و تماشا کردم

صورتمو بین دستام پوشوندم

دوشش دارم؟

دوشش دارم؟

نه نه نه

پس چرا تو بغلش آروم می شی؟

نمی دونم.

من دوشش ندارم، رادوین هیچی نیست برای من

هیوا لج نکن، درست فکر کن.

بحث می کردم با خودم

به قلبم نگاه کردم.

دنبال پاسخی برای سوالم بودم

چرا ضربان قلبم بالا میره؟

صدای سپهر تو سرم اکو میشد.

دوشش داری هیوا؟

چشمم و بستم.

صدای گیتار زدنش تو گوشم بود، چشم های خمارش جلوی چشمم.

لعنتی!

هیوا دوشش داری؟

تمام تنم یخ بسته بود

نه نه

خانم چیزی میل ندارین؟

به چهرش پشت هاله ای از اشک نگاه کردم.

دهنم و چند بار باز وبسته کردم ولی انگار صدایی خارج نمی شد.

آ...آ آب

سری تکون داد و دور شد.

دوشش داری هیوا؟

دوشش داری هیوا؟

ندارم اون مال من نیست، رادوین مال من نیست

بفرمایید خانم

با دستای لرزوم لیوان آب رو برداشتم.

دوشش داری هیوا؟

دوشش داری؟

ندارم لعنتی

سرم داشت می ترکید

لیوان از دستم رها شد و با صدای بدی زمین خورد .

مبهوت به تکه های شیشه ای نگاه می کردم که مثل وجودم،غرورم،قلبم و روحم بودند.تکه تکه و ریز ریز...

سنگینی نگاه خلیا رو حس می کردم.

دوشش داری هیوا؟

ندارم

پس این آشفتگیت برای چیه؟

دوشش داری هیوا؟

سرمو بین دستام گرفتم و فشار دادم.

Near, far, wherever you are

I believe that the heart does go on

Once more you open the door

And you're here in my heart

And my heart will go on and on

رادوین،رادوین.

چرا صدات از سرم بیرون نمیره؟

چقدر سخت بود اعتراف،اعتراف حقیقتی باور نکردنی.

صدای پیج پیج ها بلند تر شد.

دوشش داری هیوا؟

دوشش دارم،دوشش دارم.

-هیوا

بی حرف بهش زل زدم.

سپهر:چی...چی شده؟

هق هقم بلند شد

ازم دور شد و چند دقیقه بعد با لیوان آبی برگشت.

قطره های آب به گلوی خشکم می رسیدند و چه عجیب بود این تضاد.

سپهر:هیوا.

با انگشتانم بازی کردم.

سپهر: می خوام با فین فین کردن جوابم و بدی؟

باز هم چیزی جز سکوت جوابش نبود.

سپهر: هیوا

سرم و بالا آوردم و به عسلی چشمش زل زدم.

سپهر: آجی کوچولوم عاشق شده؟

چونم لرزید، از تکرار حقیقت

-مال من نیست، نه قلبش نه روحش، هیچیش مال من نیست. مال عسله!

سپهر: تلاش کن، زندگیت و بساز.

با صدای جیغ چشم ازش گرفتم و به دختری نگاه کردم که ناباور به پسری که جلوییش زانو زده بود نگاه می کرد.

سکوت سالن را فرا گرفته بود.

پسره با صدای نسبتا بلندی گفت:

-با من ازدواج می کنی ترانه؟ ملودی زندگیم میشی.

دختره با گریه در آغوشش فرو رفت.

با قدم های شل و وارفته بلندشدم و از کافی شاپ بیرون زدم.

نم نم بارون با اشک هام قاطی شده بود.

وسط پیاده رو وایسادم و سرمو بالا بردم. درست روبه آسمون.

خدا!! ینه انصافت؟

-دیوونه رو!

به چشم هایی که با تمسخر نظاره گرم بودند نگاه کردم.

لعنت به همتون.

قدم از قدم برداشتم و بی هدف همه جارو متر کردم.

-عسلم و ازم گرفتین! زندگیتونو نابود می کنم، تو و آرمان رو نابود می کنم....همش یه شرط بندی بود...عشقی وجود نداشت...عسل گوش

کن، بخدا دوست دارم...عسل...عسل...

سپهر -کجایی لعنتی؟ چرا گوشت و جواب نمیدی؟

- تو اتاقم، کاری داشتی؟

سپهر: هه! برات متاسفم هیوا، خیلی ضعیفی خیلی، تو حتی حاضر نیستی یه ذره تلاش کنی

-چیکار کنم؟

سپهر: اعتراف

انگشتم دکمه ی قرمز رو لمس کرد.

گوشی رو به سینما چسبوندم و گفتم:

-محاله! اون مال عسله نه من.

لرزید... باز به صفحه گوشی نگاه کردم.

دست بردار لعنتی

پیامشو باز کردم

(میدونی مشکل چیه؟ فکر می کنی کار خلافی کردی، کجای دنیا گفتن عاشق شدن جرمه؟ اصلا کی گفته اون مال عسله هان؟ مگه اون دختر شوهر نداره؟ مگه اسم شوهرش آرمان نیست؟ چرا عشقت باید مال یه زن شوهر دار باشه؟ یعنی توقع داری من باور کنم هیوایی که می شناسم به این زودی عقب نشینی کنه؟ من دیگه کاری باهات ندارم، فقط هروقت تصمیمت و گرفتی روی کمک من حساب کن. مثل یه داداش پشتتم، خدافظ.)

فکر کردم، به نتیجه ای نرسیدم.

هنوز باورم نمی شد من، دوستش داشته باشم.

لبخند تلخی روی لبم جاخوش کرد

باد سرد از لای پنجره وارد میشد

بلند شدم. قدم برداشتم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم.

روی صندلی نشسته بود، گیتارش توی دستش بود و داشت تنظیمش می کرد.

من تورو دوست دارم؟

صداش توی گوشم پیچید.

ریتمش با ضربان قلبم هماهنگ شد و گوش هام تقلا می کردند که بشنوند صداش و.

امشبم مثله هر شب دوباره برات گریه کردم

گریه کردم ، گریه کردم که شاید بدونی بگی بر میگردد

امشبم زل زدم مثله هر شب به عکست رو دیوار

گریه کردم ، گریه کردم که شاید بگیری تو دستایه سردم

کجایی بیا خیلی تنهام کجایی که تاریکه دنیام

برات مینویسم یه نامه کجایی که غم تو چشامه

صداش قطع شد.

چشم از انگشتام گرفتم.

ناباور بهش زل زدم.

گره ابروهایم و تنگ کرد و نگاه عصبانی بهم کرد.

بلند شد وبا قدم های محکمش از مسیر نگاهم خارج شد

روی تخت نشستم و اجازه دادم مثل همیشه اشک هام بریزن.

چطور توقع دارن اعتراف کنم؟ تویی که هنوز برای عسل می خونی، تویی که هنوز قلبت برای یه نفر دیگست

آخه لعنتی چرا اومدی تو زندگیم؟ چرا دوست دارم؟ چرا صدات لالایی شب هامه؟

خیلی بدم واسه آروم شدن قلبم خلوتت و با عشقت بهم زدم؟

ببخش، ببخش رادوین

بلند شدم و روبه آینه به خودم گفتم

-ببخش که عاشق نابودگر رویاهام شدم

رادوین: هیوا آماده ای؟

-آره

از اتاق بیرون اومدم.

مثل هر ثانیه ی این چند روز نیم نگاهی بهم کرد و بی تفاوت از کنارم رد شد

لبخند تلخی زدم.

به طرفم برگشت و داد زد

-مگه صدبار نمی گم این رژت و کمرنگ بزن. خیلی دلت می خواد به لبث خیره شن؟ مگه نمی دونی عروسی جدا نیست؟

بغض کردم و همزمان دلم لرزید.

شما بگین؛ این غیرته؟ یعنی میشه به این بگن غیرت؟

-چ...چشم.

دستمالی از کیفم درآوردم و چند بار روی لبم کشیدم.

پشت سرش از خونه خارج شدم.

درهارو قفل کردم و وارد ماشین شدم.

ماشین رو روشن و حرکت کرد.

رادوین: هیوا.

کاش می تونستم بگم جونم.

-بله.

انگشت شصتش و چندبار روی لبش کشید و بعد از مکثی گفت:

-هیچی

به نیم رخش زل زدم.

بعد از این اعتراف، قلبم، چشمم، روحم، زبونم بی پروا شده بودند

وقتی دید دستمو جلو نیارم خیلی شیک و مجلسی ضایع شد و دستشو عقب کشید.

حلقه ی دستمو دور بازوی رادوین باز کردم.

ناباور بهش زل زدم که دقیقا روبه روی عسل نشستو با سر به صندلی کناریش اشاره کرد.

با عصبانیت نشستم.

ای لعنت بهت زندگی. صدای آهنگ کر کننده بود ولی مانع از این نمیشد که نشنوم چی میگن.

سنگینی نگاه آرمان آزارم میداد.

دلم چیزی می خواست که آرومم کنه، از زیر میز دستمو روی دستش گذاشتم و انگشتهامو قفل کردم.

نگاهم کرد، نمیدونم چی تو نگاهم دید که اخمشو باز کرد ولی بازم لبخندشو نگه داشت برای عسلش.

با اون دستم که آزاد بود لرزان بطری آب رو برداشتم و لیوان آبی پر کردم. ج رعه از اون رو نوشیدم.

عسل-داریم طلاق می گیریم.

آب پرید تو گلو و صدای سرفه بلند شد.

گرمای دستی روی کمرم حس کردم، ضربه های آرومش باعث شد آروم شم.

-ممنون.

پوزخندش مثل تیری بود که قلبم رو نشونه گرفت، دست از سر زندگیم بردار عسل.

آرمان بلند شد تا پیش عروس و دامادی بره که تازه اومده بودند.

سعی کردم خودمو نسبت به حرفاشون بی تفاوت نشون بدم، گوشیمو درآوردم و الکی توی گالری می چرخیدم، عکسای عید، تولد راشا.

هه چه دورانی بود.

عسل-می تونیم رادوین؟

رادوین-چیه

عسل-می تونیم از اول شروع کنیم رادوین؟ منو تو، یه زندگی عالی، رادوین بخدا من دوست دارم، آرمان مجبورم کرد رادوین.

دستمو مشت کردم.

رادوین بهش زل زده بود.

عسل با تمام دلبری که یک زن میتونه داشته باشه به چشماش زل زد.

پای برهنشو روی اون یکی پاش انداخت و بیشتر سمت میز خم شد.

عسل- رادوین قبول کن، ما تا هفته دیگه کارمون تموم میشه، بیا یه زندگی ایده آل داشته باشیم.

چونم لرزید. دستمو از دست رادوین بیرون کشیدم و بند کیفو تو دستم فشار دادم .

رادوین بلند شد و عسل هم بلند شد.

هر دو از مسیر نگاهم خارج شدند.

رفتن، قطره اشکی لجوجانه از گوشه چشمم پایین اومد.

وقتی دید دستم و جلو نیارم خیلی شیک و مجلسی ضایع شد و دستش و عقب کشید.

حلقه ی دستم و دور بازوی رادوین باز کردم.

ناباور بهش زل زدم که دقیقا روبه روی عسل نشست و با سر به صندلی کناریش اشاره کرد.

با عصبانیت نشستم

ای لعنت بهت زندگی. صدای آهنگ کر کننده بود ولی مانع از این نمیشد که نشنوم چی میگن.

سنگینی نگاه آرمان آزارم می داد.

دلم چیزی می خواست که آرومم کنه، از زیر میز دستمو روی دستش گذاشتم و انگشتهامو قفل کردم.

نگاهم کرد، نمی دونم چی تو نگاهم دید که اخمشو باز کرد ولی بازم لبخندشو نگه داشت برای عسلش.

با اون دستم که آزاد بود لرزان بطری آب رو برداشتم و لیوان آبی پر کردم. جرعه از اون رو نوشیدم

عسل: داریم طلاق می گیریم.

آب پرید تو گلوم و صدای سرفم بلند شد.

گرمای دستی روی کمرم حس کردم، ضربه های آرومش باعث شد آروم شم

-ممنون.

پوزخندش مثل تیری بود که قلبم رو نشونه گرفت، دست از سر زندگیم بردار عسل

آرمان بلند شد تا پیش عروس و دامادی بره که تازه اومده بودند.

سعی کردم خودم و نسبت به حرفاشون بی تفاوت نشون بدم، گوشیم و درآوردم و الکی توی گالری می چرخیدم، عکسای عید، تولد راشا.

هه چه دورانی بود

عسل:می تونیم رادوین؟

رادوین: چیه

عسل: می تونیم از اول شروع کنیم رادوین؟ منو تو، یه زندگی عالی، رادوین بخدا من دوست دارم، آرمان مجبورم کرد رادوین. دستم و مشت کردم.

رادوین بهش زل زده بود.

عسل با تمام دلبری که یک زن می تونه داشته باشه به چشمش زل زد.

پای برهنشو روی اون یکی پاش انداخت و بیشتر سمت میز خم شد.

عسل: رادوین قبول کن، ما تا هفته دیگه کارمون تموم میشه، بیا یه زندگی ایده آل داشته باشیم

چونم لرزید. دستمو از دست رادوین بیرون کشیدم و بند کیفو تو دستم فشار دادم

رادوین بلند شد و عسل هم بلند شد.

هر دو از مسیر نگاهم خارج شدند.

رفتن، قطره اشکی لجوجانه از گوشه چشمم پایین اومد

بلند شدم و به طرف جایگاه عروس و داماد حرکت کردم. الهه دقیقا مثل یک فرشته بود، مثل یه الهه.

نگاه هردوشون به طرفم برگشت.

-سلام، مبارک باشه، ایشالا خوشبخت شین.

الهه: سلام هیوا جونم، وای مرسی دعا کن ماهم مثل شما شیم.

از دهنم پرید

-خدانکنه

گوشه لبمو گزیدم.

الهه: وا

-من... منظورم این بود خب هرکس زندگی خودش دیگه، منو رادوینم می خوایم تک باشیم، شما خودتون یه مدل دیگه زندگی کنین خب

الهه تک خنده ای کرد و گفت:

-باشه حسود خانم

راستین: هیوا خانم میشه چند لحظه بیاین اینجا من یه موضوعی بهتون بگم.

به الهه نگاه کردم که با سر بهم اشاره کرد برم پیشش.

گوشه ای ایستادیم

راستین: آجی هیوا من خیلی بهت مدیونم، شاید یکی از دلایل اصلی اینکه من و الهه الان بهم رسیدیم تو باشی. من... من نتونستم جبران

کنم، رادوین لیاقت و نداشت، تو لایق خوشبختی بودی.

ناباور به لب هاش زل زده بودم

راستین: من همه چیز رو می دونم، و واقعا بهت افتخار می کنم که اینقدر صبوری و تا الان سکوت کردی، کاش می تونستم همون اول جلوی

رادوین رو بگیرم. ولی آجی هروقت نیاز به کمک داشتی من مثل یه برادر پشتتم

-ممنونم.خوشبخت شین.

با قدم های تند ازش دور شدم.

باد خنک بخاطر ورودم به حیاط لرز به تنم انداخت.

رادوین کجایی؟دارین در مورد آیندتون به توافق می رسین؟اومم عالیہ!خوش باشین

صدایی پشت سرم اومد

-نمی زارم زندگیتون به این راحتی نابود شه.

با ترس به پشت سرم نگاه کردم.

آرمان:نترس.

چند قدمی عقب رفتم

آرمان:هیوا فقط چند دقیقه،چند دقیقه به حرفام گوش کن.بخدا مست نیستم

با شک بهش خیره شدم.

التماس موج میزد تو چشماش

به دور و برم نگاه کردم.

تک و توک زوج هایی بودن که در حال لاو ترکوندن بودن.

به میز و صندلی دو نفره ای اشاره کردو گفت

-فقط چند دقیقه

آرمان نشست

تو که رفتی با عسل عشق و حال رادوین،من حق اینو ندارم چند دقیقه صحبت کنم؟

روبه روش نشستم

آرمان:می دونم هیوا،از من متنفری.اینو از نگاهی می تونم بفهمم.

بدون تردید گفتم:

-آره،ازت متنفرم.

موهایش و چنگ زد .

آرمان:تو هیچی نمی دونی هیچی. من به ظاهر آدم بده ی داستانم ولی اینطور نیست بخدا نیست

-منظورت چیه؟

مکثی کرد،انگار داشت حرف هایی که تو سرش هست رو مرتب می کرد.:

آرمان دستم و گرفت،وقتی خیلی نیاز داشتم مردونگی و بهم ثابت کرد.عاشق بود،دیوونه وار،اونقدر کثیف نبودم به شخصی که رادوین دوشش

داشت چشم داشته باشم.قسم خورده بودم جبران کنم مردونگیشو،بیار هرسه تو ماشین بودیم،عسل و رادوین که رفتن از کیف عسل یه برگه

بیرون افتاد،اون حامله بود.اینو مطمئنم هیچوقت با رادوین رابطه نداشت.نخواستم داداشم بدبخت شه.با یه زن کثیف ازدواج کنه مجبورش

کردم به حرفام گوش کنه،گفتم وگرنه به همه میگم.قبول نمی کرد ولی مجبورش کنم عمل کنه،دقیقا زمانی که همه چیز تموم بودو داشتن بهم

می رسیدن طبق خواسته من اون نقشه ریخته شد و رادوین دور شد ازش.

ناباور بهش زل زده بودم:

-غیر ممکنه! اما...اما نقش من اون وسط چی بود؟

مردمک چشم هاش لرزید. از سرما یخ کرده بودم ولی حقیقت هایی که شنیدم اونقدر ذهنم و درگیر کرده بود که وقت فکر کردن به سرما رو بهم نمی داد

-تو دانشگاه، یه دختر بود که از حجاب و حیاش خوشم اومد. روز به روز بیشتر دوسش می داشتم، شاید نگاه های خلیا روش بودم. این موضوع که پیش اومد، گفتم لیاقتش خوشبختیه، گفتم می تونم با این کارم مردونگی کنم در حق برادرم، در حق رادوین. هیوا من عاشقت بودم، دیوونه وار دوست داشتم ولی ازت گذشتم تا رادوین خوشبخت شه

اشک هام بی وقفه می ریختن، هضم حرفاش سخت بود.

صداقت کلامش اجازه هیچگونه تردیدی بهم نمی داد.

اون بهترین بود، قربانی اشتباه رادوین و عسل

-آ..آرمان

آرمان: جونم هیوا، می دونم سختی کشیدی، می دونم لایق بهترین هایی، مطمئن باش تا جایی که بتونم نمی زارم طلاق بگیره. هیوا رادوین و عاشق کن، نگران آینده نباش. فقط عاشقتش کن
هق هقم بلند تر شد

میون هق هقم گفتم:

-آخه چرا؟ چرا الان باید این حرفارو بگی؟ چرا این تصمیم و گرفتی هان؟ می دونی چقد زجر کشیدم؟

اشک تو چشمای درشتش حلقه زد

آرمان: کاش می تونستی حال یه عاشق رو درک کنی، نه می تونستم ازت بگذرم، نه می تونستم به دستت بیارم. هیوا من خیه

صدایی از پشت سرم نداشت حرفاش و ادامه بده.

-خوش می گذره؟

اشکام و با گوشه شالم پاک کردم و بلند شدم.

رو به آرمان گفتم:

-جواب ندادی!

نالیدم:

-رادوین.

نگاهی بهم کرد:

-اوه، ببخشید مزاحم خلوت دو نفرتون شدم.

اومد نزدیکم و ازبین دندونای قفل شدش گفت

-تو با اجازه کی اومدی پیش این هیوا؟ هان؟

آرمان: مثل اینکه تو و عسل اول رفتین

رادوین عصبی یقه کت آرمان و گرفت و با صدای بلندی گفت:

-نه، تو انگار قصد نداری دست از سر زندگیم برداری عوضی. چطور روت میشه تو چشمام نگاه کنی وقتی کسی که مثل نامزدم بود رو دزدیدی بی ناموس

آرمان چیزی نگفت.

عصبانیت رادوین زیاد بود و راهی جز مشت زدن تو دهن آرمان نداشت

جیغ کشیدم:

-رادوین

با دو به طرفش رفتم.

آرمان روی صندلی نشست و دستشو روی گوشه لبش که خون میومد گذاشت.

با عصبانیت گفتم

-تو حق نداری دست روش بلند کنی یا بد باهاش حرف بزنی رادوین، می فهمی یا نه؟

رادوین: هیوا تو دیگه هی

-میگم تو حق نداری بد باهاش صحبت کنی

ناباور به چشمام زل زد

-چیه؟ معاشقتون تموم شد؟ تا کجا پیش رفتین؟ اسم بچه؟ اومدی سر ما خالیش می کنی؟

رادوین داد زد:

-ما؟

تک خنده ای کرد:

-ما، چه جالب، از کی تاحالا شدین ما که نفهمیدیم

آرمان: حرف دهنتو بفهم، حق نداری به هیوا توهین کنی

رادوین: نه جالب شد! زنه دوست دارم به تو چه ربطی داره؟

صدای گریم بلند شد و به طرف ماشین ها دویدم.

صدای قدم هاش و پشت سرم می شنیدم، نزدیک و نزدیک تر میشد.

دستمو کشید و به دیوار چسبوند

چشمای باریک شدش رو تو چشمام دوخت و گفت:

-این مسخره بازیا چیه؟

-کدوم مسخره بازی رادوین کدوم مسخره بازی؟ کاش، کاش می دونستی آرمان...

رادوین: اسم اون کثافت و نیار

-میارم

انگشتای سردش اشکام و پاک کرد

رادوین: میاری؟

-آره، میارم، به تو ربط

تمام وجودم گر گرفت. قلبم دیوانه وار می کوبید.

هلش دادم ولی جدا نشد.

بعد از سی ثانیه سرشو عقب برد و انگشت شصتش و روی لبم کشید.

خودمو روی دو زانو رها کردم از ته دلم زار زدم.

-ازت متنفرم عوضی، من بازیچه نیستم، عروسک نیستم. منم آدمم منم احساس دارم آرزو و رویا دارم

جیغ زدم:

-نمی خوام معشوقه یکی دیگه باشه و استفادت و از من بکنی، تو پست ترین آدم دنیایی، یه آدم مغرور و خودبین. ازت متنفرم

تو آغوشش فرو رفتم

رادوین: ببخشید، عصبانی بودم

-خفه شو رادوین، نمی خوام بشم عروسکت که هرکاری دلت بخواد بکنی.

تو گوشم زمزمه کرد:

-ازم متنفری؟

نه نه رادوین. دوست دارم

چیزی نگفتم

رادوین: همه چیزو تموم می کنم به زودی.

ازش جدا شدم و سرم و پایین انداختم.

-خوشبخت بشین، شنیدم به زودی به هم میرسین، بعد از چند سال، عالیه برات نه؟

صدای آرمان از پشت سرم اومد

-هیوا خوبی؟

لبخند تلخی زدم و پشت سر رادوین به طرف ماشینش رفتم.

لعنت بهت زندگی.

،

سوار ماشین شدیم

تضاد بین دستای یخ زده ام و تن داغم رو به خوبی حس می کردم.

رادوین: هیوا؟

به روبه رو زل زدم و جوابی ندادم

رادوین: باتوام، هیوا؟

دلم نیومد جوابش و ندم.

–بله؟

رادوین: آرمان چی می گفت؟

–رادوین.

رادوین –ج...بله؟

خب چرا حرفتو ادامه نمی دی مغرور.

–عسل چی می گفت؟

به چشم هاش بی پروا زل زدم.

دندوناش و روی هم سایید و گفت:

–تو حق نداری تو کارای من دخالت کنی یا منو باز خواست کنی

سرم و به صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم:

–دقیقا توهم این حق هارو نداری

رادوین:می خوای لج کنی؟

پررو سرمو به نشانه تایید بالا و پایین کردم.

حتی از پشت پلک هاهم می تونستم حرص خوردنش و تصور کنم.

کاش می تونستم رادوین، کاش این جرعت رو داشتم که بگم چی تو قلبمه

صدای دادش چشمامو گرد کرد:

–هیوا

مبهوت بهش نگاه کردم.

فکر کنم از حرکت خندش گرفته بود چون لب هاش و روی هم فشار می داد

با یه حرکت منو تو بغلش کشید.

مشتی به سینهش کوبیدم:

–ولم کن روانی

رادوین:هیس،الکی مثلا من عاشقتم.

بغض کردم.

الکی مثلا؟

محکم به سینهش فشار دادم که ولم کرد

–الکی مثلا من عسلم،اینجوری بهتره نه؟

بی حرف زل زد تو چشمام.

باز به حالت قبل برگشتم و چشمام و باز کردم.

بعد از چند دقیقه که نگاه خیرش رو حس کردم ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد

الکی مثلا؟چی میشد واقعی بود؟چی میشد واقعی بود رادوین؟تمام دنیام و به پات می ریختم،کاش می دونستی چقد دوست دارم.

صدای آهنگ بی کلامی سکوت بینمون رو شکست.
دید زدنتون تموم شد خانم رضایی؟
هه وظیفته
ای وای جزوه های راد
وایی کمرم، آخ گردنم، خدا ازت نگذره رادوین که این همه جزوه رو به من ندی
تولدت مبارک خانوم
رادوین، بهم بگو رادوین نه آقای راد
خانوم کوچولو، خانوم کوچولو
سرمو بین دستام گرفتم و فشار دادم.
دست از سرم بردار رادوین.
ماشین دیگه حرکت نکرد. چشمام و باز نکردم.
حرفهایش، حرکت هاش همه و همه مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد می شد.
تو یه جای گرم فرو رفتم.
به یقه پیرهنش چنگ زدم تا نیافتم.
چرا صدام نزد خودم برم تو خونه؟
عطر تنش و می بلعیدم.
دلم می خواست زمان متوقف شه، تا آخر عمر همین جا بمونم، امن ترین جای دنیا.
پلک هام و روی هم فشار دادم.
بعد از چند ثانیه نرمی تخت رو حس کردم و بعدش هم گرمای پتو.
کاش می تونستم داد بزنم نرو رادوین.
تخت بالا و پایین شد.
ضربان قلبم خیلی بالا بود، برو رادوین برو
گرمای دستش رو روی موهام حس کردم.
گوش هام تقلا می کردند که زمزمه هاش و بشنوند ولی نمی شد.
رادوین: میدونم بیداری هیوا، و حس کنجاوی داره قلقلکت می کنه. ولی بزار قلقلکت بکنه تا شاید بخندی، خیلی وقته خنده هات و ندیدم، خنده هات قشنگه!
با شنیدن صدای در اتاق چشم هامو باز کردم.
دستم و روی قلبم گذاشتم و فشار دادم.
احتمالش هست یک درصد بهم حسی داشته باشی رادوین؟ می تونم فکر کنم اینا از روی دوست داشتنه؟ حتی واسه دل خوشی خودم هم نمی شه؟ خیلی خوب، شبت خوش
شبت آروم عزیزم
سعی کردم بخوابم، بهش فکر نکنم
ولی نمی شد.
تونستم چشم هاش و تصور کنم و صداش و توی سرم تکرار کنم.

موفق شدم آرامش می‌گیرم، آرامشی که فقط وجود رادوین بهم تزریق می‌کرد.
خیلی زود خودم و به دست خواب سپردم

تکه از موهام و پشت گوشام فرستادم
رادوین: هیوا؟

چونم؟

لبخندی زد و من بی‌قرار تو چشم‌هایم زل زده بودم و از هر ثانیه بودنش استفاده می‌کردم
رادوین: به چیز بگم

بگو

رادوین: اول بیا پیشم بشین

با خجالت نگاهش کردم.

این چرا ایقده مهربون شده؟

کنارش نشستم، دستش و دور شونم حلقه کرد و کناره گوشم زمزمه کرد
هیوا

لرزان گفتم:

ب...بله

رادوین - میدونستی تمام زندگیمی؟

ناباور بهش زل زدم

عاشقانه ای روی گونم نشانده و گفت:

می‌دونستی نفسمی؟ هیوا منو تو دام عشق خودت اسیر کردی، میشه تنهام نزاری؟
اشک تو چشمام حلقه زد.

انگار زبونم قفل شده بود و نمی‌تونستم حرفی بزنم.

رادوین: هیوا، نمی‌خواهی چیزی بگی؟ من مجبورت نمی‌کنم، تو می‌تونی بری.

تلاش می‌کردم حرفی بزنم ولی نمیشد

با چشماش تک تک اعضای صورتم و نگاه کرد.

بلند شد

رادوین: من مجبورت نمی‌کنم باهام زندگی کنی، می‌دونم تحمل کردنم سخته
داشت به طرف در می‌رفت.

اشکام می ریختن.

با تمام توانم تلاش کردم و جیغی کشیدم:

–رادوین، نرو بخدا دوست دارم. رادوین.

با ترس از خواب پریدم

نفس نفس می زدم.

نفس های کشداری کشیدم و پلک هام و روی هم فشار دادم.

قلبم مثل گنجشک می کوید.

هیوا آروم باش، خواب بود

نه اعترافش واقعی بود نه رفتنش

چرا نتونستم اعتراف کنم؟

از پنجره بیرون رو نگاه کردم. هوا تاریک و روشن بود.

هنوز آرامش اصلی رو به دست نیاورده بودم

آروم از اتاق بیرون و به آشپزخونه رفتم

شیر آب رو باز کردم و وضو گرفتم

راستش از خدا خجالت می کشیدم، ولی نیاز به آرامش داشتم.

آرامشی که فقط دوجا می تونستم پیدا کنم.

یکی پیش خدا و یکی تو بغل رادوین

دومی محال بود الان و فقط پیش خدا می تونستم پیداش کنم آرامش رو

چادر رو پوشیدم و تو سالن شروع کردم به نماز خوندن

هر ذکری که می گفتم اشک می ریختم و خجالت می کشیدم از خدایی که دور بودم

سلام نماز رو که دادم به سجده رفتم

خداجونم، صدام و می شنوی؟ می دونم گناه کارم، میدونم بنده ی خوبی نبودم. ولی خداجون، هرچی تو قلبم دنبال دلیل می گردم پیدا نمی

کنم، نمی فهمم چرا عاشق شدم. عاشق چشماش؟ عاشق صداس؟

عاشق بی معرفتیش؟

هق هقم بلند شد

خدا کمکم کن عاشقش کنم. فقط کمکم کن

سر از سجده بلند کردم. و اشکام و پاک کردم

–قبول باشه

ترسیده به رادوین نگاه کردم.

–مرسی، صبح بخیر

بلند شدم و جانماز روجع کردم:

–چرا زود بیدار شدی؟

رادوین لبخندی زد و گفت:

–من همیشه همین موقع بیدار میشم

بادیدن لبخندش یاد اون لبخندش تو خواب افتادم.

چطور باور کنم جنس هردو لبخندش یکیه؟

لبخند تلخی روی لب هام جا گرفت

رادوین: یه صبحونه به ما نمیدی؟ می خوام شرکت گناه دارم

تو چون بخواه رادوین، فقط کاش مطمئن بودم مال خودمی!

تند تند صبحونه ای آماده کردم، از هرچیزی که داشتیم مقداری گذاشتم روی میز و با سلیقه چیدمشون

با دقت بهشون نگاه کردم. چای رو هم ریختم

رادوین: به به! هیوا خانوم چه کرده!

همه رو دیوونه کرده

زارت

وجدان تو همیشه باید منو ضایع کنی؟

اوهوم

پسره بد

روانی من خودتم، دخترم

ایش

با صدای رادوین دست از دعوا کردن با وجدان عزیزم برداشتم

-با توام هیوا

-بله

رادوین: بشین بخوریم دیگه

-چیو

تک خنده ای کرد و به میز اشاره کرد

از بی حواسی خودم خندم گرفته بود ولی زیبایی خنده ی رادوین این اجازه رو نداد که حتی فرصت لبخند داشته باشیم

روی صندلی نشستم و شروع کردم به صبحونه خوردن.

سنگینی نگاهش رو حس می کردم، سرم و بالا نیاوردم

دوست داشتم با فکر اینکه بهم توجه می کنه صبحونه به دلم بچسبه.

با قرار گرفتن چیزی جلوم سرم و بالا آوردم

با چشمای سوالی بهش نگاه کردم که لقمه ای رو جلوم گرفت

ولی من همچنان نگاهش می کردم.

رادوین: بخورش دیگه، یه لقمه است واسه تشکر از خانوم کوچولو.

دستم و جلو بردم که لقمه رو عقب برد

با اعتراض گفتم:

-اذیتم نکن رادوین

شیطون ابرو شو بالا انداخت گفت:

-نچ اینجوری نمیشه

-اصلا نده، خودم برای خودم لقمه می گیرم

لبخند مهربونی زد. صدای برخورد محکم قطرات بارون با پنجره فشار و قشنگ تر می کرد

رادوین: دهند و باز کن خودم می دمت

متعجب بهش نگاه کردم

آروم دهنم و باز کردم که لقمه رو ته حلقم گذاشت

چشمم گرد شد. تک ابرویی بالا انداخت

از حرص می خواستم بکشمش. گازی از سر انگشتش گرفتم که تند دستش و در آورد

حالا من بودم که شیطون بهش نگاه می کردم.

لقمه رو جویدم و قورت دادم

رادوین: دست منو گاز می گیری فسقلی؟

-اوهم، رادوین من فسقلی نیستم، یه نگاه به شناسنامه بنداز

رادوین: تو شصت سالم باشه برای من فسقلی هستی.

لبام و جلو فرستادم و حالت قهر گرفتم

چیزی زمزمه کرد که چشمم گرد شد و جیغ بنفشی کشیدم.

خنده ی بلندی کرد و بلند شد، در حالی که به سمت اتاق ها می رفت گفت

-خانوم خجالتی!

لبخندی زدم و بلند شدم.

بدو بدو پشت سرش دویدم و بدون در زدن در اتاقش و باز کردم.

از صحنه ای که دیدم جیغ خفه ای کشیدم و پشتم و بهش کردم

صدای خنده ی بلندش ضربان قلبم رو زیاد کرد

-نخند، زود پیرهنهت و پیوش

گرمای حضورش و پشت سرم احساس می کردم

گوشه لبم و گزیدم

رادوین: نگفته بودی ایقد خجالتی هستی

بریده بریده گفتم:

-م..من برم دیگه

دستگیره ی در و گرفتم اما قبل از اینکه درو باز کنم اسیر دستای قویش شدم. تمام بدنم گر گرفته بود.

سرش و تو موهام فرو کرد و نفس عمیقی کشید

کمرم با بدنش برخورد کرد و سوخت، بهترین کلمه سوختن بود برای اون لحظه.

رادوین: مرسی خانم کوچولو، بابت همه چیز و صبحی که برام قشنگش کردی. مرسی حال بدم و فهمید که حلقه ی دستاش و باز کرد. برنگشتم بهش نگاه کنم، درو باز کردم و با صدایی که لرزشش مشخص بود گفتم -خدافظ.

از اتاق بیرون زدم و وارد اتاق خودم شدم.

به در تکیه دادم، سر خوردم و نشستم. دستم و روی قلبم گذاشتم و زمزمه کردم -داری باهام چیکار می کنی رادوین؟

روزها یکی بعد از دیگری می گذشتند.

من هر روز دیوونه تر و عاشق تر می شدم. عاشق کسی که اصلا نمیدونستم حسش نسبت به من چیه. عاشق کسی که چشم هاش آرامش دلم بود و صداش لالایی شب هام. عاشق کسی که عاشقم نبود. عاشق کسی که عاشقم نیست. عاشق کسی که معلوم نیست عاشقم خواهد شد یا نه.

کلافه طول و عرض اتاق رو طی می کردم

انگار ثانیه ها هم بهم زبون درازی می کردند و از هم سبقت می گرفتند.

انگار دقیقه ها نبودنش رو داد می زدن و به رخ می کشیدن

همیشه از تنهایی می ترسیدم. صدای تلویزیون رو زیاد کرده بودم و تمام چراغ ها روشن بود قلبم مثل گنجشک می کوبید

رادوین کجایی؟ تورو خدا هرجا هستی بیا.

ساعت یک بود، شش ساعت بود که چشمم قفل شده بود به در و دلشوره رهام نمی کرد

صدای تلفن توجهم و جلب کرد. با خوشحالی به طرفش دویدم

حتما رادوینه

گوشی و رو برداشتم

-الو رادوین؟

صدایی نیومد، فقط صدای نفس های منظمی بود که توی گوشم می پیچید

-رادوین، خودتی؟

صدای بوق های متعددی برام مثل ناقوس مرگ بود.

سر خوردم و روی زمین نشستم.

یک و بیست دقیقه.

سرم و روی زانو هام گذاشته بودم و بی صدا اشک می ریختم. یاد اون شب یک لحظه رهام نمی کرد، شبی که آرزو هام نابود شد، شبی که رادوین

مست بود و بهم فهموند هیچی نیستم تو زندگیش، بهم فهموند همه زندگیش عسله

همون شبی که همه چیز برام تموم شد اما یه درصدم فکر نمی کردم که یه شب اینجوری بی تابش می شم، یه روز عاشقش میشم

-هیوا

بی قرار به صورتش زل زدم

هق هقم بلند شد

بلند شدم و بدون توجه به هیچی و بدون هیچ مکثی خودم و پرت کردم تو بغلش و دستمو دورش حلقه کردم

صدای هق هق های ریزم فضا رو عجیب می کرد

بعد از مکثی دستش دورم حلقه شد و منو کمی به خودش فشار داد

رادوین: هیس

میون گریه گفتم:

-لغنتی کجا بودی؟ نمی گی من از تنهایی می ترسم، نمی گی یکی تو خونه هست که تک و تنهاست و فقط تورو داره؟ حتی...حتی نمی گی یکی

نگرانت میشه؟

رادوین: ببخش

-کجا بودی هان؟

رادوین: خونه غسل

هق هقم بند اومدم. فقط اشک هام بی صبرانه پایین می اومدن.

رادوین: طلاق گرفتن، حالش خوب نبود. مجبور شدم پپ

ازش فاصله گرفتم.

سرم و پایین انداختم و با پشت دست، لرزان اشک هام و پاک کردم.

-آها...خب...خب،

لب هام و بهم فشار دادم.

-شب بخیر

با دو به طرف اتاقم رفتم

همه چی تموم شد.

بالاخره طلاق گرفتن

همون یک ذره امیدی که داشتم تموم شد

جسم یخ زدم رو روی تخت پرت و صورتم و میون بالش پنهان کردم

و گذاشتم قطره های اشکم خیس کنن بالش رو.

دیدی هیوا؟ تو دیگه جایی نداری تو زندگیشون

اونا به زودی بهم می رسن.

به زودی باید منتظر مهر طلاق باشی که قشنگی بده به شناسنامه.

راست میگي؟ هه، وجدان؛ الان که می بینم، من از خلیا تنها ترم.

منی که کلی دوست و فامیل دارم، از همه تنها ترم. وجدان!

جانم

دیوونه شدم، خودم خودم و صدا می زنم، با خودم حرف می زنم. وجدان؟

جانم

تو دیگه تنهام نمی زاری وجدان؟

نه

دروغ میگی، توهم تنهام می زاری. مثل همه. مثل رادوین

بلند شدم و قاب عکس کوچک عروسیمون رو برداشتم.

میدونستی خیلی نامردی؟

روی تخت نشستم

آره خودت، خیلی نامردی که من و عاشق خودت کردی.

دستم روی قلبم گذاشتم و گفتم

از توهم خیلی بدم میاد. تویی که منو رها کردی و رفتی طرف بدترین فرد زندگیم. رفتی طرف رادوین

بی هدف توی خونه راه می رفتم.

-هیوا

چشم های سردم رو توی چشماش دوختم و منتظر شدم حرفش رو بزنه.

خیره به چشم هام بود، حتی توجهی به گرمایی که کل بدنم رو فرا گرفته بود نکردم.

رادوین: میای بریم بیرون؟

قاطع گفتم :

-نه

شاید انتظار چنین پاسخی نداشت

هه! بچگانه بود، منی که قهر کردم با قلبم، با عشقم و با همه ی دنیا.

منی که چشم هامو بستم و به ثانیه ها گفتم: راحت باشین

کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو روشن کردم

کانال ها یکی بعد از دیگری رد می کردم

گوشیم زنگ خورد

کنترل رو رها کردم و گوشیم و برداشتم

-الو

-سلام هیوا می تونی صحبت کنی؟

سپهر بود، شاید تنها کسی که اون زمان می تونست بهم قوت قلب بده سپهره.

-آره

سپهر: خوبی جوجه ی عاشق؟

لبخند تلخی زدم:

جوجه ی عـ

نیم نگاهی به رادوین کردم و حرفم و خوردم.

سپهر: پیشته؟

اوهوم

سپهر: می خوای چیکار کنی؟

سپهر

جونم آبجی؟

سنگینی نگاه رادوین آزارم می داد

دیگه خسته شدم

سکوت کرد، این سکوتش خیلی معنا داشت

سپهر: هیوا، این کاری که میگم و انجام بده

چی؟

سپهر: بی حرف بلند شو و چند قدم دور شو

بلند شدم و چند قدم فاصله گرفتم

سپهر: طوری وانمود کن انگار قطع کردی گوشی و، دستت و بزار روی سرت و جیغ خفه ای بکش و بیافت زمین

وا

سپهر: خواهش می کنم، خدافظ

معنی حرفاش و نمی فهمیدم. آخه چرا؟

دستم روی سرم گذاشتم و خودم رها کردم، حس سقوط...

جیغی کشیدم، جیغی که فریاد قلبم بود، نه از روی درد و ترس، از روی عشق

دردی توی بدنم پیچید. دردی که واقعا حس نمی شد

صدای قدم هاش و می شنیدم

تو چرا جوگیر شدی، بابا سپهر نگفت از بالا خودت و بزن زمین که دیوونه.

جوابی به وجدان ندادم

درد شدیدی توی ساعد دستم پیچید که ناله ای کردم

بعد از چند ثانیه توی جای گرمی فرو رفتم

جیغ خفه ای کشیدم. دستم شدید درد می کرد

بس که نفهمی دختر

وجدان!

صدای نگرانش تو گوشم پیچید

چیشدی هیوا؟ هیوا با توام خوبی؟ هیوا

یهو، یهو چشمم سیاهی رفت

اشکام شروع به باریدن کردن

رادوین: چرا گریه خانومی؟

دستم

دستم و تو دستای گرمش گرفت و گفت:

مگه طرف دست افتادی؟

سرم و به نشونه تایید بالا پایین کردم

هی هیوا من آخرش از دست تو می میرم

وجدان جون مادرت

بلند شد، دستم و دور گردنش حلقه کردم که نیافتم

بزارم زمین، دستم درده نه پام

نگاهی بهم کرد و بدون توجه به حرفم به طرف اتاقم رفت.

زیر لب زمزمه می کرد

همینه دیگه، وقتی میری با این و اون درد دل می کنی و به من محل نمی زاری همین میشه. دختره ی لجباز

فکر می کرد صداش و نمی شنوم

با آرنجش درو باز کرد و منو روی تخت گذاشت.

خودش کنارم نشست

بریم دکتر؟

نچ

رادوین: اگه دستت چیزیت شده باشه چی؟

دستم و آروم بالا آورد و عاشقانه ای بر روی انگشت هام نشوند.

ناباور بهش زل زدم

عاشقانه؟

نه، ببخش از دهنم پرید. رادوین کجا و عاشقانه کجا.

رادوین: مگه من چند تا فسقلی دارم؟

من فسقلی ام؟

رادوین: حرص نخور شی

جیغی کشیدم که با خنده بلند شد

جدی تر گفت:

-تا نیم ساعت دیگه آماده باش. وگرنه خودم میام زوری می برمت.

با حرص بهش خیره شدم که لبخند محوی زدو از اتاق بیرون رفت.

خب الهی من فدات شم چرا فکر قلب ضعیف من نیستی بشر هان؟

چند تا نفس عمیق کشیدم

زیر لب فحشی به سپهر دادم

خودت دیوونه ای که ازون بالا سقوط کردی هیوا،خودت دیوونه ای.

جوابی به وجدان ندادم

بعد از یه ربع با زحمت لباسو پوشیدم

سعی کردم درد دستم و نادیده بگیرم ولی با هرتکون درد بدی تو بدنم می پیچید

صداش از پشت در شنیدم:

-هیوا اومدی؟ هیوا،زنده ای؟ هیوا

-اومدم بابا اومدم

درو باز کردم پشت در منتظر ایستاده بود

-نمیشه نریم؟

رادوین:چیه می ترسی؟

بدون تعارف سرم و بالا و پایین کردم

لبخندی زد و هیچی نگفت

-رادوین چی میگه؟

رادوین:چیز خاصی نمیکه خانوم کوچولو،نترس نشکسته

سری تکون دادم و خیره شدم به دکتر که باز رادوین و صدا زد

چیزی رو براش توضیح می داد و رادوین سر تکون می داد.

هر دو به سمتم اومدن.با لب های آویزون شده نگاهش کردم و سرم و به معنای چی شد تکون دادم

دکتر از مسیر نگاهم خارج شد ،چشم هام فقط رادوین می دید

رادوین :خانومی؟

-بله

گرمای دستی رو روی دستم احساس کردم

به دکتری نگاه کردم که داشت مثلا معاینه می کرد.

از درد خفیفش ابرو هام گره خورد

-هیوا، می دونستی...

مکت کرد، سرش و جلو آورد طوری که نفس هاش پخش میشد روی صورتم و حالم و دگرگون می کرد

چشم از خاکستر چشماش نمی گرفتم

زمزمه اش رو شنیدم

-عزیز من

متعجب بودم، رادوین و این حرفا؟

رادوین: هیوا می دونستی چشم هات آرامشی داره برام که هیچ جای دنیا نداره؟

قلبم دیوانه وار می کوبید.

رادوین داری باهام چیکار می کنی؟

سرش و آروم بالا و پایین کرد

-رادوین

-جان

درد خیلی بدی سر تا سر بدنم پیچید. جیغی کشیدم و دستم و از دستای دکتر بیرون آوردم

اشک هام از درد شروع به باریدن کردند

جونی توی تنم نبود، بی حال تو بغل رادوین گریه می کردم.

رادوین - تموم شد دیگه، تموم شد.

پس همش یه نقشه بود حواس منو پرت کنه؟

همش الکی بود؟

آخه چرا با قلب من بازی می کنی؟

هق هقم بلند تر شد.

رادوین: درد داری هیوا؟ دستت خیلی درد می کنه؟

نه دستم درد نمی کنه لعنتی، قلبم درد می کنه، قلبمه که میسوزه.

-این همه گریه نداره که، داره ناز می کنه و گرنه دردش زیاد نیست

رادوین منو از آغوشش جدا کرد و روی تخت خوابوند.

با صدای پر اقتداری گفت:

-اینکه ناز می کنه یا نه به خودمون مربوطه خانوم، بعدم خانومم الکی گریه نمی کنه حتما دردی حس کرده

پرستار ایشی گفت و دستم و گرفت.

سوزشی رو حس کردم ولی توجهی نکردم.

چشمام آرامش نداره یعنی؟ همش الکی بود؟

چیزی توی سرم تزریق کرد و رفت.

رادوین: هیوا؟

جوابی ندادم.

دوباره اسمم و صدا زد

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

-لطفا تنهام بزار

بعد از چند ثانیه صدای قدم هاش و شنیدم که هر لحظه ضعیف تر میشدو بعد صدای بسته شدن در

چقد من هی میگم هیوا، دختر ساده نباش. دیدی؟ به راحتی دست گذاشت رو نقطه ضعف
بس که ضعیفم.

زل زدم به سقفی که سفیدیش درست برعکس این روزهای من بود.

سفیدی که تضاد خاصی داشت با بختم.

این عشق اشتباه بود هیوا، این عشق ممنوعه بود.

اما...اما منم نمی خواستم عاشق شم

ولی شدی، عاشق شدی و جرعت اعترافم نداری!

چطوری عاشق شدم؟ منی که غرق شده بودم تو دنیای غم.

با یه جرقه، جرقه ای که باعث شدی دل ببازی

جرقه؟ اما کدوم کارش باعث شد؟

همون شعر، همون آهنگ، هیوا صداش اولین چیزی بود که تورو دیوونه کرد. یادته همیشه رو صدا حساس بودی؟ تو دوران نوجوانی، می گفتم
من حاضرم با زشت ترین مرد دنیا ازدواج کنم ولی صداش قشنگ باشه.

لبخند تلخی زدم

اما می دونی، بدبختی اینجاست که زشتم نیست لامصب

دلم فقط یه ذره آرامش می خواد. فقط یه ذره.

پیداش می کنی نترس!

هه، همش خیاله، همش رویاست

تو تلاشی نمی کنی هیوا، تو هیچ تلاشی برای از هم نپاشیدن زندگیت نمی کنی

کدوم تلاش؟ وقتی ساعت دو میاد و میگه خونه ی غسل بوده تلاش کنم؟ وقتی عشقش طلاق گرفته و باز داره رامش می کنه تلاش کنم؟ وقتی
اصلا نمی دونم کوچیک ترین حسی بهم داره یا نه تلاش کنم؟

صدای زنگ گوشیم نداشت جوابی بده

با زحمت گوشی و از کیفم درآوردم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم

-الو

سپهر: سلام فسقلی، خوبی؟

-سلام، ممنون

سپهر: خداروشکر، چیشد؟ اون کاری و که گفتم کردی؟ عکس العملش چی بود؟ اول بگو ببینم دقیقا الان کجایی؟

–رو تخت

سپهر: کجا؟ اتاق خودت؟

–نچ، بیمارستان

بعد از مکثی صدای بلندش توی گوشم پیچید.

–چی؟ بیمارستان چرا؟

تمام آنچه اتفاق افتاده بود رو براش تعریف کردم ساکت به حرف هام گوش می داد

سپهر: هیوا، تو باید اعتراف کنی. من مطمئنم رادوین بهت حسی داره

–نداره، حتی اگه داشته باشه، میدونی اعتراف چقدر سخته؟

سپهر: تو تلفنی تمرین کن

–منظورت چیه؟

سپهر: فکر کن عاشق منی، می خوام تلفنی اعتراف کنی، تمرین کن

–سپهر بیخیال الان وق

سپهر: هیوا

تحکم صداش باعث شد حرفم و ادامه ندم.

–خب...خب.

حرکت عرق سردی روی کمرم حس می کردم.

–سپهر، من...من...سپهر من دوست دا...

با صدای باز شدن در به رادوینی چشم دوختم که خیره نگاهم می کرد.

گوشی رو لرزون پایین آوردم و قطع کردم.

شنید؟ نه خدا نه.

اگه شنیده باشه چی؟ اما من فقط داشتم تمرین می کردم.

صدای قدم هاش و شنیدم و چشم دوختم به چشم هایی که پراز حرف بودن و من تخصصی توی معنا کردنشون نداشتم

حرفی نمی زد، تنها صدایی که سکوت بینمون رو می کشست صدای زنی بود که با عجله دکتری رو برای اورژانس صدا میزد

روی صندلی کنار تخت نشست

دستم و توی دستش گرفت و روی تخت گذاشت

خم شد و پیشونیش رو روی دستام گذاشت و چشماش و بست.

قلبم بودنش رو فریاد میزد و با تپش محکمش بهم هشدار می داد که بی تابه، بی قرار مردیه که کنارمه ولی خیلی ازم دوره.

خیلی ازم دوره...

زمزمه اش رو شنیدم- every night in my dreams

مکت کرد، من با صدای آروم تری گفتم:

I see you-

سرشو بالا آورد

لبخند زد به تلخی این روز هام

بلند شد و باگام های بلند یه طرف در رفت و بازش کرد.

اما قبل از خارج شدنش گفت:

...I feel you-

صدای بسته شدن در مثل ناقوس مرگ بود

احساسم می کنی؟ برای من خوندی رادوین؟

رادوین نگاهت چی داره که نمی تونم معنیش کنم؟

کاش میدونستی که این روزها و شب هام خلاصه میشه تو چهار کلمه، (رویای / رسیدن / به / تو)

اما، اگر حرف هام و شنیده باشی

بیچاره شدی هیوا.

چرا من نمی تونم یک لحظه بی دغدغه داشته باشم؟ چرا

.Every night in my dreams, I see you, I feel you

...Every night in my dreams, I see you, I feel you

- نمی شه.

با حرص گفت: تو چت شده هیوا؟ یا تمومش کن، یا تلاش کن.

به چشم هاش خیره شدم. چشמהایی که از پشت هاله ای از اشک تار دیده می شدند.

- نمی تونم، نمی تونم سپهر، نمی تونم تمومش کنم چون شده تمام روز و شبم. نمی تونم تلاش کنم چون هر راهی برم تهش بن بسته، تهش

سیاهیه و شکست.

پوزخندی روی لب هاش جا خوش کرد و از جاش بلند شد.

بدون حرف به ظرف در خروجی حرکت کرد؛ وسط راه ایستاد؛ خیره به حرکاتش بودم. دوباره به طرفم برگشت و سر جاش نشست. نمی

دونستم بخندم یا گریه کنم.

سپهر: اینایی که می گم رو خوب گوش کن و از ته دلت جواب بده.

سرم و به معنای تایید حرف هاش بالا و پایین کردم.

سپهر: من، تو، رادوین، آرمان و عسل. وارد یه بازی شدیم به نام عشق. یه بازی که پایانش اصلا خوب نبود، حداقل برای من این طور نبود؛ این جوریه که من و آرمان عشقمون یکی بود، تو عشقت یکیه و عشقِ عشق تو یکی دیگست. درحالی که معلوم نیست عشقِ عشق عشقت کیه.

چشمام گرد شد.

-استپ استپ، می شه اینی که گفتی و ترجمه کنی.

لبخند مهربونی زد. ذهنم پر کشید سمت زمانی که امن ترین جای دنیا برام آغوش سپهر بود و آرامش بخش ترین چیز برام نوازش هاش بود. زمانی که صدای خنده هامون گوش دنیارو کر می کرد؛ زمانی که حمایت های برادرانه اش قند تو دلم آب می کرد. سپهر: هیوا.

چشم از میز گرفتم و بهش نگاه کردم.

سپهر: نگرانتم بخدا هیوا، داری داغون میشی. اون رادوین عوضی...

محکم گفتم

-سپهر.

کف دستش و توی پیشونیش کوبید و گفت: گردن من از مو باریک تره، هزار ترجمه کنم. ببین، عشق قبلنای من و الان آرمان تویی، عشق تو رادوینه، عشق رادوین عسل! درحالی که معلوم نیست عشق عسل کیه.

آهی کشیدم.

سپهر: یک هفته فرصت داری هیوا، یک هفته می تونی رادوین رو از چنگ عسل در بیاری. هیوا اون زن لیاقت رادوین و نداره.

-به نظر تو امکانش هست رادوین دوباره به سمتش بره؟

چیزی نگفت.

-پس هست!

لبخندی زد، اما این بار تلخ نبود.

مکثی کردم.

-سپهر من دیگه به رادوین فکر نمی کنم، من بینشون قرار نمی گیرم. کنار می کشم.

اعتراف؟ خواستگاری؟

اما این انصاف نیست.

چشم هام و بستم، اما قطره اشکی سرسختانه از پلکم عبور کرد و فرو چکید.

-تو مگه طرف من نبودی؟

سپهر: هستم و خواهم بود.

سرم و پایین انداختم، از پشت همون سیاهی که مسیر نگاهم و بسته بود گفتم: سپهر این انصاف نیست، چرا نمی زاری زندگیم و بکنم؟

سپهر: تو به این می گی زندگی؟ هه، جالبه، یه ربع وقت داری تصمیمتو بگیری هیوا، منتظر جوابتم.

چشم هام و باز کردم؛ بی خیال غرق در گوشیش بود، فارغ از این که چه آشوبی انداخت تو دلم؛ دو دوتا چهارتایی کردم؛ اعتراف؟ یا آبرویی که پیش خانوادم و همه میره؟ اگه گفت نه چی؟ اما اگه همه بهت شک کردن چی؟ اگه رادوین تنهام گذاشت چی؟ مسلما اگه بفهمه ازت خواستگاری کرده بدتر می شه؛ اگه غرورم و شکست و خوردم کرد چی؟ وقتی ازت خواستگاری کنه همه چیت می کشنه، روح و جسم و قلب و غرور، از همه مهم تر قلب خانوادت؛ اما من نمی خوام رادوین و از دست بدم.

سپهر: می دونی پروفایلش چیه؟

– از وقتی شمارش و داشتم تا الان یه جفت چشم آیه.

تک خنده ای کرد.

سپهر: تو داهات شما به قهوه ای می گن آبی؟

چی؟

سپهر: می گم تو به قهوه ای میگی آبی؟

گوشیش و به طرفم گرفت. محو یه جفت چشم قهوه ای شدم که عجیب آشنا بود.

سپهر: این می تونه یه نشونه باشه؟ چشم های هیوا به جای عسل.

بلند شدم و کیفم و برداشتم و از کافی شاپ بیرون زدم.

Every night in my dreams,I see you,I feel you

هرشب تو رویاهام تو رو می بینم و احساس می کنم.

رادوین!

یعنی امشب پایان داستان عشق منه؟

عشقی که پاک بود، خیلی خالصانه بود.

به این زودی؟ یعنی تهش جدایی؟

نگاهی به ابر های تیره کردم؛ انگار اونا هم دلشون مثل من گرفته بود، خدا، داستان عشق من، مثل این فیلم ها پایانش خوش نبود. می شه همین الان زندگیم و تموم کنی که پایان عمرم تلخ باشه؟

حس کردم خدا هم بهم پوزخند زد.

من این جا داغونم.

توهم با اون بیرونی،

باز متاسفانه نقطه ضعف من و می دونی.

بیت های شعر یکی یکی از ذهنم رد می شدند. اما، اما دیگه کار از کار گذشته بود. باید به فکر یک دیالوگ باشم، دیالوگی که بتونه عمق

احساسم و بهش برسونه؛ دیالوگی که ماندگار باشه برام. بعد از سالها، حتی اگه شکست خوردم؛ دیالوگ توی ذهنم بمونه و حک شه.

می خوام...

وارد پاساژی شدم که پر بود از دو نفره هایی که حسرت من و به همراه داشت.

دست گذاشتم رو بهترین ها.

شاید بهتر بود برای بهترینم بهترین چیز رو انتخاب کنم.

شاید اگه الانا این جا بود می گفت جملت سنگین بود یک دقیقه سکوت.

ولی کسی نمی فهمید که مهر سکوت ماه هاست بر لب های من زده شده.

زمزمه اش توی سرم پیچید

-I feel you,

فروشنده: خانم با شمام.

گیج به چهره ی فروشنده نگاه کردم.

-بله.

فروشنده سری تکون داد و گفت: گفتم می شه سیصد و چهل و هشت تومان، شما سه تومانش و نده.

کارت و بهش دادم. در آخرین لحظه که بیرون اومدم صداش و شنیدم که می گفت

-مردم روانی شدند به خدا!

صدای خنده ی کس دیگه ای آزارم می داد.

من این جا داغونم.

تو ام با اون بیرونی، باز متاسفانه نقطه ضعف من و می دونی.

رادوین: هیوا.

به پشت سرم نگاه کردم؛ با چشم هام دنبالش گشتم اما چیزی جز مردمی که بی خیال قدم می زدند پایان مسیر نگاهم نشد؛ خودم صداش و

شنیدم، صدای رادوین بود. تند قدم برداشتم و دنبالش گشتم، با دستام همه رو کنار می زدم و به طرف مسیر نامعلومی می دویدم. مثل دیوونه

ها. هیوا توهم زدی دختر. به خدا خودم شنیدم، همون لحن آرومش، خودش بود حرفم و باور کن.

پله ها سدی بود برای رسیدن به رادوین پاهام حس نداشت پاهای که الان باید برای رسیدن به رادوینم این فاصله ها رو خط بزمن یعنی می

تونم؟

لرزون پله ها رو بالا رفتم هر با بالا رفتن از هر پله حسش می کردم وجودش و عطر تنش و نفس های گرمش و ...

حس می کردم و جون دوباره می گرفتم
خودم و به پذیرش رسوندم. همه ی وجودم یخ زده بود. اما.. اما قلبم تو آتیش می سوخت از این تضاد حالم بد می کرد خیلی بد.. دختری با
لباس سفید پرستار بود که گنگ نگام می کرد دنبال کلمه بودم.
با تمام تلاس اسمش و به زبون اوردم
- ر.. راد.. رادوین.

پرستار چند لحظه نگاهم کرد تو کامپیوتر چیزی نوشت و دوباره نگام کرد
پرستار: متاسفانه آقای راد بر اثر تصادف ضربه شدیدی به سرشون وارد شده که باید هرچه زودتر عمل شن. اگه می خواین عمل بشن مبلغ
بیست و هفت میلیون رو به صندوق بدین.

کلمه ها رو درک نمی کردم مغزم قفل شد و هیچ پیامی نمی داد خدایا رادوین؟ رادوین من تصادف؟ نه نه نه این امکان نداشت لب باز کردم
حرفی بزنم که تعادل به هم خورد روی زمین افتادم. یک بازی مسخرست، آره همش بازیه، اینا می خوان من و فریب بدن. پرستار جیغ خفه ای
کشید کنارم نشست تکونم داد
پرستار: خانوم؟ خانوم؟

سوزش بدی توی قلبم حس کردم؟ قلب؟ مگه دیگه قلبی مونده قلب من تیکه تیکه شده زبونم قفل شده بود لبام تکون می خورد اما صدای از
دهنم خارج نمی شد.
گوشتیم و از کیفم در آورد و با نگرانی گفت: خانوم آقای راد باید هر چه سریع تر عمل شن، شاید همین چند دقیقه وقت باعث شه.. باعث شه
جونشون و از دس

گوشتام دیگه چیزی نمی شنید، دوست داشتم داد بزنم خفه شو لعنتی!
با سختی شماره سپهر رو گرفتم.
سپهر: الو هیوا.

تمام تلاشم و کردم، اما.. اما انگار هیچ صدایی دیگه نمونده بود؛ با التماس به پرستار خیره شدم؛ گوشی و ازم گرفت و مشغول حرف زدن
باهاش شد.
جونش و از دست می ده؟
رادوین من؟
تلاشی برای جدا شدن از سرامیک های سرد بیمارستان نکردم.

پرستار: خانوم، خانوم بلند شین.

زل زدم بهش، به کسی که با چند کلمه همه ی وجودم و به آتیش کشید؛ کمکم کرد بلند شم، نفس های به شماره افتاده ام خبر می داد که حالم
خیلی بده. بد نباشه؟ همه ی زندگیم، عشقم، کسی که همین امشب می خواستم بهش بگم که دنیا به الان بین مرگ و زندگیه...
سپهر: هیوا، هیوا چی شده؟

سرم و بلند کردم و چشم به سپهری دوختم که هیچ وقت این قدر آشفته نبود، لب از لب باز کردم ولی باز هم توان حرف زدن نداشتم، تمام تلاشم و کردم که کلمه ای از دهنم خارج شه، ولی انگار کلمات هم مثل قلبم عزادار بودن، بک گوشه نشستن و منتظر خبری از رادوینن. سپهر: هیوا تو رو خدا بگو چی شده.

بلند شدم و از قسمت پذیرش برگه و خودکاری برداشتم، روی صندلی نشستم؛ دستام می لرزید و این لرزش به قدری واضح بود که رنگ نگاه سپهر نگران تر شد؛ خودکار از دستم رها شد، با دست های لرزونم برداشتم و نوشتم. -می گن رادوین تصادف کرده، می گن باید زودتر عمل شه وگرنه، می گن وضعیتش بده، البته میگنا.

برگه رو که خوند نگاه خیره ای بهم کرد و به طرف پذیرش دوید، انگشت هام و توی هم قفل کردم؛ چیزی مداوم به قلبم چنگ می زد، حقیقتی مداوم مثل سیلی به صورتم کوبیده می شد. رادوین من؟ کاش می تونستم بگم خفه شین لعنتیا، رادوین من سالمه. چرا می خواین من و اذیت کنین هان؟ بلند شدم و به طرف در خروجی حرکت کردم. صدای سپهر رو از پشت سر شنیدم و ایستادم. سپهر؛ هیوا، هیوا کجای می ری؟

بغضی توی صداش موج می زد. بهش نگاه کردم که برگه رو به طرفم گرفت نوشتم. -سپهر من باید برم خونه، الان رادوین میاد خونه نگرانم می شه، من می خوام امشب اعتراف کنم، امشب قراره بهترین شب عمرم باشه. حوصله این مسخره بازیا رو ندارم سپهر.

خوند، چشماش از اشک پرو خالی شد. سپهر: هیوا، هیوا رادوین اصلا خوب نیست. من پول مورد نیاز رو ریختم به حساب، رادوین تا کمتر از نیم ساعت دیگه عمل می شه و ...

منتظر بهش زل زدم. سپهر: هیوا وضعیتش خوب نیست، خیلی بد تصادف کرده.

زل زدم به کسی که داشت با کلمه به کلمه حرفش ضربان قلبم رو کند تر می کرد. چشمام سیاهی می رفت، ولی من رادوینم و می خواستم؛ با دو رفتم تا ته راه رو، اما.. باز برگشتم و تند نوشتم -باید ببینمش، من رادوین و باید ببینم سپهر تو رو خدا.

سری تکون داد. کنارم قدم برداشت، برای یک لحظه حس کردم بین زمین و هوا معلقم، سرم گیج می رفت؛ با کمک دیوار راه می رفتم.

ناباور به کسی زل زدم که صورتش زیر اون همه لوله و دستگاه پنهان بود. این رادوین منه؟ نوشتم -سپهر گفتم می خوام رادوین و ببینم.

نگاه خیره ای بهم کرد. سپهر: این رادوینه هیوا، این رادوینته!

بغضی که توی گلویم بود بیشتر شد.

به گلوم چنگ زدم، احساس خفگی می کردم.
سپهر با نگرانی گفت: هیوا گریه کن، گریه کن تا خالی شی قربونت برم.

قطره اشکی از چشماش چکید، اما انگار اشک های من تمام شده بود و این بغض قصد داشت که من و بکشه. تختی از اتاق بیرون اومد، به طرفش دویدم و سعی کردم که تخت و نگه دارم که گفتن: خانوم برید کنار چیکار می کنید، ایشون باید هرچه زودتر منتقل شن به اتاق عمل.

گره ابرو هام تنگ شد، خواستم بگم کجا می خوان بیرینش؟ رادوین من سالمه ولش کنید.
ولی بازم صدایی از گلوم خارج نشد.
دنبال تخت دویدم، وارد راه رویی شدن و سعی کردن در و ببندن اما من رادوینم و می خواستم.
خانمه : شما نمی تونید واردشید برید کنار.

برای یک لحظه حس کردم نفسم قطع شد.
زانو زدم...

درو بستن، چنگی به گلوم زدم و سعی کردم که هوایی برای نفس کشیدن پیدا کنم. تاریکی کم کم داشت وجودم و در آغوش می کشید که با سیلی که به صورتم زد تونستم نفس بکشم. اشک صورتش رو خیس کرده بود
سپهر: نفس بکش هیوا.

چند تا نفس عمیق کشیدم و به در تکیه دادم. با صدای گریه و جیغ یک نفر به ابتدای راه رو نگاه کردم.
سحر جون درحالی که به صورتش چنگ می زد و باباجون سعی داشت آرومش کنه نزدیک شد.
جیغ کشید: چه بلایی به سر پسر اومده هیوا؟ بدبخت شدم؟ این پرستارا چی می گن؟ رادوین من کجاست هان؟

جیغ کشید: باتوام هیوا، رادوین کجاست؟

نگاهش کردم ، حرفی برای گفتن نداشتم، اگر داشتم نمی تونستم بیان کنم.
سحر جون: چرا جوابمو نمی دی؟

به یقه پیرهن باباجون چنگ زد و گفت: بهش بگو جوابم و بده، دارم میمیرم .

سپهر گفت: من واقعا متاسفم، اما.. اما هیوا نمی تونه صحبت کنه، به خاطر شکی که بهش وارد شده.

هق هقش بلند تر شد.

سحر جون: کاش میمردم و این لحظه رو نمی دیدم. ای خدا.

جیغ دیگه کشید .

پرستار تذکری داد ولی هیچ کس نمی تونست آرومش کنه.

یهو صدای جیغش قطع شد.

سرم و که بالا آوردم بی هوش توی بغل باباجون بود و صدای گریه های باباجون بود که سکوت رو می شکست.

سه ساعت گذشت...

سه ساعتی که فقط اسمش سه ساعت بود، لحظاتی که خیلی سخت تر از اعتراف بود. لحظاتی که می دیدم ولی نمی فهمیدم. می شنیدم ولی درک نمی کردم. لمس می کردم ولی احساسش نمی کردم. لحظاتی که ذهن من پر بود از دوست دارم هایی که هیچ وقت نتونستم بگم. هیچ وقت...

سکوتی بر راه رو حکم فرما شد. سکوتی که تو این لحظه ها سخت عجیب بود. سرم و از روی زانو هام برداشتم و به کسی زل زدم که با تصمیمش تمام سرنوشت من عوض کرد. انگشت هام کاشی سرد رو لمس کرد. سعی کردم از روی زمین بلند شم. دستی جلوم قرار گرفت دستی که صاحبش حال نامساعدی داشت. بلند شدم اما بدون کمک همه ی چشم ها محو راستینی بود که با قدم های محکم و ابروهای گره خورده به استقبال آرمان رفت؛ نزدیکشون شدم، دستش بالا رفت.

نه، من نمی زارم کسی که بهترین کس برای رادوین بوده به ناحق سیلی بخوره، آرمان آدم بده ی داستان نبود. جلوش وایسادم و تا خواستم به راستین بگم دست نگه داره نصف صورتم سوخت و این بار سکوت رو جیغ خفه ی الهه شکست. الهه: هیوا چی کار کردی؟

کاری به آرمان نداشتم، دستم و روی گونه چپم گذاشتم و چشم دوختم تو چشمی که رگه های سرخش بیانگر حال خرابش بود. راستین: من... من انگشت اشارم و روی لبم گذاشتم.

ساکت شد.

صدای دور شدن قدم های آرمان توی گوشم می پیچید. توی آغوشی فرو رفتم. کنار گوشم گفت: شرمندتم آبی، الهی من فدات شم حواسش نبود راستین، نمیدونم... نمیدونم یهو چش شد.

سری تکون دادم، انگار هنوز درک نکردن که من نتونم حرف بزنم. مگه تو خودت وضعیت الان رو درک کردی؟ نه، من هنوز جسمم توی سالن نشسته و منتظر صدای قشنگشه. رادوین تو اتاق عمله هیوا... دروغه، من باور نمی کنم.

صدای گریه های مامان و ناله های روژان اعصابم و داغون می کرد. به سمت بیرون قدم برداشتم که با صدای باز شدن در متوقف شدم. برگشتم، چشم هام فقط دکتري رو می دید که در برابر سوال های متعدد سکوت کرده بود. ضربان قلبم کند شده بود. صداش و شنیدم، از همون فاصله گوش هام تقلا می کرد خبری از رادوین بشنوه. -عمل موفقیت آمیز بود بود اما، اما متاسفانه مریض به علت ضربه ای که به بدجای سرشون خورده، متاسفانه...

جون بکن لعنتی!

بگو رادوینم سالمه بگو، بگو و راحت من کن بزار قلبم آرام بگیره. دکتر: متاسفانه مریض شما وارد مرحله کما...

گوش هام سوت کشید، دیگه چیزی نمی شنیدم.

کما؟

چه کلمه ی تلخی، من این تلخی رو زمانی حس کردم که بابام تو کما بود، امیدوارم این خبر و به هیچ کس ندن. یعنی دکتر چرا داره اینارو به ما می گه؟

هیوا الان رادوین تو کماست، رادوین تو کماست. این جمله بارها و بارها توی ذهنم تکرار شد. هه، مسخرست.

قدم بعدی، جسم سردم نقش بر زمین بود و جیغ ها و گریه ها در سرم تکرار می شدند. سیاهی جسمم و در آغوش کشید. اما من هنوز تو سالن روی مبل منتظر رادوین بودم که برگرد.

خانم کوچولو، می دونستی چشم هات بهم آرامش میده؟ الکی مثلا من عاشقتم، از کی تاحالا شدین ما؟ تموم شد، دیگه تموم شد. رادوین، می دونستی دنیامی؟

باتوام، چرا جوابم و نمیدی؟

(دوباره منو سفت بستن به تخت.... گمونم دوباره حالم بد شده.)

نوری از لای پلک نیمه بازم به چشمم تاییه؛ زمزمه اش کنار گوشم بود رادوین: بیدار شدی خانومم؟

با سرعت نور سرم و چرخوندم اما چیزی جز اتاق خالی ندیدم. صدای قطره های سرم سکوت اتاق رو می شکست.

من چرا این جام؟

مغزم خالی بود، چشم هام و بستم و سعی کردم چیزی رو به یاد بیارم اما همش صدای گریه بود. به ساعت نگاه کردم.

با دیدن ساعت نیم خیز شدم. خدای من الان رادوین نگران میشه.

سرم رو از دستم در آوردم و از تخت پایین اومدم.

درو باز کردم و اولین چیزی که دیدم مامان بود که سرش روی شونه ی راشا بود و چشمش بسته.

اونا چرا این جان؟ پس رادوین کجاست؟ دنبال کلمه ی خروجی روی تابلو ها می گشتم. کارام دست خودم نبود، فقط می خواستم برم ازین جا. صدایی از پشت سرم اسمم و صدای می زد. توقف نکردم و به راهم ادامه دادم.

راشا: هیوا باتوام، کجا میری؟

دستم و کشید، توی ذهنم فقط طرح یک جفت چشم خاکستری بود.

راشا رو نگاه کردم. تو چرا داغونی؟

سعی کردم بگم که رادوین نگرانمه ولی هربار صدایی خارج نمی شد. عصبی شدم.

راشا: چی می خوای بگی عزیز دلم؟

لب زدم - رادوین نگرانمه، باید برم خونه.

سرش و چند بار تگون داد و محکم در آغوش کشید جسم بی جونم رو.

راشا: هیوا، کاش... کاش هیچ وقت این وضعیت و نمی دیدم. هیوا رادوین خوب می شه مطمئن باش.

عصبانی هلش دادم. چند قدم عقب رفت. چرا همه می خوان بگن رادوین حالش بده؟ به طرف خروجی دویدم. از دور نظارگر کارهام بود. سردی هوا لرزی به تنم انداخت. روی نیمکت نشستم.

متاسفانه آقای راد بر اثر تصادف ضربه شدیدی به سرشون وارد شده که باید هرچه زودتر عمل شن.

شاید همین چند دقیقه وقت باعث شه جونشون و از دست بدن.

عمل شه؟ تصادف؟

خدایا اینا چیه؟

حقیقته هیوا، باید باورش کنی و بجنگی.

عمل موفقیت آمیز بود اما، اما متاسفانه مریض شما وارد مرحله کما شدن.

بغض بدی گلوم و چنگ زد. دستم و روی گلوم گذاشتم و فشاری دادم ولی انگار قصد داشت همین نفسی که می ره و میاد رو قطع کنه.

رادوین، بهم بگو رادوین نه آقای راد.

خب، هیوا من دوست دارم. حتی.. حتی اگه جوابت منفی باشه من حرف ندارم. زندگیتون و نابود می کنم، تو و آرمان رو نابود می کنم. زندگیم و

ازم گرفتین. هیوا می دونم خیریت کردم ببخشید بخدا جبران می کنم.

-هیوا، هیوا بیا این آب و بخور.

لیوان آب و از دست راشا گرفتم و یکم خوردم.

راشا: هیوا تو باید قوی باشی، رادوین یه زن قوی می خواد. اون خیلی زود بهوش میاد.

به چشم هاش زل زدم؛ اما این مردمک لرزان صداقت کلامش و تایید نمی کنه. چرا همه می خوان منو فریب بدن؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم.

قدم به قدم از پله های بیمارستان بالا می رفتم. گرمای حضورش رو پشت سرم حس می کردم. باور کنم رادوینم الان بین مرگ و زندگیه؟ باور

کنم ممکنه دیگه هیچ وقت اون دو گوی خاکستری رو نبینم؟

توی راه رویی پیچیدم.

راشا: هیوا کجا میری؟

می خوام برم پیش کسی که حداقل آروم شم.

اتاق صد و سه.

دستم دستگیره رو لمس کرد و وارد اتاق شدم، نفس عمیقی کشیدم، این بوی آغوشی بود که رادوینم در اون بزرگ شده

سحر جون: اومدی هیوا؟ توهم نخواییدی؟ منتظرت بودم عزیزم.

بغض صداش حالم و بدتر کرد.

سحرجون: اون یکی چراغ رو هم روشن کن. می خوام قشنگ ببینمت.

لرزون چراغ رو روشن کردم؛ چشم هام فقط دوگوی خاکستری رو می دید که عجیب آرامش بخش بود، با قدم های لرزون به طرفش رفتم و دستش و گرفتم. اشک هاش شروع به باریدن کردند. سحرجون-هیوا توهمل مثل من باور نکردی؟

سرم و تگون دادم. این بار حق هقش بود که چنگ انداخت به قلم؛ خم شدم و چشم هاش و بوسیدم. یک چیزی تو دلم آروم گرفت. سحرجون: رادوینم تو کماست، دردونم تو کماست.

خودم و روی صندلی رها کردم و پیشونیم و گذاشتم روی دستاش، درست مثل همون شب تو بیمارستان. همون حرفاش و زمزمه هاش.

سحرجون: تمام زندگیم بود، از وقتی پا گذاشت به این دنیا شد همه کسم، همیشه فکر می کردم حسی به غسل داره و همیشه ازین بابت می ترسیدم، غسل اونی نبود که رادوینم و خوش بخت کنه، وقتی برای اولین بار گفت بریم خواستگاری، قند تو دلم آب شد؛ زمانی که شرم رو توی نگاهت دیدم فهمیدم رادوین دست گذاشته رو بهترین، رادوینی که تغییر کرد؛ شاید آرامشی که بعضی وقتا تو چشم هاش بود رو هیچ وقت ندیده بودم. اما.. اما الان نیست که ببینه چقدر داغونمون کرده. وقتی می بینم نمی تونی حرف بزنی جیگر آتیش می گیره.

آب دهنم و تند قورت می دادم که دوباره اون بغض لعنتی راه نفسم و سد نکنه. با حق هق گفت: اگه.. اگه بهوش نیاد.. من...

با عصبانیت سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم. کاش می تونستم داد بزمن رادوینم سالمه، عشقم بهوش میاد و من اعتراف می کنم، عشقم بهوش میاد.

ما همیشه

یا جای درست بودیم در زمان غلط

یا جای غلط بودیم در زمان درست

و همیشه، همین گونه هم دیگر را از دست داده ایم...

با صدای در چشم دوختم به باباجون؛ کسی که در نبود پسرش خیلی شکسته تر شده بود؛ باید تنهاشون می داشتم؛ بلند شدم و به سمت در حرکت کردم.

باباجون: کجا دخترم، مزاحمت شدم؟

سرم رو تگون دادم و لبخند بی جونی زدم؛ تک و توک صدای پایی توی راه رو ها می پیچید و خیلی کم بود چشم هایی که هنوز باز بودن. (می گن دیوونه شدی، اضافه شده قرص تو لیستا...)

آهی کشیدم. وارد اتاق شدم و سرمی رو دیدم که خالی بود. چراغ رو خاموش کردم، شاید تضاد رنگش و حال من زیاد تو ذوق می زد؛ از پشت پنجره خیره شدم به مردی که چشم بسته دود سیگار و بیرون می فرستاد. صدای در اومد، توجهی نکردم و بی پروا زل زدم به کسی که آرامشش کنارش بود، اون سیگار رو داشت ولی من آرامشم چشم هاش و بسته و زیر هزارتا دستگاه خوابیده. سپهر: نمی خوای سکوتتو بشکنی دختر عمو؟

باز هم برنگشتم. حرف زدن وقتی که جوابی از جانب رادوین نشنوم چه سودی داره؟

سپهر: خیلی زود نا امید شدی!

هه، من هنوز باوری که شما باورش کردین رو باور نکردم.
کی باورش می شه من هنوز منتظرشم که بیاد و اعتراف کنم؟
سپهر: می دونستی می تونی بری از نزدیک ببینیش؟ شاید به بهونه وجود تو زودتر برگرده!

روی پاشنه پا چرخیدم، برق چشم هاش تو اون تاریکی...
سپهر: یه لحظه فکر کن، اگه این جا بود چی بهش می گفتی؟

چی می گفتم؟
می گفتم آشوبم آرامشم تویی!
سپهر: فردا برو بهش بگو، بگو برگرد رادوین.

لب هام و بهم فشار دادم.
برگرد رادوینم!
برگرد رادوینم.

صبح شد، اما چشم من بسته نشد.
چشم هام هنوز پشت پنجره بود، شاید ردی، نشونه ای از رادوین در این حوالی پیدا کنه.
با شنیدن سرو صدا چشم از کاشی های راهرو گرفتم و به پرستاری دوختم که سرسختانه با یه نفر دعوا می کرد.

جلوتر که رفتم، اون دو گوی آبی رو شناختم.
کسی که خواسته یا نا خواسته ازش متنفر بودم.

پرستار - خانوم الان وقت ملاقات نیست.

عسل - فقط ده دقیقه، می خوام از پشت شیشه ببینمش، تورو خدا.

پرستار نگاه عصبانی بهش کرد و گفت
- فقط ده دقیقه.

قدم برداشت، بوی عطرش تو بینیم پیچید.

عسل - کجاست؟ رادوین کجاست؟

راه افتادم و کنارم راه افتاد.

فین فینی کرد.

عسل-کاش هیچ وقت نمی داشتم بره، بهش گفتم رادوین بمون حالت خوب نیست، سرت درد می کنه. لج بازی کرد. مثل همیشه.

گوش هام اون چیزایی که می شنید رو باور نمی کرد.

رادوین پیش عسل بوده؟

عسل- چرا خدا نمی خواد من خوش باشم؟ دقیقا همون شبی که گفت عاشقمه ازم گرفتش، آخه چرا؟

کلماتش مثل تیر قلبم رو هدف گرفته بودن.

جلوی اون شیشه بزرگ...

حرف می زد باهاش، با کسی که شب آخر اعتراف کرده بود.

خدا آخه چرا؟ چرا می خوای منو داغون کنی چرا؟

روی صندلی خودمو رها کردم.

من می خواستم اعتراف کنم رادوین، تو چرا اعتراف کردی؟

باور نکن هیوا.

وجدان دیگه بسه هرچی خودم و زدم به نفهمی.

با دیدن کفش هاش سرم و بالا آوردم.

دستمالش رو به بینیش کشید و گفت

-خبری شد بهم خبر بده، نزار دیوونه شم. خدافظ.

آب دهنمو قورت دادم.

کاش دیوونه شی، مثل الان من، یه دیوونه ی عاشق.

(دوباره منو سفت بستن به تخت، گمونم دوباره حالم بد شده...)

-آجی هیوا، خودتی؟

زل زدم بهش و لبخند بی جونی زدم.

جلوتر اومد، بلند شدم و گم شدم تو آغوشش که عجیب بوی خواهر رو می داد.

نوا-الهی نوا فدات شه حقیقت داره این حرفا که شنیدم؟

جدا شدم و سرمو تکون دادم.

نوا-الهی بمیرم واسه دلت آبجی.

بغض کرده بود،چقد این لرزش های صدا این روزا تکراری شده بود.

نوا-هیوا الان سه چهار روزه که بیست و چهارساعته این جایی،نه خوابی نه خوراکی هیچی،امروز باید بری خونه.

نه نه،من نمی رم خونه نمی رم.

نوا-هیوا هیچ راهی نداری باید بری خونه،رادوین که بهوش بیاد تورو که ببینه که باز از هوش می ره با این وضعیت.

لبخند تلخی رفته رفته روی لب هام جابخش کرد.

دلم براش تنگ شده،دلم خیلی براش تنگ شده...

نوا زمزمه کرد

-امیدت به خدا باشه هیوا،بیا ما می رسونیمت،باز میتونی بیای عصر.

سرمو تگون دادم.

باز همون پذیرش،همون مکان لعنتی،همون پله ها،همون اسم کثیف،بیمارستان.

خارج شدم از جایی که قلبم اونجا خوابیده بود،عمرم خوابیده بود،رادوینم.

در ماشین روباز کردم و نشستم.

نوید-سلام آبجی خانوم.

سرم و تگون دادم.احساس کردم ناراحت شد.

نوا که وضعیت و دید چیزی توی گوشش گفت که رنگ نگاهش تغییر کرد.

لعنت به این ترحم!من ترحم نگاهتون و نمی خوام،رادوین و می خوام.

صدای نوا هیوا ی غرق شده از افکار و کشید بیرون و وارد زمان حال کرد.

-هیوا این چند روز مشهد بودم،جات خیلی خالی بود.حرم امام رضا!

دلم گرفت،می شه بیار دیگه با رادوین برم؟عاشقانه؟

چرا خدا نمی خواد من خوش باشم؟دقیقا همون شبی که گفت عاشقمه ازم گرفتش،آخه چرا؟

صدای عسل باز برام مثل ناقوس مرگ بود.

کاخ آرزو هام باز روی سرم آوار شد،عاشقشه؟

هیوا می دونستی چشمت آرامش داره؟

رادوین بلند شو، دلم فقط رنگ نگاهت رو می خواد، حضورت...
بخدا توقع زیادی نیست.

رسیدیم خونه، خونه ای که دیگه رادوینی توش نبود.
یه صبحونه به ما نمی دی؟ می خوام شرکت گناه دارم.

آهی کشیدم.

مستقیم به طرف اتاقش حرکت کردم.

چرا حس می کنم تو فضای خونه هوایی برای نفس کشیدن نیست؟

ولی اینجا، پر بود از عطرش.

با تمام وجود هوا رو می بلعیدم.

به خودم که اومدم، سرم روی بالشش بود.

رادوین، می دونی خیلی نامردی؟ اوهوم با خودتم. خیلی بدی. چرا تنهاکم گذاشتی هان؟ من به حضورت هم راضی بودم.

من راضی بودم پشت یه دیوار باشی، دیواری پر از فاصله. ولی نفس بکشی.

من راضی بودم به زمزمه هایی که بعضی شبها با روح و روانم بازی می کرد.

من راضی بودم.

قاب عکسش و برداشتم. گذاشتم روی قلبم و چشم هامو بستم.

رادوین برگرد، نزار زنده ی مرده باشم.

صدای زنگ تلفن به گوشم رسید.

قاب عکس رو بوسیدم و گذاشتمش سر جاش.

قدم به قدم نزدیک تر شدم به تلفنی که با صداش اعصابمو خط خطی می کرد.

-الو.

یادم اومد نمی تونم حرفی بزنم.

-الو، چرا جواب نمی دی؟

نفس عمیقی کشیدم. عسل بود.

عسل - ای وای؟ تو اون دختره ای؟ آها هیوا اسمت بود. حواسم نبود که لالی.

یه چیزی درونم شکست، خورد شد.

عسل - فکر کردم شاید کسی باشه خبری از رادوینم بهم بده.

رادوینت؟ میم مالکیتش کجا بود؟

عسل پوفی کشید و گفت:

—خدافظ.

صدای بوق توی سرم پیچید.

رادوینت؟ مگه رادوین مال من نبود؟ عشق من؟ شوهر من؟

تو چرا می خوای زندگیم و نابود کنی عسل؟

مگه دیگه زندگی مونده هیوا؟

نه، زندگیم داره بین مرگ و زندگی دست و پا می زنه، کاش می دونست زندگیمه ...

این بار حرکت قطرات آب روی بدنم بهم آرامش نمی داد. شرشر آب هم همین.

حتی اون آهنگی که پلی کردم، انگار همشون فریاد نبودن رادوین رو میزن.

دوش گرفتن هم بهونه بود؟

حرم امام رضا، جات خالی بود!

امام رضا تو آروم می کنی؟ تو مرحم درد ام می شی؟

شیر آب و بستم و با حوله افتادم به جون موهایی که این چند روز ازشون غافل شده بودم. موهایی که ریشه سیاه رنگش بدجور تو ذوق می زد.

لباس هایی که انتخاب کرده بودم پر بود از رنگ هایی که شاد بودن و بوی زندگی می دادن.

چرا تیره بپوشم؟ رادوین رنگ تیره دوست نداره.

لباسم و پوشیدم و بیرون اومدم.

پاهام خودکار به سمت اتاقش حرکت می کرد، شاید باز کمی هوا برای تنفس نیاز داشتم.

چشمم قفل شد روی گیتاری که روی میز بود.

با احتیاط برداشتمش و روی تخت نشستم. انگشتم آروم سیم هایی رو لمس کرد که بارها و بارها انگشت های رادوین روی یه حرکت در اومده بود.

سهم من از عشق شاید فقط صدای رادوین بود و این گیتار.

عشقی که برای همه خلاصه می شد تو حرف های عاشقانه، تو بوسه و تو بیرون رفتن ها، تو اعتراف ها.

با التماس به چشم هاش خیره شدم.

راشا-هیوا نمی شه بخدا، از همین پشت شیشه ها نگاهش کن.

می شه رasha بخدا می شه.

سرش و تگون داد، و در حالی که ازم دور می شد گفت:
چشمات آدم و دیوونه می کنه، بزار ببینم چیکار می تونم بکنم.

دستی روی شیشه سرد کشیدم.
دارم میام پیشت، بعد از چهارده روز دوری، زجر...
صداش از پشت سر شنیدم.

-هیوا بیا برو اینجا تا لباس مخصوص پیوشی، فقط ده دقیقه.

سرم و تگون دادم و دنبالش راه افتادم.
لباس رو پوشیدم، بی تاب بودم. بالاخره تونستم راضیشون کنم که برم پیش رادوین!

پرستار درو باز کرد و با تاکید گفت:
فقط ده دقیقه.

با قدم های شل و وارفته به طرفش رفتم.
این رادوین منه؟ چرا این قدر لاغر شدی رادوین؟
الهی بمیرم.

روی صندلی نشستم، زل زدم به چهره ای که روزها بود از دیدنش محروم بودم.

سلام رادوین، خوبی؟ ببخش نمی تونم حرف بزنم. آخه، هیچی ولش کن.
چطوری آقا؟ نمی خوای دل بکنی از این تخت و بیای خونه؟ هوم؟ من که خیلی دلم تنگ شده برات خیلی.
دستم و روی دستش گذاشتم.

چرا تنهام گذاشتی؟ غسل می گفت بهش گفتی دوشش داری! راستش، نیومدم اینجا گله کنم. فقط می خواستم بگم تو هنوزم پادشاه
قلبمی. رادوین، دیروز یه فیلم دیدم یجورایی شبیه زندگی من
بود، ولی یه تفاوت داشت، اون زنه نی نی داشت و بخاطر وجود بچش به شوهرش التماس می کرد که بهوش بیاد.

ولی، ولی رادوین من التماس می کنم برگردی، ولی بخاطر خودم و خودت.
تک خنده ای کردم.

چه معلوم، شاید بعدا ها یه نی نی هم بهمون اضافه شد. یه نی نی فسقلی که با جیغ و دادهاش قشنگی بده به زندگیمون. بدون هیچ مزاحمی!

عاشقانه ای بر روی انگشتش نشوندم و گفتم
-رادوین، بدون یکی اینجا خیلی منتظره، منتظر دیدن نگاهت. می خوام وق...

-خانوم وقتتون تمومه سریع اتاق رو تخلیه کنید.

سرمو تگون دادم.
باید برم آقایی، ولی زود بیا، فعلا

-باید یه فکری برای خودت بکنی هیوا، داغون شدی بخدا. من باورم نمی شد تو هیوا باشی دختر، با خودم می گفتم فاطی این میمون که دوست
من نیست. ولی وقتی دقت کردم فهمیدم این میمون هیوای خودمونه.

با حرص مشتتو بازوش کوییدم.

فاطی-حرص نخور، هیوا من دارم می رم مشهد. گفتم، گفتم بهت بگم شاید دوست داشته باشی بیای، احساس می کنم خیلی به آرامش نیاز داری.

دست سردم و توی دستش گرفتم.
مشهد؟ حرم امام رضا؟

فاطی-درسته زیاد مذهبی نیستم، ولی به معجزه هاش اعتقاد دارم هیوا، بیا ارزش بخواه شوهرت و برگردونه. بیا باهاش حرف بزن خودت و آروم
کن.

آب دهنمو قورت دادم.
رادوین و تنها بزارم؟

همین جمله رو روی کاغذ نوشتم.

فاطی-اینجا موندنت دردی رو دوا نمی کنه هیوا، یه نگاه به خودت بکن، به فکر اطرافیانت باش حداقل، نزدیک یک ماهه مثل مرده ی متحرک
شدی. تنها دلخوشیت همون چند باریه که رفتی پیش رادوین. هیوا مامان بابات دارن داغون می شن.

نوشتم-امامن بدون رادوین نمی تونم.

فاطی-هیوا من مطمئنا امام رضا جوابت و میده، بیا نذر کن دعاکن حرف بزن باهاش، همیشه تو فکر این بودم چرا اسمم برعکس همه ی اسم
های فامیل اسم دختر پیامبره، یه اسم مذهبی. بابام گفت -من و به خاطر امام رضا داره، بخاطر همین شدم فاطمه.

آهی کشیدم.

دقیقا همون شبی که گفت عاشقمه ازم گرفتش.

اگه عاشق عسلی چی؟

هیوا خودخواه نباش، اون عاشق عسلم باشه باید بهوش بیاد باید.

فاطمی-تا امشب بهم خبر بده هیوا جونم. به نظر من این بهترین گزینه است برای الان.

بلند شد. بلند شدم.

فاطمی-خیلی دلت براش تنگ شده؟

لبخند تلخی زدم، تو آغوشش فرو رفتم.

فاطمی-نا امید نشو، آقا رادوین مرد قویی هست، حتما برمی گرده پیشت. نمی خوای سکوت و بشکنی؟

نوشتم

-من خیلی بدم فاطمی؟

فاطمی-نه عزیز دلم، تو بهترینی. شاید بعضی ها ذهنشون در موردت بد باشه ولی من مطمئنم کارات بخاطر اون حس پاکیه که از قلبت سر چشمه می گیره.

لبخندی زد و گفت:

-شاید همیشه تو ذهنم زن داداشم بودی، وقتی فهمیدم ازدواج کردی یکم ناراحت شدم. ولی خوشبختیت رو که دیدم گفتم که خدا رو شکر که حداقل خوشبختی. کاش ماهم م...

یهو حرفش و خورد و گوشه لبش و گزید؟

نوشتم

-ماهم؟

فاطمی-اِهه چیزه، می گم هیوا شرمندم بخدا، می دونم الان جاش نبود بگم.

منتظر بهش نگاه کردم.

فاطمی-یه روانی مثل خودم عاشقم شده و قراره باهم عروسی کنیم.

لبخندی زدم و صورتش و بوسیدم.

فاطمی-ببخشید هیوا، ولی بردیا خیلی عجله داره ،احتمالا ماه آینده عروسیمونه.تا اون موقع رادوینم بهوش اومده دیگه.

ایشالایی تو دلم گفتم و خوشحال شدم ازینکه دوستم داره سروسامون می گیره.

فاطمی-نمی دونی چقدر پسر خوبیه،شیطونه .برعکس شوهر تو که مغروره اون خیلی شیطونه ،البته رادوین ظاهرش این طوری نشون می ده و گر نه معلومه خیلی مهربونه.

سرم و به نشونه تایید تکون دادم.

فاطمی-هیوا عزیزم مزاحمت نمی شم،من احتمالا فردا می رم،خبرم بده تا امشب.

گونم رو بوسید.دستی تکون داد و ازم دور شد.

روی صندلی که این روزها ازهمه به من نزدیک تر بود نشستم وزل زدم به اون شیشه سردی که پشتش رادوین آروم خوابیده بود.

-صداتون و شنیدم،پیشنهاد خیلی خوبیه دختر عمو.

چشم ازون خط هایی که شکسته می شدند و گواه تپش قلب رادوین بودن نگرفتم.

سپهر نفس عمیقی کشید و گفت:

-من دلم روشنه هیوا،برو و برگرد چشمای بازش و ببین.

چشم های بازش؟

آهی کشیدم ،یعنی می شه؟

چی بهش بگم،می گم رادوین خیلی دلم برات تنگ شده بود،نه نه ،می گم رادوین تنهام نزار دیگه بی تو نمی تونم،نه بابا این جوری هم خوب نیست،پس چجوری؟رادی عا...

سپهر-هیوا.

صداش من و از افکار پیچیدم بیرون کشید.

سپهر-بهش زنگ بزنم؟بری خونه وسایلت و جمع کنی؟به دوستت بگم میای؟

با شک بهش زل زدم.
برم؟ پس رادوین چی؟

سپهر-گوشیت و بده زنگ بزnm.

مثل همیشه، حرف حرف خودش. درست زمانی که موهای فرم و دور انگشتاش می پیچید و با زور وادارم می کرد مشق هام و بنویسم.

یا زمانی که مخفیانه مجبورم می کرد از خونه مامان جون بستنی بدزدم.
کف دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و به سرم و به عقب خم کردم.

-آقای دکتر کریمی، اورژانس.

بازم یه بدبخت دیگه ،انگار امشب دل یه نفر دیگه می شکنه.
یا شاید صدها نفر.
بوی عیدی ...

سپهر-بیا بریم.

سوالی به چشم هاش نگاه کردم.

سپهر-شاید قبل از سفر نیاز داشته باشی دوباره باهاش حرف بزنی. من هماهنگ کردم، بیا بریم لباس و بیوش.

قلبم غرق در شادی شد، شادی که چند ثانیه دوام داشتو جاش و داد به همون سیاهی و غم.

چند دقیقه بعد...کنارش نشسته بودم و بی حرف زل زده بودم به چهره ای که بدجور دل تنگ صاحبش بودم.

سلام، خوبی؟ منم خوبم، مگه میشه تورو ببینم و بد باشم؟

راستش، قراره برم مشهد، نه تنهایی نه، با فاطمه می خوام برم.

اوهوم، یادته باهم رفتیم؟ کاش قدر اون لحظات رو می دونستم.

اما اشکال نداره غصه نخوریا، بازم باهم می ریم. آره راست می گم، فقط تو باید قول بدی وقتی برگشتم چشم های خوشگلت و باز کنی. آره

دیگه، شرطش همینه، تو بهوش بیا تا باهم بریم سفر.

قول می دی؟ راستی آقای، اگه چشم هات و باز کردی من نبودم نگران نشو، زود بر می گردم.

قول می دم دیگه، هیوا همیشه قولش مردونه است.

چشم هات و باز کن خب، پسره ی بد، قهر می کنما .

نخند بهم، می دونم کسی رو ندارم که بخاطر این لوس بازیام ذوق کنه، ولی الکی مثلا.

یادته؟ کاش هیچ وقت این الکی مثلا وجود نداشت، چقدر اون شب دلم شکست.
خب رادوین باید برم، سخته خداحافظی کنم باهات ولی برمی گردم زندگیم.

بوسه ای بر روی انگشتش نشوندم و قدم به قدم ازش دور شدم.
خدافظ رادوین، خدافظ بی وفا.

النا-چرا همش مشکی برمی داری؟
شونه ای بابا انداختم و چند لباس دیگه توی ساک گذاشتم.

النا-سوغاتی یادت بره باخاک یکسانت می کنم.
لبخندی زدم.

النا-نمیدونی راشا چقدر خوشحال شد، این چند هفته همه رو داغون کرده بودی.
سرم و پایین انداختم، نمی دونم از ناراحتی بود یا خجالت...

النا-بعد از اینجا می رم یه سر به هلیا بزنم، بیچاره خیلی زجر کشید واسه این فسقلی تو شکمش.

نچ نچی کردو ادامه داد.

-من که هلیا رو که می بینم اعصابم خورد می شه، به راشاهم گفتم دور بچه رو خط بکش.

با ابروهای گره خورده نگاهش کردم که با صدای زنگ در فرار کرد از زیر نگاهم.
صدای دادش رو شنیدم.

-هو، فاطیه میگه بدو.

کیفم و بستم و شالم و تو آینه درست کردم.
با یادآوری چیزی به طرف اتاق رادوین دویدم.
عکسش رو که روی میز بود برداشتم، بهش نگاه کردم.
دلم خیلی برات تنگ شده پسره، اگه مردی به قولت عمل کن و برگرد...

فاطمی جیفی کشید و گفت
چی؟ رانندگی من بده؟

صدای خنده ی آرمین تو ماشین پیچید.

آرمین-حرص نخور پوستت خراب می شه،الانم با گوشی حرف نزن می زنی خودتون و به کشتن می دی.

فاطمی-اولا با گوشی نیست و صدات تو ماشین پخش می شه،دوما پوست من خراب نمی شه نترس.

آرمین بعد از مکثی گفت

-چی؟توی ماشین؟یعنی...یعنی...

فاطمی نیم نگاهی بهم کرد.

آرمین بریده بریده گفت

-خ...خدافظ

سکوت بر ماشین حکم فرما شد.

فاطمی فهمید جو بدیه ،آهنگ و پلی کرد.

دوباره تو قلبم یه حسی اومده

نمی دونم چیه،شبییه حسیه...

که از روزای دور،می مونه یادگار

که می گفتم نرو من و تنها نزار،من و تنها نزار.

بی توجه به آهنگ نوشتم.

-اگه خسته شدی بده من رانندگی کنم.

خوندش و چپ چپ نگاهم کرد یعنی تو خفه.

اصلا به درک خوبی بهت نیومده،سرمو به صندلی تکیه دادم و سعی کردم بخوابم.

کم کم این خواب بود که من و در آغوش کشید،درست زمانی که ذهنم پر بود از یک نفر.

بازهم صدایش بلند شد.

فاطمی-هیوا می گم بزن کنار من برونم،دختر تو شبیه حلزون می ری.

توجهی به حرفش نکردم.

با دیدن تابلوی مشهد پونزده کیلومتر، دلم لرزید.

پامو بیشتر روی پدال فشار دادم،چقدر دلم می خواست خودم و خالی کنم،پیش کسی که یک زمانی ضامن آهو بود،اما الان برای من همه کسه.

فاطمی-هیوا سیمی رو یادته؟
سیمی؟

چهره ی سوالیم و که دید گفت:
-سیمین،سوم تو کلاسمون بودا.

سرم و به نشونه تایید تکون دادم.

فاطمی-چند روز پیش دیدمش،داره پزشکی می خونه.این قد خوشکل شده بود که نگو،باورم نمی شد این همون سیمین سیبیل و بود که می شد سیبیلش و گیس کرد.

گوشه لبمو گزیدم که نخندم.

فاطمی-مردم شانس دارن والا،اه اه اه،یه پسره همراهش بود می گفت شوهرشه،شوهر که نبود،تندیس بود.فکر نکنی حسودما،ولی ناموسا حق سیمین سیبیل و نبود.

از یه طرف خندم گرفته
بود از کاراش و از یه طرف قلبم می کوبید از هیجان.

صدای زنگ گوشیش بلند شد.

فاطمی-سلام به آقای خودم،چطوری؟منم خوبم.آره رسیدیم.هی سلامتی دلم برات تنگولیده.
جان؟تنگولیده دیگه چیه؟

فاطمی-آره بابا سالمیم،چی؟بعدا دیگه آقایی،الان نمی شه.اهه گوش کن به حرفم می گم نمی شه.
مکت کرد،سنگینی نگاهش و حس کردم.از گوشه چشم دیدم خم شد و آروم زمزمه کرد.

- دوشت دالم پشل خوشمل،بوش.

عوق،حالت تهوع گرفتم.این لوس بازی چیه ؟خیر سرش اندازه مامانم سنبشه.

فاطمی-باش
جیغی کشید و گفت
-می کشمت بی شعور ،بای.

فاطمی: هان چیه، نگاه داره؟ حسودی دیگه، اصلا خنده نداره حسود خانم، خودت کسی و نداری بهش بگی، این جوری حسودی می کنی.

غم تمام وجودم و درآغوش کشید و یه چیز شبیه بغض تو گلوم جا خوش کرد.

من کسی و ندارم؟ آره راست میگه، من تنهام، خیلی تنهام.

فاطمی: هیوا من...من...من به خدا حواسم نبود، یعنی، یعنی منظورم یه چیز دیگه بود! هیوا، ببخشید آجی به خدا حواسم نبود.

نمی خواستم روزمون خراب شه .

لبخندی زدم، لبخندی که به همه چیز شبیه بود جز لبخند.

چرا اینجوری شد؟

بی تاب بودم، فاصله ای که بود و زیاد بود.

فاصله ای به اندازه ی صف بازرسی قبل از ورود.

چرا ثانیه ها این همه یواش حرکت می کنند؟ چرا ...

دونفر، فقط دونفر جلوم بود.

دو دقیقه گذشت ، یک نفر...

دست هاش روی بدنم حرکت کرد و تمام.

پرده رو کنار زدم و وارد حرم شدم.

یه چیزی رو قلبم سنگینی می کرد، یه چیزی که با دیدن اون گنبد طلایی به تمام روحم فشار آورد.

پاهام بی اختیار حرکت می کرد .

قدم به قدم...

جمیعییت و کنار زدم.

بغضم سنگین و سنگین تر شد.

به خودم که اومدم روبه روی اون ضریح طلایی رنگ بودم.

به گلوم چنگ زدم. فاطمی حال بدم و که دید بازوم و گرفت.

با آخرین توان به سمت ضریحش حرکت کردم، جمعیت زیاد نبود.

انگار آخرین نفس هام از پشت اون بغض بیرون می اومدن.

فاطمی: هیوا اگه حالت بده بیا برگردیم.

نه نه!

سرم و تکون دادم.

نالید

-هیوا

نفس هام کشدار تر شد، بغضم سنگین تر.
صدای دعا ها و گریه ها توی سرم اکو می شد و عکس چهره ی رادوین زیر اون همه لوله و دستگاه...
قلبم با درد می تپید.

دستم لمسش کرد، سرماش لرز به تنم انداخت.
باورم نمی شد این منم، چسبیده به ضریح امام رضایی که تنها امیدم بود.
فشار جمعیت باعث شد همون نفسی که میومد و می رفت هم قطع شه.
چشمام کم کم داشت سیاهی می رفت که دستی من و به عقب کشید.

نمی دونم چند دقیقه، چند ثانیه گذشت.
فقط می دونم وقتی به خودم اومدم دست های لرزون فاطی بود که اشک هام و پاک می کرد.
بغضم شکست.

صدای بلند حق هقم تو صدای جمعیت گم شدو من غرق در آغوش خواهرانش شدم.
فاطی: الهی قربونت برم گریه کن. عزیزم، خودت و خالی کن، این بغض چندین هفته ای رو. خالی کن.
باز هم صدای گریه هام بود که توجه خلیا رو جلب کرد.
اشک ریختم، گریه کردم و حق زدم.
نمی دونم چه مدت؟! چند ساعت ؟
اما تو این مدت فقط اشک ریختم، لب از لب باز نکردم و حرفی نزد.
حتی سلام!

انگار همین قطره اشک ها کلی حرف داشتن، کلی خبر ، کلی التماس...التماس از ضامن آهو.

انگار همین حق هق هام فریاد تنهاییام بود.
انگار همین زجه هام نشونه زجرهام بود.
حتی نشونه عشقی که تهش هیچ معلوم نیست.
زمزمه آرومش تو گوشم پیچید

-هیوا

رادوین ، چرا همش خیالی هان؟

چرا فقط تو رویاهام می تونم صدات و بشنوم، خاکستری چشمت رو ببینم؟

-خانوم چرا اینجا نشستین؟ بلند شین اینجا محل عبوره بلند شین.

آروم از آغوش فاطی جدا شدم و چشم دوختم به زنی که چهره ی مهربونش بیشتر از هر چیزی به چشم می اومد.

چیزی جز خوش به حالش نمی تونم بگم، کسی که همش پیش ضامن آهوهست و بهش خدمت می کنه.

بلند شدم، فاطی با چشم های اشک آلودش نگام می کرد و با احتیاط به اطراف نگاه می کرد مبادا کسی بهم بخوره. لبخندی زدم، نمی دونم! شاید این بار شبیه لبخند بود.

فاطی: خوبی آجی؟

سرم و تکون دادم، اما این یعنی آره یا نه؟

به ضریح نگاه کردم...

آفتاب کم جون به سیاهی چادرم می تایید و گرمایی وجودم رو در آغوش می گرفت.

این من بودم، دختری که تنها در گوشه ای از صحن نشسته بودو چشم هاش محو گنبد طلایی رنگی بود که صاحبش آروم کننده ی دل هاست. گرمی اشک رو روی گونم احساس کردم.

سلام آقا...

سرم و پایین انداختم.

چرا مغزم قفل شده، پس کو اون همه خواهش و تمنایی که آماده کرده بودم؟ کو اون حرف هایی که توی دلم مونده بود؟ دینگ...دینگ...

سرم و بلند کردم و به ساعت بزرگی نگاه کردم که با صداش هشدار می داد که وقت نماز نزدیکه.

بلند شدم و بعد از جستجو کردن تو تابلو ها اسم وضو خانه رو پیدا کردم.

وقتی بی تابی بچه ای رو توی آغوش مادرش دیدم دلم گرفت، کاش همیشه همون بچه می موندم.

وارد وضوخانه ای شدم که تقریبا پر از جمعیت بود و همه در صف وضو گرفتن بودن.

این وسط، دختر کوچولو ای که موهای طلایی رنگش رو خرگوشی بسته بود دستش رو زیر شیر آب می گرفت و وقتی آب می ریخت رو دستش سریع دستش رو عقب می کشید و بلند بلند می خندید.

شاید بی رحم بود زنی که با عصبانیت اون و عقب کشید و خودش وضو گرفت.

شاید من زیادی احساسی ام!

مشت آبی به صورتم زدم، احساس عجیبی بهم دست داد.

صدای اذان باعث شد به کارم سرعت بدم.

ادامه ی صف چهارم نشستم تا پر شه.

حی علی الصلاه...

همون دختر با موهای خرگوشی الان کنارم نشسته بود و هنوز چونس از بغض می لرزید.

دل من هم لرزید.

دست کردم و از کیفم شکلاتی که فاطمی داده بود که حالم بد نشه رو در آوردم و به طرفش گرفتم. نگاهش از دستم به بالا اومد تا رسید به چشم هام. تردید تو چشم هاش موج میزد. دستم رو بیشتر به طرفش دراز کردم، گرفت و با ذوق بازش کرد.

شاید اولین بار بود که صدای ملچ مولوچ به نفر رو اعصابم نبود، حتی قشنگ بود برام. -خاله؟

لبخندی زدم.

کاش می تونستم بگم جونم فسقلی.

-خاله اسمت چیه؟

چشم هام پر از اشک شد.

سعی کردم لب بزنم «هیوا»، تلاش کردم؟ بعد از یک ماه رنجیدم ازین ناتوانی. -هیوا.

چشم هاش برق زد و صورت من خیس...

تونستم، تونستم حرف بزنم!

بعد از یک ماه، باز بی حرف زل زدم به گنبد طلایش.

-چلا گلیه می کنی؟

ای جونم! «ر» رو نمی تونست تلفظ کنه و این شیرین ترش کرده بود.

اشکم و پاک کردم و لرزون گفتم

-اس...م تو...چی...ه؟

-عسل، اسمم عسله.

عسل؟ شاید به شیرینی عسل باشی، شاید تو بهترین عسلی هستی که دیدم.

نماز شروع شد و بلند شدم.

دقیقا کنار یکی از درهایی که با فاطمی نشونه کرده بودیم وایسادم و منتظر موندم بیاد.

ده دقیقه...

پاهام خسته شد.

این ساعت ها گذشت ولی من نتونستم باهاش حرف بزنم، با کسی که به خاطر اون این همه راه و اومدم ، با امام رضا.

صدای فاطمی و از پشت سر شنیدم.

-هیوا دختر کجایی تو؟ بیست دقیقهست اونور در منتظرم که بیای.

لبخند دندون نمایی زدم و حرکت کردم.

فاطمی: خوش گذشت تنهایی؟

آهی کشیدم و گفتم: خیلی!

فاطمی: اصلا از قیاف

یهو با چشم های گرد شده پرید جلوم و جیغ کشید

چچی؟...تو...حرف...تو حرف زدی؟ گوشام درست شنید آره؟

لبخندی زدم و گفتم: آره درست شنیدی.

محکم بغلم کرد و فشارم داد.

فاطمی: وای خداروشکر، هممون می دونستیم بخاطر بغضی که تلنبار شده نمی تونی حرف بزنی.

آخ آخ له شدم فاطمی.

با حرص دستاش و باز کرد و گفت: اصلا حقه، لیاقت نداری که ، اصلا کاش همون لال می موندی دلم خنک شه با این صدای میمونیت.

تک خنده ای کردم .

از حرم خارج شدیم.

توی راه فاطمی به بعضی از مغازه هایی که باز بود سر می زد.

خانوم ،خانوم

به پسر بچه ای که تک برگی به سمتم گرفته بود نگاه کردم.

ازش گرفتم و با لبخندی جدا شدم.

وارد هتل شدیم و موج گرمایی صورتم رو نوازش کرد.

کلید اتاق شصت و سه لطفا.

پسری که موهایش روی شونش رها شده بود، بعد از چند ثانیه کلیدی رو به سمتم گرفت.

با تشکر ازش گرفتم و دور شدیم.

فاطمی: دختر بود یا پسر؟

مگه دخترا جدیدا ته ریش می دارند؟

فاطمی: وای نه همین و کم دارن به خدا.

طبقه پنجم.

کلیدو توی در چرخوندم، فاطمی در حالی که شالش رو باز می کرد وارد شد و من پشت سرش وارد اتاق شدم.

فاطمی صدای آهنگت و کم کن می خوام بخوابم، عصر باید بریم حرم.

با صدای بلندی گفت: قهرمان اونه که فقط خداهش و داره، سر امتحان می کنه همه تقلبش و پاره.

چشم های گردم و که دید گفت: از قیافت معلومه خوابت نمیاد پس زر زن.

حرف حق جواب نداشت.

تک برگ رو که روی کیفم بود برداشتم و کنجکاو شدم که بخونمش.

(خواننده عزیز، خوندن این متن فقط چند لحظه وقتت رو می گیره، شاید به نظرت ساده بیاد ولی حقیقته، «پاساژ برادران...»)
فاطمی: چی می خونی خانوم کوچولو؟

نگاهم تار شد.

-اونم همیشه همین و می گفت، خانوم کوچولو.
فاطمی: اوهوم شنیده بودم.

-عمدا گفتی؟

فاطمی: می خوام کنار بیای.

آهی کشیدم و به ادامه خوندنم ادامه دادم.
(چتر رنگ رنگی ام را برداشتم، چتری که هررنگش بیانگر خاطره ای از مسیر خانه تا مدرسه بود.
زمانی که انگشت های پایم، خیزی آب را حس می کرد و دلم می لرزید برای فردایی که باید با کفش خیس به مدرسه بروم.
می گویند باران رحمت خداست، اما من باوری را که دیگران باورش دارند، باور ندارم.
همه می گویند باران رحمت خداست؛ اما من می گویم باران گریه ی خداست.
چترم را باز کردم، باران شلاق واران و با خشم خود را به چترم می کوبید و صدایش گویی آرامش دلم بود.
باران گریه ی خداست...
عروسک، یک بازیچه است، همه این را خوب می دانند. درست مثل من و تو...

زمانی که خدا عروسکش را ساخت؛ منتظر شد برای احوال پرسی با او بیاید، نا باور دید عروسک سرمستانه می خندد و غرق در لذت های دنیا شده و بازیچه شیطان.

خدا دلش گرفت ولی باز هرچه را عروسک می خواست به او داد، حتی شب ها آرام و بی صدا موهای عروسکش را شانه می کرد. خدا عشقی را که به عروسکش داشت به هیچکس نمی گفت، شاید می توان گفت عشق بی صدا...

عروسک باز هم خدا را فراموش کرد.

اما...خدا چند ثانیه پلک هایش را بست و سدی کرد، برای اشک هایش تا فرو نریزند. اما وقتی چشم هایش را باز کرد عروسک کنار در بیمارستان نشسته بود و اشک می ریخت.

عروسک عزیز کرده ی دلش را اکنون با چشم بسته می دید که میان مرگ و زندگی معلق است.

اشک های خدا روانه شد و باران بر سر زمینیان فرو ریخت.

عروسک نالید: حتما خدا دلش برام سوخته!

فارغ از این که خدا دلش برای خودش گرفته بود.

خدا مشکل عروسکش را بر طرف کرد و این بار هم چشم انتظار بازگشت عروسک بود.

اما باز عروسک با آغوش باز پذیرای حرف های شیطان بود. خدا با پشت دست اشک هایش را پاک کرد.

این بار عروسک ها همه گله کردند که چرا خدا در رحمتش را به روی ما می بندد.

در رحمت!؟

اشک های خدا از گوشه چشمش فرو ریخت. اما صدای بلند رعدو برق، وحشت به تن زمینیان انداخت.

آن ها باز هم جلوی رعدو برق ژست می گرفتند، فارغ از این که رعدو برق دوربین عکاسی نیست؛ رعدو برق صدای فریاد خداست که می گوید.

«آهای بنده! خیلی بی وفایی...»

چترم را از سرم برداشتم و اجازه دادم اشک های خدا تن نحیفم را خیس کند.

دلم می خواست به بنده های بی وفا چیزی بگویم، اما من صدایی به بلندای رعدو برق نداشتم.

دستی به برگ خیس درخت کشیدم و گفتم

خدا، صدای بی صدای گریه ت هم قشنگه!

«نویسنده: Razieh.E»

خواننده ی عزیز، فقط کمی تامل... امیدوارم لذت برده باشید. کاری از «پاساژ برادران...، مشهد، خیابان ...جنب...»

(دوستان اون اسم نویسنده ی همین رمان هست، یعنی خودم)

برگه رو پرت کردم و دستی به صورت خیسم کشیدم.

فاطمی: نامه ی عاشقونه خوندی؟

نه! یه حقیقت تلخ. یجورایی انگار زندگی من، عزیز کرده ی دلم گوشه بیمارستان و من تازه یادم اومده خدایی هم هست.

فاطمی: اوه مای گاد! قربون اشکات برم غصه نخور کوچولوی خودم. همه چی درست میشه.

- امیدوارم فاطمی امیدوارم. نمی دونی چرا جواب نمیدن؟! فاطمی: حتما نشنیدن، من زنگ زدم گفتن همه خوبن و وضعیت مثل قبل.

-مثل قبل؟ هه.

متن بچه گونه ای که پر از حرف بود اشکم و در آورد، شاید چون زیادی شبیه زندگی من بود. عشق بی صدای خدا به بنده...عشق بی صدای من...

فاطمی: بله...بگو...نچ...گفتم که نه...نه گوش ندادم...بردیا تو با این سنت می شینی تتلو گوش می دی؟ اونم وقتی که من قهرم؟ واقعا که...چی؟ برو بابا...جون من؟...باشه

مکثی کرد و با صدای آرومی گفت: هیوا هیوا می خواد واسه آشتی کردنم برام بخونه گوش کن.

سری تکون دادم و به چهره ی شادش لبخند کج و کوله ای زدم.

صدایی توی خونه پیچید.

بردیا: فاطمه.

فاطمی: بخون دیگه.

بردیا: خیلی خوب. چی بخونم عزیزم؟

فاطمی: همونی که گوش می دادی.

بردیا: اهم اهم

فاطمی-ای بابا

بردیا: دستم تو دست یاره...قلبم چه بی قراره...به به! به به چی میشه امشب...بارون اگر بیاره...چه شاعرانه.

فاطمی: نگو که این و تتلو خونده که باور نمی کنم.

بردیا تک خنده ای کردو گفت: نه می تونم جلوت این بحث رو بازش کنم...

نه می تونم با غم تنهایی سازش کنم...

نه غرور اجازه می ده که به تو خواهش کنم...

ولی من دلم پر میزنه موهات و نوازش کنم...

فاطمی: مرسی بردیا خیلی قشنگ می خونی. همون آهنگ نوازش...

بردیا: بزار برسی خونه فاطمه اینقدر بـ

فاطمی جیغی کشید و گوشی و قطع کرد.
چشم های گردم و که دید خجالت کشید.
لبام و بهم فشار دادم تا نخندم.

انصافا خوب خوند.

یه چیزی به دلم چنگ انداخت، یه حسی که خوب می شناختمش.

یه حس دلتنگی که می دونستم داره نابودم می کنه.
صداش؟ نه من هرگز این کارو نمی کنم.
چشمام قفل شد روی گوشیم، نه من نمی رم سمتش، نمی رم.

سرم و تو دوستانم فشار دادم.

به خودم که اومدم داشتم تو لیست ضبط شده ها دنبال یه چیزی می گشتم که از روزی که وارد گوشیم شده، یه بارم بهش گوش ندادم.
دستم می لرزید.
فاطمی: هیوا خوبی؟
لرزون گفتم: آ...آره

اگه لمسش می کردم! قلبم بر عقلم پیروز شد وانگشتم مثلث سیاه رنگ رو لمس کرد.

چشمای پر اشکم خیره به صفحه گوشی بود.
صدای قشنگش توی اتاق پیچید.

-دوباره تو قلبم یه حسی اومده نمی دونم چیه
شبيه عشقيه که از روزای دور می مونه یادگار

که می گفتم نرو، من و تنها نذار ، من و تنها نذار

صدای بلند هق هقم با صداش ترکیب شد.رادویــن!

دست فاطمی دور شونم حلقه شد.

چهرت مثل قلبم شکسته تر شده، چشامون تر شده، هوا بدتر شده
دلم می خواد بگی کجا بودی و اون
روزای بی منت، چجوری سر شده ،
چجوری سر شده

اشکام جاریه بی اختیار، دیگه تنهام نذار بمون با من یه بار
می خوام تموم شه انتظار

روزای می گذره بی اعتبار دیگه تنهام نذار بمون با من یه بار
بارون شو تو قلبم بیار...
تنم می لرزید.

صدای التماس های فاطمی رونمی شنیدم، فقط چهرش و می دیدم که غرق اشک بود و لب هاش که تگون می خورد.

قلبم دیوونه شده بود.
هق زدم، جیغ کشیدم و گریه کردم.

فاطمی کنارم اشک ریخت، اما انگار من تازه داشت باورم می شد زندگیم، تو زندگیم نیست.

انگار نبودش تازه داشت بهم ضربه می زد، سیلی می زد و زجرم می داد.

فاطمی شونم و گرفت و تگونم داد.

-هیوا تورو قرآن آروم باش هیوا، غلط کردم یادت آوردم هیوا جون من آروم باش.
سرم و تگون دادم.

من نه آغوش آروم می کرد، نه نوازش، من فقط دوتا چشم می خواستم که حرف هایی که از چشمام جاری میشه رو بفهمه و درکم کنه.
فقط یکم زیادی حرف تو دلمه...

فاطمی: هیوا
-فقط تنهام بزار فاطمی..

بی حرف بلند شد و ازم دور شد.

صدای سازو نقاره توی صحن پیچید و حس عجیبی تو دلم راه افتاد.

سلام آقا، این روز ها اومدم و حرف زدم باهات، التماس کردم.

ولی باز هم هیچ خبر خوشی از اونجا نداشتن.

امروز، امروز اومدم نذر کنم.

اما، اما من پولی ندارم، چیزی ندارم نذر کنم امام رضا.

می دونم تو اونقدر... اونقدر مهربونی که جوابم و می دی.

دیشب، کلی فکر کردم.

امام رضا نذر می کنم، نذر می کنم اگر رادوین بهوش بیاد و سالم باشه...

من... من... من برای همیشه از زندگیش می رم.

قلبم فشرده شد و دردش تو تمام بدنم پیچید.

من میرم جایی که هیچ کس پیدام نکنه.

امام رضا، فقط به هوش بیاد.

اون، اون بدون من هم می تونه.

فقط به هوش بیاد، من از زندگیش می رم.

نذر می کنم...

از زندگیش می رم؟ مگه می تونم؟

حواست باشه هیوا امشب حرکت می کنیم.

امشب حرکت می کنیم؟ چرا فاطمی هی بهم تذکر می داد.

امشب حرکت می کنیم؟

دست کشیدم روی صورتم.

دیگه باید قوی باشم، بسه هرچی این مدت احساسی بودم.

من از زندگیم می گذرم پس باید اراده داشته باشم؛ باید قوی باشم.

قطره اشک لجبازی از گوشه چشمم فرود اومد.

دیگه بسه نریزین لعنتیا!

دیگه چیزی واسه از دست دادن نمونده.

چشم دوختم به گنبد طلایی.

آقا، من دارم می رم. خیلی وابسته ات شدم ولی باید برم.
ضامن آهوویی! می دونم! من این جا نذری کردم که باید قلبم و نادیده بگیرم فقط، بهم کمک کن قوی باشم و بتونم کنار پیام.
طاقتی بهم بده که دوریش و تحمل کنم.
فقط همین!
می دونم جوابم و می دی مطمئنم.
اما...اما...
دلم نمی خواد برم، سخته سخته سخته جدا شدن ازت...
امام رضا من...
خانم، رسیدیم.

به تابلو بزرگی که بهم نشون می داد که بالآخره رسیدم نگاه کردم.
بیمارستان...
پول رو حساب کردم و پیاده شدم.
صحنه به صحنه اون شب لعنتی جلو چشمم ظاهر شد.
وارد بیمارستان شدم و باز اون بوی لعنتی، بویی که هیچ اسم خاصی روش نمی شد گذاشت، بوی بیمارستان.
-هیوا!

به پشت سرم نگاه کردم.
چهره ی سپهر پشت اون ریشی که معلوم بود به اون ته ریش های روز آخر دست نزده.
سپهر-سلام، رسیدن بخیر دخترعمو.
-سلام، مرسی.

چشم هاش گرد شد و ناباور بهم زل زد.
یادم اومد هنوز کسی نمی دونه من حرف می زنم، چون زنگی نزد...
سپهر-ت..تو حرف می زنی؟ خدای من.
-همون جاست؟

سرش و بالا و پایین کرد.
پاهام خودکار به سمت همون راهرو حرکت می کرد.
این بار صدای قدم های سپهر پشت سرم رو می شنیدم.
سپهر-خبر خوب دارم برات هیوا.

برگشتم بهش نگاه کردم.

سپهر-از فردای روزی که رفتی دکتر ها میگن علائم حیاتیش داره بیش تر می شه.روز به روز امید بیش تری بهمون می دادن.

ناباور به لب هاش زل زدم.

سپهر-می گفتن احتمالا تو همین هفته...تو همین هفته بهوش میاد.

-پس...پس چرا؟

سپهر-نمی خواستم زود برگردی! تو نیاز به خلوت داشتی، بهت نگفتم چون می خواستم...

به ادامه حرفاش گوش ندادم و به طرف همون نقطه دویدم، به طرف همون صندلی هایی که روش می نشستم و انتظار می کشیدم، به طرف همون شیشه سرد.

بهوش میاد؟رادوینم بهوش میاد؟امام رضا جوابم و دادی؟

دست گذاشتم روی اون شیشه سرد.

بعد یک هفته، رگ پریده تر و لاغر تر شده بود.

سلام بی معرفت، خوبی آقایی؟من اومدم، دلت برام تنگ نشده بود؟از بس بدی، من که خیلی دلم تنگ شده بود.

راستی، شنیدم قراره چشمات و باز کنی؟وای چی می شه.

جمله ای توی سرم تکرار شد.

نذر می کنم اگه بهوش اومد از زندگیش برم...

از زندگیش برم؟

چطور می تونم تو رو ول کنم برم رادوین؟

نه نه فعلا فقط باید بهوش بیای.

بهوش میای مگه نه؟ البته باید بیای آقا.

از پشت شیشه دست کشیدم روی صورتش، عیدی که نزدیک بود و حال هوای من که اصلا بوی نو بودن نمی داد.

می دونی رادوین، شاید من زیادی احساسیم، شایدم...شایدم عشقم خاص بوده، شایدم زیادی ضعیفم.

ولی...ولی وقتی بهش فکر می کنم که دیگه همه چی تموم می شه، من می رم.نابود می شم! می خوام گریه نکنم.

شاید باید بگم خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

اما، اما می ارزید به نفس کشیدن، به زنده بودن.

منم،منم این جوری این زندگی رو سر می کنم.

رادوین، شاید اون شبی که وقتی می خواستم جای رو جلوی داماد بگیرم فهمیدم همون پسر مغرور تو دانشگاهست، فهمیدم همون رادوینی که

به خاطر رو نویسی از جزوش جونم دراومد، فهمیدم همون پسریه که پولداره و مغرور، هیچ وقت فکر نمی کردم یه روز این طوری شه.برای

منی که زندگیم تو یه شب تموم شد، شبی که چشم های خمار و مست ترسوندم و حرفات نابودم کرد. حتی اون لحظه هم تصور چنین لحظه ای رو نمی کردم.

شاید، شاید بچگونه بوده کارم، منی که با دلیل خیلی مسخره وارد زندگی مشترک شدم.

بهش می گفتم عشق دختر به پدر.

شاید، تنها خوبی من نسبت به اون زن فیلم این بود که اون می گفت-برگرد، به خاطر بچمون برگرد، اما من حتی بهانه ای ندارم، بهانه ای به

اسم بچه.

لبخندی زدم.

فکر کن رادوین، تو خسته از سرکار میای دختر فسقلی که تازه راه رفتن یاد گرفته با پاهای کوچولوش به سمت بیاد و بگه، سلام بابایی. نذر می کنم از زندگیش برم، ازش بگذرم...

باز هم همون جمله که مثل بارونی می موند تو همون شب، گریه ی خدا، بارونی که مثل شلاق بود.

زمزمه کردم

-شاید بهتره بگم، این تکه های قلب هیچ وقت بهم دیگه چسبیده نمی شن.

همیشه جدا از هم می مونن. این عشق شاید ممنوعه بود... این عشق بی صدا بود، سایلنت بود. مثل تماس عاشقی برای معشوقش در حالی که گوشی معشوقش اشغاله، شایدم مسدود یا حتی بی صدا...

صدایی پشت سرم من و از افکارم بیرون کشید.

-تموم نشد؟

بهش نگاه کردم.

شاید لبخندم عجیب بود براش.

به خودم که اومدم تو آغوشش گم شده بودم.

راشا-خوش اومدی آجی کوچیکه.

بوی عطرش توی بینیم پیچید.

بعد از چند ثانیه ازش جدا شدم، طبق معمول ست سورمه ای پوشیده بود با اون روپوش سفید.

راشا-کلی وقته منتظرتم، وقتی دیدم چطور زل زدی به اون شیشه و هرچند ثانیه یک بار دست می کشی رو شیشه، فهمیدم مزاحمم تو اون لحظه، اما دلم نیومد برم.

نیم نگاهی به همون طرف کردم و دوباره گفتم

-بیخشید، اصلا متوجه نشدم.

پیشونیمو بوسید

راشا-خوش حالم که دوباره مثل قبل شدی، سپهر بهم گفت می تونی حرف بزنی.

لبخندی زدم.

راشا-مامان خیلی بی تابتة.

-می رم خونه امروز، این مدت کی می موند؟

راشا-مامانش، باباش، خواهرش و حتی خودم و سپهر... مامان و بابا هم می خواستن این جا باشن نداشتیم؛ این محیط خوب نیست مخصوصا برای بابا.

-آقای دکتر رضایی به اورژانس.

راشا با تعجب بهم نگاه کرد و گفت
-من و اورژانس؟

شونه ای بالا انداختم که با لبخندی ازم دور شد.
باز رفتم کنار شیشه
-شنیدی؟ من می تونم حرف بزنم دوباره.
تصویرم روی گوشه هایی از شیشه کمی مشخص بود.
سرتاسر قهوه ای رنگ زیر چادر سیاه.
شالم و مرتب کردم و روی صندلی نشستم.
به زودی بهوش میای.

صدای قدمی توی راهرو پیچید.
سرمو بالا آوردم و به دکتر و پرستار سفید پوشی خیره شدم که محکم و با غرور راه می رفتند.
باز کردن اون در بلند شم اما تا خواستم حرفی بزنم وارد شدن و درو بستن.
پشت پنجره وایسادم و بشون خیره شدم که دستگاه هارو چک می کردند.
دکتر تند تند چیزی می گفت و پرستار یاد داشت می کرد.
بعضی وقتا هم می خندیدند.
انگار نه انگار جسم عشق من و دارن معاینه می کنن و باید دقت کنند.
ناخنم و توی دستم فرو کردم.
باز دکتر چیزی گفت و صدای خندشون بلند شد.
نمی دونستم این عصبانیت از کجا سرچشمه می گیره.

سرم و تگون دادم.
بیرون که اومدن به طرفشون رفتم و روبه روی دکتر جوان وایسادم.
انگار اون دو چشم سیاه نفوذ می کرد و تا ته افکارم رو می خوند.

-آقای دکتر، حالش چطوره؟
بی پروا زل زده بود به چشم هام و انگار دنبال چیزی می گشت.

دکتر- شما نسبتی باهاشون دارید؟

-بله، همسرشون هستم.

پرستار با اجازه ای گفت و ازما دور شد.

دکتر سری تگون داد و گفت:

-طبق پیش بینی های ما باید چند روز گذشته بهوش میومد، اما اینم بگم وضعیتشون همچنان خوبه و به زودی بهوش میان. امیدتون رو از دست ندین خانم راد.

خانم راد؟ من و با فامیلی رادوین صدا زد.

-ممنونم آقای دکتر.

هنوز ازش فاصله نگرفته بودم که توجهم به صدای راشا جلب شد.

-سامیار؟ پسر خودتی؟

دکتر با تعجب به راشا نگاه کرد و لبخندی کم کم روی لب هاش جا خوش کرد.

مردونه هم و در آغوش کشیدند.

راشا-کجا غیبت زد یهو بی معرفت.

دکتر که حالا متوجه شدم اسمش سامیاره گفت

-شرمندتم داداش، مشکلی پیش اومد که باعث شد مدتی برم فرانسه.

از هم جدا شدن و راشا با دیدن چشم های سوالیم گفت

-آخ ببخشید یادم رفت معرفی کنم، هیوا این سامیار از رفیقای قدیمیم بود و یه مدت هم همدانشگاهی. سامیار اینم آبجی کوچیکه من هیوا.

زیر لب خوشبختی زمزمه کردم که با لبخند گفت:

-پس من و ببخشید، باید بگم خانم رضایی.

سرمو به چپ و راست تکون دادم

-نه، فرقی نداره. راد...رضایی.

لبخندی زد.

روبه راشا آروم گفتم-من باید برم خونه خودمون بعد خونه مامان اینا.

راشا لبخندی زد و تیکه مویی که روی پیشونیش آزاد افتاده بود رو با دستش به بالا هدایت کرد.

-خدافظ.

سامیار-خوشحال شدم از دیدنتون، خدانگهدار.

با قدم های کوتاه ولی سریع ازشون دور شدم.

از در که خارج شدم موج هوای سرد مثل شلاق به صورتم خورد و لرز به تنم انداخت. حیاط بیمارستان رو با قدم هام متر می کردم.

بی هدف ...

از بیمارستانم خارج شدم.

با صدای رعدو برق چشم دوختم به آسمونی که تیره بود.

(صدای رعدو برق فریاد خداست که می گه آهای بنده، خیلی بی وفایی)

دلم گرفت.

توی پیاده رو قدم می زدم و به همه چیز فکر می کردم، فکر می کردم اما انگار ذهنم پر بود از تهی...از پوچی.

نمی دونم چقدر گذشته بود، چند تا خیابون و پشت سر گذاشته بودم. اما وقتی به خودم اومدم خیس خیس بودم و آب از لباسام می چکید.

کنار خیابون وایسادم، اما کدوم تاکسی مسافر با این وضع سوار می کنه؟

دیگه نا امید شده بودم که با بوق ماشینی سرم و بالا آوردم .

-بیا بالا دخترم، بیا برسونمت.

لبخندی به مهربونیش زدم و درعقب تاکسی رو باز کردم و نشستم.

دست چروکیدش رو دراز کرد و بخاری رو روم تنظیم کرد.

-دخترم این موقع تو این بارون چیکار می کردی؟ سرما می خوری. هی خدا از دست شما جوونا، کی می خواین بزرگ شین؟

تک خنده ی آرومی کردم و گفتم:

-نمیدونم پدرجون.

آدرس و دادم و از پشت شیشه بخار گرفته زل زدم به بیرون.

(بارونِ نمِ نمِ

چترو خیابون

بازم دلم هوات و کرده زیر بارون

دلتنگیِ من

کمتر نمی شه

کاشکی بیای بمونی پیشم همیشه)

-دخترم رسیدیم.

دست کردم تو کیفم و پولی رو به سمتش گرفتم.

-اما این خیلی زیاده دخترم.

-دستتون درد نکنه پدرجون،همین که سوارم کردین خودش خلیه.خدافظ.

از ماشین پیاده شدم،بارون شدت گرفته بود.

تند درو باز کردم و به سمت خونه دویدم.

با هزار زحمت در خونه رو هم باز کردم و وارد خونه شدم.

گرمای خونه...این بار بدون عطر رادوین.

تند به طرف اتاق ها رفتم و لباس خیسم رو درآوردم.

تمام تنم می لرزید.

لباسی پوشیدم و شوفاژ رو روشن کردم.

کم کم اتاق داشت گرم می شد اما تن من خودکار می لرزید.

پتو رو بیشتر به خودم پیچیدم.

-رادوین،رادوینی...آقا رادوین قهر نکن خب...من فقط می خواستم سورپرایز شی همین.

صدای دادش تو سرم پیچید.بارها و بارها...

-خفه شو هیوا فقط خفه شو.

من گناهم این بود که فقط می خواستم کمی ناز کنم،عمر این کارها و حرفام چقدر بود؟

زنگ رو فشار دادم.

بعد از چند لحظه

-کیه؟

-منم مامان.

مکثی کرد و بعد صدای باز شدن در.

وارد شدم،چقدر دلم برای این خونه تنگ شده بود،برای این حیاط.

مامان درحالی که گریه می کرد با دو از پله ها پایین اومد.

دستم و باز کردم و بعد از چند ثانیه توآغوشش فرو رفتم.

با ولع عطر تنش رو می بلعیدم،عطر تن کسی که بخاطر من خیلی زجر کشید.

میون حق حق گفت:

خوش اومدی عزیز دلم، خوش اومدی دختر کم.

گونش و بوسیدم و اشکی که سعی داشت از چشمام پایین بیاد رو با سر انگشتم گرفتم.
لبخندی بهش زدم.

مامان-خوبی عزیز مامان؟

-آگه بزاری پیام تو خونه آره، یخ کردم.

میون گریه خندید و چند بار صورتم رو بوسید.

مامان-خیلی خوشحالم هیوا خیلی.

وارد خونه شدیم و رو مبل نشستیم.

-بابا کجاست؟

مامان-رفته خونه عموت.

روبه روم نشست و گفت:

خوش گذشت عزیزم؟ دعا کردی برامون؟

-آره مامان خیلی خوب بود. مگه می شه نکرده باشم؟

آهی کشید و باز اشکاش پایین اومدن.

قبل از اینکه اعتراضی بکنم گفت:

-هیوا، نمی دونی چه زجری کشیدم، وقتی ذره ذره آب شدند و دیدم و نتونستم حرفی بزنم...وقتی...وقتی هیچ کاری نمی تونستم بکنم جز دیدن
نابود شدن دخترم و دامادی که اون بلا به سرش اومده بود.

سرم و پایین انداختم.

من چقدر خودخواهم.

کنارش نشستم و سرم رو روی شونش گذاشتم.

شالم رو آروم در آورد و موهام رو نوازش کرد.

مامان-بعضی وقتا با خودم می گم، یهو چی شد؟ اون از عمل بابات و کما. این از رادوین. حتی...حتی از کلمه کما متنفر شدم. وقتی می بینم چطور
تو چند ماه داغون شدی هیوا آرزوی مرگ می کنم.

با حرص گفتم:

—خدانکنه مامان.

سرم رو از روی شونش برداشتم که بلندشد و گفت:
—برم یه میوه بیارم بخوری که رنگ به رو نداری دختر.

اجازه مخالفت بهم نداد.
دلم برای اتاقم تنگ شده بود. بلند شدم اما هنوز چند قدم دور نشده بودم که صدای گوشیم توجهم رو جلب کرد.
برگشتم و از تو کیفم درش آوردم.
پیامکی از راشا داشتم.
بازش کردم (هیوا سریع خودتو برسون بیمارستان).
یه چیزی به دلم چنگ انداخت.
چی شده؟
بارها و بارها متن رو خوندم.
با لرز شمارشو گرفتم. (دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد)

تنم یخ کرده بود.
چرا خاموشه؟ چی شده؟
نکنه... نکنه برای رادوین...

سرمو تکون دادم تا افکار مزاحم کنار برن.

بلند شدم و درحالی که چادرم و مرتب می کردم گفتم:
—مامان من باید برم، کاری نداری؟

مامان —کجا بری؟ تو که تازه اومدی.

چی بگم؟ بگم معلوم نیست باز چه اتفاقی افتاده؟ بگم دلم شور می زنه برای عشقی که بین مرگ و زندگیه؟

—یه قرار مهم دارم، باز میام.

چپ چپ نگاهم کرد.
تند گونش و بوسیدم و از خونه بیرون زدم.
به قدم هام سرعت بخشیدم، حتی فرو رفتن کفشم توی چاله های کوچیک که از آب بارون پر شده بودن هم مهم نبود.
خدایا خودت بخیر بگذرون، دیگه تحمل به اتفاق دیگه رو ندارم خدا.

دستم و برای اولین تاکسی بلند کردم.

آقا دریست؟

سرش و تگون دادم و سوار شدم.
-بیمارستان...لطفا سریع تر تورو خدا.

مرد میانسال سری تگون داد و با سرعت بیشتری حرکت کرد.

نفهمیدم کی ماشین متوقف شدو پول رو حساب کردم.
فقط الانم و می دیدم که تقریبا داشتم می دویدم به طرف ورودی بیمارستان.

وارد شدم،بین اون همه جمعیت فقط چشمام دنبال راشا می گشت.

دکتر فرهادی به ??...

دکتر فرهادی به ??...

می ترسیدم،استرس تمام وجودم و در بر گرفته بود.

وارد راهرو شدم اما باز خبری از راشا نبود.

دیگه از استرس گریم گرفته بود.

-هیوا، هیوا!!

به پشت سرم که نگاه کردم چیزی جز سیاهی نبود چون فرو رفته بودم تو آغوشش و چشمام بسته بود.

با بغض گفتم:

-چی شده راشا؟تورو خدا نصف جونم کردی.چرا گوشیت خاموش بود لعنتی هان؟

راشا کنار گوشم آروم زمزمه کرد:

-مبارکه خواهری،شوهرت چشم هاش و باز کرد.

از آغوشش جدا شدم و با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم.

؟

-چی؟را..راد...رادوین بهو..بهوش اومد؟آره راشا درست شنیدم؟

پیشونیم و برادرانه بوسید.

راشا-آره فدات شم،رادوین بهوش اومد،سالم .اولین چیز هم تورو درخواست کرده.

قلبم مثل گنجشک می کوبید.

دستی به صورتم کشید و گفت:

-گریه چرا آجی؟

نذر می کنم از زندگیش برم...

بهوش که بیاد از زندگیش برم.

-می خوام بینمش راشا.

سامیار رو دیدم که با لبخند بهمون نزدیک می شد.

-س...سلام.

سامیار-سلام خانوم رضایی، تبریک می گم.

-می تونم بینمش آقای دکتر؟

نگاهی به راشا کرد.

راشا شونه ای بالا انداخت.

راشا-من حریفش نمی شم.

سامیار تک خنده ای کرد و گفت

-چه زوج عاشقی.اونم اولین چیز اسم تورو گفت.

هه،بهتره بگی چه زوج بدبختی.

چون به بخش منتقل نشده بود دوباره همون لباس مخصوص رو پوشیدم.

شاید رنگ پریدم بیشتر از هرچیزی به چشم می اومد.

درو باز کردم و وارد شدم.

بعد از یک ماه دوباره وجودش و می تونم حس کنم.

قدم به قدم که نزدیک می شدم ضربان قلبم بالا می رفت.

چشم هاش بسته بود و نفس هاش منظم.

بی صدا روی صندلی نشستم و زل زدم به صورتش.

رادوین،بالاخره انتظارهام نتیجه داد،خوش اومدی پسر.

خوشحالم که دوباره پا گذاشتی به این دنیا.

اما...اما حالم اصلا خوش نیست.

نذر می کنم بهوش که اومد از زندگیش برم...

من نذر کردم، من وجودت رو مدیون امام رضام رادوین.

با دستای لرزونم اشکم و پاک کردم.

اگه...اگه بیدار شدی و خبری از هیوا نبود ازم دلگیر نشو.

البته اونقدر هستن که کمبود من و حس نکنی.

رادوین، پایان قصه عشقه من تلخ بود، خیلی تلخ.

عشقی که بی صدا به وجود اومد و بی صدا داره از بین میره.

من دارم میرم رادوین ولی یادته آدم تو یه گوشه از این سرزمین همیشه به یادته.

لب هام و فشار دادم تا حق هقم بلند نشه.

خدا پایان عشق من خیلی تلخ بود، خدا خیلی زجر کشیدم بسمه دیگه طاقت ندارم.

می فهمی عشقم بعد یک ماه جلومه ولی من باید ازش جدا شم چه دردی داره؟

قلبم مچاله شد، انگار می خواست با ضربان های پر قدرتش از بدنم جدا شه.

بلند شدم، بی قرار زل زدم به چهرش.

کاش هیچوقت نمی دیدمت.

خم شدم و با تمام حساسی که این چند ماه از قلبم سرچشمه گرفته بود عاشقانه ای رو پیشانیش نشاندم.

خداحافظ..

پلک هاش لرزید، باید هرچه زود تر میرفتم.

پشتمو بهش کردم و اولین قدم رو برداشتم.

مچ دستم اسیر دست های قوی و گرمش شد، تمام بدنم گر گرفت.

لرزش دستم رو به خوبی حس می کردم.

صدای بم و گرفتش تو گوشم پیچید و دیوونه ترم کرد.

-هیوا.

با اون دستم انگشت هاشو دور مچم باز کردم.

صدای حق هقم بلند شد...با دو ازونجا خارج شدم.

دلم می خواست جیغ بکشم -خدا!!

آخرین نگاه و می کردم به همه جا...به صندلی هایی که یک ماه شاید چشم های منتظرم بودند و به شیشه ای که دست هام لمسشون می کرد.

(بالای بالا...انگار رو ابرا...حسی که دارم بدترین حس دنیاست،هه)

آهنگ و هم تغییر می دی هیوا؟

سکوت...

کیفم روی زمین کشیده می شد و هق هقم تبدیل شده بود به اشک.

شاید همه ی نگاه ها خاص بود، یا پر از ترحم.

اما من نگاه ترحم آمیز بقیه رو نمی خواستم، من فقط دلم می خواست یک بار دیگه چشم های بازشو ببینم، بعد از یک ماه.

اما...اما مطمئن بودم اگه می دیدم دیگه طاقت دوری شو نداشتم، غیر قابل تحمل می شد می دونم.

از پله های خروجی پایین می اومدم. حیاط بزرگ پراز آدم های جورواجور، شایدم خسته و ناامید. شاید در این میان کسی لبخند بزنه اونم مردیه

که تازه خبر پدر شدن بهش دادن.

پله اول...متاسفانه آقای راد بر اثر تصادف ضربه شدیدی به سرشون وارد شده و باید هرچه زودتر عمل شن.

پله دوم...عمل موفقیت آمیز بود اما متاسفانه مریض شما وارد کما شدند.

پله سوم...نمی خوای سکوت و بشکنی دختر عمو؟

کیف از دستم رها شد، با بی حالی خم شدم و برش داشتم.

پله چهارم...نذر می کنم از زندگیش برم، اگه بهوش اومد از زندگیش برم.

پله پنجم...مبارکه خواهری، شوهرت چشم هاش و باز کرد.

دستم و جلوی دهنم گرفتم و زار زدم.

پله آخر صدای گرفتش توی گوشم پیچید.

-هیوا.

روبه در ورودی بیمارستان میون هق هق زمزمه کردم

-خدا...خداحافظ...آقای...راد.

با برخورد چیزی بهم چند قدم عقب رفتم. مردی با ابروهای گره خورده نگاهم کرد و گفت:

-اگه رازو نیازت تموم شد برو کنار تو راه مردم نباشی.

بعد در حالی که از کنارم می گذشت گفت:

-تف تو این زندگی که به هیشکی قرار نیست روی خوششو نشون بده.

حرف حق جواب نداشت.

تند از بیمارستان خارج شدم که مبادا این دل لعنتی باز کار دستم بده.

چهار ساعت و چهل و پنج دقیقه گذشت.

آروم ایستادم و به طرف مغازه چرخیدم، از پشت شیشه چشم های قرمز و پف کرده ام نشون می داد چقدر داغونم.

(چه بی هوا هوای گریه دارم...)

لباس های عروسکی و پف دار روی اون مانکن ها با موهای خرگوشی بهم چشمک می زد.

(مامانی، بابایی اومد... بابا رادوین اومد، «چه خیال تلخی!»)

- خانم بفرمایید داخل مدل های جدیدی برای عید آورديم.

چشم از لباس صورتی گرفتم و به مردی دوختم که باهام حرف زده بود، شاید با دیدن چشم هام جاخورد.

- ببخشید، این.. این جا کجاست؟

با تعجب نگاهم کرد.

بعداز مکثی گفت

خیابان...

-این جا، این نزدیکی ها شهر بازی هست؟ یا.. یا حتی پارک؟

انگار سوالات زیادی بی مورد بود.

شاید، شاید دلش برام سوخت که گفت

-مستقیم که بری بعد از چهار راه یه پارک کوچیک هست.

سری تگون دادم.

-مرسی!

چشم دوختم به بچه هایی که با شوق از پله های سرسره بالا می رفتند.

گوشیم توی دستانم می لرزید و باز هم من سنگ دل تر از همیشه فقط به اسمشون نگاه می کردم.

- خاله.

سرم و چرخوندم و به دختر کوچولوی بامزه ای نگاه کردم که با

چهره ی غمگین روبه روم وایساده بود.

آروم جواب دادم

- جانم.

- بستنی ام خورد به شلوارتون خاله، به خدا حواسم نبود خاله.

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم

- اشکال نداره وروجک، برو بازی کن.

با جیغ به طرف وسایل بازی ها دوید.

بازهم گوشیم تو دستم لرزید.
 ناباور نگاهم محو رادوینی بود که روشن و خاموش می شد.
 به خودم که اومدم دستم دکمه سبز رو لمس کرده بود و صدای نفس هاش توی گوشم می پیچید.
 نتونستم جلوی صدای حق هقم و بگیرم.
 نفس هاش تند تر شد.
 زمزمه ی هیوا گفتنش رو شنیدم، با آروم ترین لحن ممکن.
 بازهم صدای بلند گریه من.
 - خداظ.
 قطع کردم.
 (تموم شد تموم شد... به جون خودش تموم شد، هرچی که دوستان می گفتن همون شد تموم شد.)
 یک هفته بعد...

یک هفته گذشت، یک هفته پر از بغض.
 یک هفته پر از انعکاس صداش تو سرم.
 یک هفته پر از بی خبری.
 - هیوا، عزیز عمه بیا ناهار بخور، بیا محمدم اومده.
 شالم و روی سرم مرتب کردم و از آن بیرون رفتم.
 - ببخشید عمه جون، معطل شدید.
 اومد جلو و گونم و بوسید.
 عمه - توهم مثل مادرت، هیچ فرقی برام ندارین.
 خوش به حال مامانم که همچین عمه ای داره.
 - عمه صدام می زدین کمکتون کنم، اینجوری که خیلی بد شد.
 لبخندی زد، چروک های صورتش مهربون ترش کرده بود.
 صدایی پشت سرم اومد
 - سلام عرض شد هیوا خانم.
 برگشتم و نیم نگاهی بهش کردم و سرم و پایین انداختم.
 - س... سلام، آقا محمد.
 پشت میز نشستیم و شروع کردیم به غذا خوردن، دست پختش عالی بود، عالی.
 - دستت درد نکنه عمه خیلی عالی بود.
 محمد - دستت درد نکنه مامان.
 بلند شد.
 - آقا محمد.
 بهم نگاه کرد، خجالت می کشیدم.
 محمد - بله؟
 می شه، می شه چند لحظه باهم حرف بزنیم؟

دوباره نشست.

عمه از آشپزخونه خارج شد.

- راستش.. راستش فکر کنم عمه موضوع رو بهتون گفته.

سرشو تکون داد.

- من، من می دونم مزاحمم و ازین بابت..

میون حرفم پرید.

محمد- هیوا خانم این حرفا واقعا زشته، شما اصلا مزاحم نیستین.

- راستش، من یه مقدار پول دارم، یعنی زیاد نیست؛ من.. من می خوام.. می خوام اگه امکانش هست، یه.. یه شغل مناسب برام پیدا کنید؛ که کار

کنم و درآمد داشته باشم، درسته شما و عمه بهم خیلی لطف دارین ولی من، من می خوام یه زندگی مستقل تشکیل بدم و جز شما و عمه کسی

رو ندارم، من تو این شهر هیچ کس رو نمی شناسم، می دونم زیادی پ

محمد- چشم، حتما؛ ولی اگه از من نظر بخواین نیازی به کار نیست، شما تا هروقت که بخواین رو چشم ما جا دارین، از خون گرمی جنوبیا

نشنیدی؟

لبخند محجوبی زدم.

صدای قدم های عمه نزدیک تر می شد.

بلند شدم و ظرف ها رو جمع کردم .

با اصرار زیاد عمه اجازه داد ظرف ها رو بشورم.

الانم روبه روی پنجره زل زدم به چند نخلی که دیده می شد.

و افکارم پر بود از نگرانی.

نگران خانواده ای که یک هفته بود ازم بی خبرن.

تنها چیزی که ازم دارن یک پیامه.

اونم به راشا و رادوین.

(نگرانم نباشید.)

هوای اینجا اصلا با تهران شبیه نبود، اینجا می شد بوی بهار رو حس کرد.

شاید تنها برگ برنده ام خاطره ای بود که از بچگیم به یاد داشتم.

خاطره ای از عمه ی مامان که تو بوشهر زندگی می کرد.

عمه ی مهربونی که هنوز قریبون صدقه رفتناش تو ذهنم بود.

شاید جای تعجب داشت که اوادم بوشهر هنوز دریاش و ندیدم.

اما.. اما جای تعجب نداره برای منی که تمام وجودم رو تو تهران جا گذاشتم.

دلم خوشه به عکسش و صداش.

هه، حتما دیگه یادش نیست هیوایی هم هست.

شاید.. شایدم غسل جونش جای من و پر کرده.

مگه جایی هم داشتی هیوا؟

شاید.

شاید؟ چرا مطمئن نیستی؟

نمی‌دونم، هیچی نمی‌دونم.

روی تخت نشستم و گوشی رو از کیفم در آوردم.

بعد از یک هفته خاموش بودن روشنش کردم.

نمی‌دونم چرا ولی حسی من و به این کار وادارمی کرد.

به خودم که اوادم شماره رادوین تایپ شده بود.

چشمام قفل دکمه سبزی بود که بهم چشمک می‌زد.

هیوا نه! نه نه!

مثل همیشه قلبم بود که با بی قراریش برعقلم پیروز شد.

(دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد)

گوشی از دستم رها شد و با صدای بدی زمین افتاد.

تیکه های پخش شدش روی زمین...

_ (من خوابم نمی‌بره.. خاموشی ولی می‌خوام بازم بگیرم.. دلم می‌خواد بگی دوسم داری.. بازم بگی بله.. بازم ببینمت و...)

-کجا؟

محمد- شرکت دوستمه، واردات لوازم آرایشی؛ اسمش مهدی انصاری هستش. فردا باهم می‌ریم یه چندتا فرم پر کنی و شروع می‌کنی به

عنوان منشی کار کنی.

سری تکنون دادم و گفتم

-واقعا مرسی آقا محمد، خیلی لطف کردین.

لبخندی روی لب هاش جا خوش کردو گفت

-خواهش می‌کنم، زودتر آماده شین که تا نیم ساعت دیگه بریم دریا..

- چشم.

بلند شدم و به طرف اتاق حرکت کردم.

دریا، شاید بهم آرامش می‌داد.

یک ساعت بعد...

روی ماسه های نمناک نشسته بودم و زل زده بودم به دریایی که پایانی نداشت.

دریایی که برای خیلیا خوب بود و برای خیلیا بد.

دریایی که صدای موج هاش من و یاد آرامش صدای یه نفر می‌انداخت.

یه نفر که تو یه گوشه از این خاک خبری ازش ندارم.

حتی نمی‌دونم سالمه یا نه؟

بیمارستانه یا خونه؟

خوبه یا بد؟

دلم می‌خواست یک بار دیگه ببینمش، فقط یک بار.

بهش بگم، از این یک ماه، از این دوری.

حتی از این بغضی که لالم کرد.

بهش بگم من نامرد نیستم، من رفیق نیمه راه نبودم.

دلم می خواست بهش بگم...

بهش بگم دوشش دارم.

بگم حسرت روز های خوب یک لحظه ولم نمی کنه.

بگم کارم شده آه کشیدن و فکر کردن به رویاهایی محال.

بهش بگم اولین بار که اومدم دریا ذهنم پر بود از اون، درست همین حالا.

دلم برای همشون تنگ شده، برای مامان و مهربونیاش.

بابا و لبخندش، راشا و سپهر و حمایتاشون.

النا و الهه و فاطمی برای خنده هایی که برام به ارمغان می آوردند.

دلم برای همشون تنگ شده، حتی برای سحرجون و باباجون.

دلم براش تنگ شده، برای رادوین...

صدایی کنارم به گوش رسید

- چرا گریه عزیز عمه؟

سرمو روی شونش گذاشتم.

- دلم تنگه عمه.

عمه - نمی خوام بهشون بگی؟ اونا هم نگران!

- نه عمه نه! نمی تونم.

عمه - باشه عزیزم.

لبم و گزیدم که حق هقم بلند نشه.

می شه منم یه روز خوش ببینم؟

- سلام، رضایی هستم.

انصاری - خوش آمدید خانم رضایی، محمد نیومد بالا؟

-نه گفتن کاری دارن و زود بر می گردن.

انصاری - آها، بفرمایید بشینید.

رو به منشی که پرونده ای دستش بودو از اتاق خارج می شد گفت

- دوتا قهوه بیار خانم.

چشمی گفت ودور شد.

انصاری چند برگه رو از کشو در آورد و روی میز گذاشت.

بعد از مکثی گفت

- خانم رضایی این فرم هارو پر کنید، بعدچه شیفت هایی می تونید کار کنید؟

چشم های سوالیم و که دید گفت

- کار کردن این جا دوشیفت داره، یکی صبح تا ظهر و یکی از یک ظهر تا هفت شب؛ معمولاً خانم های متاهل یه شیفت کار می کنند، شما

متاهل هستید یا مجرد خانم رضایی؟

من؟

چی بگم؟ بگم متاهل بی شوهر؟ یا بگم مجرد با یه اسم تو شناسنامه و حک شده رو قلبم؟

مکث طولانیم و که دید گفت

- اگه نمی خواین ب-

- متاهلم، ولی دوشیفت کار می کنم، اضافه کاریم قبول می کنم.

متعجب بهم نگاه کرد.

یه چیزی رو یادداشت کرد.

انصاری- خیلی خوب، فرم رو پر کنید و از فردا می تونید بیاید، من به یه نفر می سپارم کاراتون رو بهتون آموزش بده خانم رضایی، ایشالا

همکاری خوبی داشته باشیم، درمورد حقوقم با محمد صحبت کردم و فکر کنم بهتون گفته باشه.

-بله.

انصاری- مشکلی نداشتین؟

- نه کاملاً راضیم.

لبخندی زد و بلند شد.

انصاری- پس فردا منتظرتون هستم خانم رضایی.

منم به تابعیت از اون بلند شدم.

- امیدوارم بتونم به خوبی کارم و انجام بدم.

انصاری- مطمئن می تونید، من به اون کسی که محمد معرفی کنه کاملاً اعتماد دارم.

کیفم و برداشتم.

- پس با اجازه تون من برم آقای انصاری، خدانگهدار.

انصاری- خداحافظ.

منشی هم خداحافظی گفتم و از شرکت بیرون زدم.

دلم یک کم.. فقط یک کم وجودش و می خواست.

تو پیاده رو آروم قدم می زدم، ذهنم پر کشید سمت روزهای قبل، روزهایی که سال جدید با دلتنگی شروع کردم.

سال جدید دلم به عکسش خوش بود.

چقد زود گذشت...

شاید بهتره بگم، چقد زود فراموش شدم.

یادمه چقدر محمد اصرار کرد بریم شمال، برای تعطیلات.

اما من قبول نکردم.

یادمه عمه چطور با التماس خواست به بقیه بگم کجام.

اما من با گریه مخالفت کردم و گم شدم تو آغوش مادرانش.

یادمه شماره خونه رو که روی تلفن دیدم تمام توانم تحلیل رفت، و چطور محمد با دیدن چشم هام دست به سرشون کرد.

حتی یادمه اون لحظه از خودم متنفر شدم، وقتی می گفتم چطور مامان با بغض اسمم و می گفته آتیش می گرفتم.

چقدر با محمد بیرون اومدیم و اون تک تک جاها رو بهم نشون داد.

شاید.. شاید تو این غربت وجود کسی مثل راشا عالی بود.

برادری که کاملاً پشتم بوده.

دلم.. دلم فقط یه ذره نگاهش و می خواد نگاه زندگیم.

(خیلی سخته زندگیت تو زندگیت نباشه خیلی..)

- جونم عمه.

عمه - کار خوب بود؟

- عالی.

عمه - راحت بودی؟ آدماش خوب بودن؟

- آره قربونت برم، همه چی حله.

خدانکنه ای گفت، هنوزم ازم ناراحت بود؛ می گفت معنایی نداره کار کنی و تو مهمون مایی.

اما من گوشم به این حرفا بدهکار نبود.

شب عید گوشیم و روشن کردم و پیام هارو خوندم، فاطی فحش داده بود و بقیه التماس برای نشونی از من.

حتی سپهری که ویس داده بود، از دادش نترسیدم، ناراحت شدم و بغض کردم.

چشم هام توانون همه پیام دنبال اسمش می گشت.

ناباور دیدم اونم پیام فرستاده

(Every night in my dreams...Isee you...I feel you)

چقدر گریه کردم.

عمه - هیوا باتوام عمه.

- جونم

عمه - بیا شام دیگه.

- اومدم.

بلند شدم و دنبالش رفتم، بوی غذاش تو بینیم پیچید و دلم ضعف رفت.

- عمه، محمد می گفت قراره انصاری بیاد اینجا راست می گه؟

عمه با حالت متفکرانه ای گفت

- آره دیشب یه چیزایی می گفت، ظاهرا آخر هفته میان.

- خوبه؛ عمه فردا میای باهام بریم خرید؟ البته اگه پاهاتون بهتر شده.

عمه - حتما، خودمم چندتا چیز می خوام.

- عمه ولی خدایی خیلی خوب موندینا.

تک خنده ای کرد.

اما ناراحتی سرتاسر وجودشو فرا گرفت.

- اگر علی زنده بود و تنهام نمی گذاشت؟ شاید خیلی جوون تر بودم.

سرم و پایین انداختم

-عمو علی هم از اون بالا داره ذوق می کنه زنش چقدر خوبه.

لبخند تلخی زد و شام رو برام کشید.

احساس کردم می خواد چیزی بگه.

بعد از سکوت طولانی گفت

- چهارده سالم بود که عروس شدم، اون موقع ها عشق و عاشقی معنایی نداشت، قبل از ازدواج شاید یه بار همو می دیدیم؛ وقتی محمد رو حامله شدم، تازه حس کردم عشقم چقدر نسبت به علی زیاده درست اونم همینطور بود، شب روز مواظبم بود. هیوا، وقتی رفت کمرم شکست، منی که بعد از محمد دیگه نتونستم بچه دار شم.

من کوچک ترین دختر خانواده بودم، ولی وابستگی به علی رو مثلش ندیده بودم. لبخند تلخی زدم.

عمه - اولش باورم نمیشد، بعد کم کم عادت کردم، به دیدن عکساش و گریه کردن.

- عمه من.. من.. من نمی خواستم ناراحتتون کنم .

پشت اون همه اشک خندید.

عمه - بخور عزیز دلم بخور.

تو ذهنم یه کلمه موج می زد، دلتنگی!

تلفن رو برداشتم.

انصاری - خانم رضایی لطفا لیست ورودی هارو برام بیارین.

- چشم.

برگه هارو مرتب کردم و به طرف اتاقش حرکت کردم.

چند ضربه به در زدم.

انصاری - بیا داخل.

وارد اتاق شدم و با قدم های آرام به سمتش رفتم.

برگه رو ازم گرفت.

نیم نگاهی بهش کرد و گفت

- خانم رضایی به آقای مرادی بگین سریع بیان اتاق من، اگر لیست جدید هم بهتون دادن حتما برام بیارینش.

- مشکلی پیش اومده؟

انصاری - ایشالا که مشکل نیست، امیدوارم من اشتباه کرده باشم.

با این که چیزی از حرفاش نمی فهمیدم ولی سر تکون دادم و از اتاق بیرون اومدم.

آخرین اتاق ته راهرو اتاق مرادی بود.

چند ضربه به در زدم و با صدای بفرماییدش وارد شدم.

- سلام، آقای انصاری گفتن سریع برین اتاقشون، لطفا تلفن هم چک کنید چون هرچی تماس می گرفتم وصل نمی شد.

بلند شد.

مرادی - سلام، چشم.

از زیر نگاه خیرش فرار کردم و از اتاق بیرون اومدم.

به قول نگین (یکی از همکاران) جذاب ترین پسر تو این شرکت مرادیه.

پسری با چشم های درشت مشکی و ابرو کشیده.

ساعت کاری خیلی زود تموم شد و از شرکت بیرون زدم؛ از دور ماشین محمد رو دیدم که عمه جلوش نشسته بود.

خرید؟ عالیه.

اولین بار بود که می خواستم برم خرید تو این شهر.

سوار شدم و سلامی کردم.

هر دو با لبخند جوابم و دادن و محمد حرکت کرد.

عمه - خوش گذشت؟

تک خنده ای کردم.

- مگه باید خوش بگذره محل کار؟

عمه - نمی دونم والا.

محمد - فردا شب مهدی اینا میان.

- عمه گفت بهم، فردا شرکت نیست کاملاً در اختیار عمه ام کمکش می کنم.

از تو آینه لبخندی بهم زد که خجالت زده سرمو پایین انداختم

(از زبان راوی سوم شخص)

کلافه طول و عرض اتاق رو طی می کرد

-دختره ی ...

النا:راشا میگم آرام باش

داد زد:

-آروم باشم؟آروم باشم؟معلوم نیست یک ماهه کجاست؟مامان داغون شده،بابا روز به روز داره آب میشه ،آروم باشم؟

چونه الناز بغض لرزید:

النا:چرا...چرا سرمن داد می زنی؟

راشا در آغوشش کشید

راشا:خسته شدم،رادوین به هر دری زده ولی معلوم نیست کجاست دختره به هر کجا که فکر می کنی سر زدم،رادوین هنوز کامل خوب نشده

بود که شروع کرد هیوا کجاست الناز؟بخدا نگرانشم

النا چیزی نگفت

می دونست این روزها مردش از همیشه غمگین تره،درک می کرد و خودش هم نگران بود

راشا:همه بیمارستان ها،همه جارو گشتم بخدا دیگه نمی کشم،حتی به کلانتری ها هم گفتم اما اونا هم خبری ندادن

بغض صداش الناز رو رنجوند

راشا گفت:

-باید برم شرکت رادوین،اون حتی یک بارم باهامون در این رابطه حرفی نزده

خیلی زود به شرکت رسید

منشی با دیدنش بلند شد،خیلی خوب این مرد رو می شناخت،مردی که بارها و بارها برای دیدن رادوین اومده بود اما رادوین با اعصابی داغون

گفته بود حرفی نداره

منشی شماره بعد از سلام گفتن شماره رادوین رو گرفت.

-آقای رضایی اومدن...اما...چشم.

به راشا نگاه کرد:

-میگه...میگه من حرفی ندارم

راشا عصبانی شد. با عصبانیت در اتاق رو باز کرد و چشم تو چشم مردی دوخت که خواهرش عاشقش بود
رادوین چیزی نمی گفت، حرفی برای گفتن نداشت.

راشا با چند قدم بلند خودش و به کنار میز رادوین رسوند. عصبانی بود و این از نفس های کشدارش معلوم بود
رادوین: سلام

راشا بی حرف به چشم هاش زل زد

روی صندلی نشست

راشا: سلام؟ چه سلامی مرد؟

رادوین سرشو پایین انداخت

راشا: این کارا چه معنی داشت رادوین، تو چی می دونی که به ما نمی گی؟

رادوین: من هیچی نمی دونم

موهاش و چنگ زد

راشا: د می دونی لعنتی، اون روز تو بیمارستان چی بهت گفت؟

رادوین: چیزی نگفت

راشا داد زد:

-رادوین

رادوین بلند شد و شروع به قدم زدن کرد

صداش بلندشد

-میگم چیزی نگفت، هیچی بهم نگفت

با صدای آروم تری گفت:

-اون...اون حتی نداشت صورتش و ببینم، من...من بیدار که شدم داشت می رفت. دستش و گرفتم با گریه دوید بیرون. هر جا گشتم نبود، نبود
راشا

صداش می لرزید.

راشا متعجب بود از مردی که این جور می گفت

هیوا کجاست؟

چیکار می کنه؟

سالمه؟

راشا: هیچ خبری ازش نیست. من همه بیم-

میون حرفش پرید

-بیمارستان و اینا نیازی نیست، هیوا سالمه

سرش و میون دستش گرفت و فشار داد

عکس غسل روی صفحه گوشی بهش چشمک می زد

به خودش لعنت فرستاد

راشا: دیگه مغزم به جایی قد نمی ده، فقط ببینمش... فقط ببینمش، می دونم چیکار کنم
رادوین می ترسید، می ترسید این عصبانیت کار دست هیوا بده. هیوایی که معلوم نیست کجاست؟

رادوین روی صندلی نشست

بعد از مکثی گفت:

-بر می گرده

راشا بهش زل زد، چطور با این اطمینان حرف می زد؟

رادوین اما ذهنش پر بود از چرا؟

رادوین: اون... وقتی من بیهوش بودم چیکار کرد؟

راشا پوزخندی زد

راشا: تازه می پرسی؟

رادوین سرش و پایین انداخت، خودشم نمی دونست اون موقع ها با کی لج کرده بود؟

راشا نیم نگاهی بهش کرد و بعد زل زد به میز:

-همون شب... شک بدی که بهش وارد شد، دیگه... دیگه نتونست حرف بزنه. بغضی که قصد نداشت بشکنه. تا چندین هفته فقط بی حرف پشت شیشه ها بهت نگاه می کرد، البته تو دلش باهات حرف می زد. فرستادیمش مشهد، با دوستش فاطمه می گفت، همون بار اول که ضریح رو دیده خواسته دستش و برسونه که نمی دونم جمعیت زیاد بوده یا چیزی حالش بد می شه میارنش عقب. فاطمه می گفت همون جا بغضش شکست و گریه کرد می گفت گریه می کرد زار میزد حدود یک ساعت یا شایدم بیشتر بعدم که تونست حرف بزنه میومد پیشت شاید تو این یک ماه و خورده ای بجز زمانی که مشهد بود کلا پنج شش بار خونه رفت اونم بازور وقتی فهمید بهوش اومدی خیلی خوشحال شد، اما... اما اون غمی که تو نگاهش بود رو نتونستم درک کنم رادوین

راشا کف دستش رو صورتش گذاشت و آرنجش و به زانوش تکیه داد

رادوین اما ناباور بهش زل زده بود.

شاید با خودش می گفت محاله!

راشا می دونست رادوین به تنهایی نیاز داره.

بلند شد و گفت

-اگه خبری شد بهم بگو. خداافظ.

رادوین بلند شد اما حواسش نبود چی میگه.

ذهنش پر بود، پر بود از یک جمله (چرا رفت؟)

راشا از اتاق بیرون رفت

رادوین خودش و روی صندلی پرت کرد

چطور ممکنه؟ یک ماه صبر کنه بعد بره؟ این کاراش چه معنی میده؟

اصلا کجاست؟ سالمه؟

از زبان هیوا

یک بار دیگه خودم و تو آینه چک کردم

صدای زنگ اجازه فکر کردن بهم نداد

محمد از کنارم رد شد و دکمه اف اف رو زد

بوی عطرش توی بینیم پیچید:

-داداش عطر زدی یا دوش گرفتی باهاش؟

تک خنده ای کرد

محمد:نمی دونم آجی؟

چندبار ابروش و بالا انداخت.

انگار یه بوهایبی داره میاد،(منظورش اینه که یه خبر هاییه هیواست دیگه)

عمه جلوی در ایستاده بود و محمد پشت سرش

کم کم صدای سلام و احوال پرسی ها زیاد شد

دلم گرفت،یادم اومد زمانی که خونمون شلوغ میشد،تیکه های راشا،حتی نگاه های عاشقونه جواد و ضحی،حتما بچشون به دنیا اومده

-سلام دخترم

سرمو بالا آوردم و به زن میانسالی چشم دوختم که حتما مادر انصاری بود

-سلام،خیلی خوش اومدید

لبخندی زد و از کنارم رد شد.بعدش دختر جوونی که تقریبا بهش می خورد همسن خودم باشه جلو اومد

به خودم که اومدم تو بغلش بودم

-تو باید هیوا باشی درسته؟

-آره گلم

-من خواهر مهدی ام،مهسا

-خیلی خوش اومدی مهسا جون

باهم به سمت مبل ها حرکت کردیم

صدای خنده ی انصاری و محمد بلند شد،الکی خوشنا

کنار هم روی مبل دو نفره نشستیم

چهره ی خوشگل و بهتره بگم چشم های جذابش بیشتر از هر چیزی به چشم می اومد

مهسا:خب عزیزم از خودت بگو،چند وقته اومدی شیراز؟

-کم تر از یک ماهه

مهسا:تعریف و از مهدی شنیدم،گفت که مح...آقا محمد تو رو معرفی کرده

-آره

مهسا:خیلی کم حرفی دختر

با حالت تفکر سرشو پایین انداخت

انصاری: تو زیادی در حرفی خواهر من و گرنه خانم رضایی معمولی هستن
مهسا با حرص نگاهش کرد که محمد با صدای بلند خندید
این محمد چه خوش خنده شده نه؟
مهسا: کاکو(داداش به لهجه شیرازی) بهت یاد ندادن به حرف یکی دیگه گوش ندی؟
لبخندی زدم

انصاری چپ چپ نگاهش کرد
مهسا بی توجه به اون گفت:
-خب داشتم می گفتم، من جز این مهدی یه داداش دیگم دارم. مهران شرکت ساختمان سازی داره و خیلی تو کارش موفقه، حتی کار مشترک با شرکت تهران هم داشته
مهران انصاری؟
مهران انصاری! چرا ایقده برام آشناست؟
شرکت ساختمان سازی؟
آب دهنم و قورت دادم.
به ادامه حرفاش گوش دادم
-هی من میگم برادر من این دختر به درد نمی خوره مگه گوش میدی؟ آخه یکی نیست بهش بگه دختری که یک کیلو آرایش می کنه که دختر نیست
خندم گرفته بود.
مهسا: میگم برو زن بگیر دوست دختر برای چیت؟ میگه شاید همین شد زنم، خب ای خدا تو صبح زود قیافه اینو ببینی که تا شب روانی میشی. بعدشم می گفت که ..

انصاری: نفس بکش قربونت برم، نفس بکش آبجی.
محمد لب هاش و بهم فشار داد تا نخنده

مهسا: تازه قراره دوستش از تهران بیاد، وای هیوا ایقده این پسرنازه... ایقده نازه که نگو
زیر چشمی محمد و دیدم که اخم کرد
مهسا: البته نمی دونم زن داره یا نه آخه دفعه قبل که اومدن شیراز من ایران نبودم، اما عکساش و که خیلی قشنگه لامصب، چشم های خاکستریش
خاکستری؟ درست همرنگ رویاهای من!
مهسا: بهش میگم مهران خب من و ببر به جای دوست دخترت چپ چپ نگاهم می کنه، خب دروغ میگم؟ من چیم از اون عملیا کمتره؟ نه خدایی
دروغ می گم؟ آره محمد؟
جان؟ محمد؟
فکر کنم بین این دوتا خبری هست!
محمد خودش و به کوچه علی چپ زده بود و مهسا برای چند ثانیه ای ساکت شد
یهو گفت-خلاصه هی م-
مهسا!

با صدای محکم مامان مهسا، مهسا ساکت شد

مامان مهسا گفت:

-دختر بسه دیگه، کشتی دختر مردم و

-نه بابا اختیار دارین، مهسا جون خیلی خوب صحبت می کنن.

انصاری: و البته خیلی زیاد.

گوشه لبمو گزیدم

مهری جون(مامان مهسا): خب عزیزم، از خودت بگو. کار خوبه؟ مهدی که اذیتت نمی کنه؟

-نه خانم انصاری خیلی محیط خویبه، آقای انصاری هم خیلی خوبن

مهری جون: بگو مهری بهم، خداروشکر، اگر اذیتت کرد به خودم بگو.

لبخندی زد

مهری جون: مجردی عزیزم؟

سکوتی جمع رو در آغوش کشید.

سنگینی نگاه عمه و محمد رو حس می کردم.

-نه

مهری جون که فهمید دوست ندارم در این مورد حرف بزنم با لبخند چشم از من گرفت و با عمه مشغول حرف زدن شد

بلند شدم و میوه و شیرینی رو آوردم و پیش دستی رو جلوشون گذاشتم.

مهری جون: زحمت نکش عزیزم.

لبخندی به روش پاشیدم و کنار مهسا نشستم

بهم نگاه کرد و سرش و پایین انداخت

-راحت باش عزیزم.

مهسا-ای خدا چرانمیزارن من حرف بزنم، داشتم می گفتم پسره شرکت داره قبلا بیار اومده بود شیراز. وای هیوا اصلا عکساش فوق

العادست، حتی شمارش و کش رفتم از گوشی مهران ولی پروفایلش دوتا چشم قهوه ایه نه عکس خودش

یه چیزی ته دلم فرو ریخت

نه نه، این فقط یه احتمال هیوا این همه آدم

مهسا: وای فکر کن بیاد شیراز، چه شود! چی بهش بگم... اومم میگم آقای راد به شهر زیبای شیراز خوش آمدید

ضربان قلبم تند شد.

آقای راد؟

نه خدا نه.

مهسا: اسمش چی بود؟ یه اسم عجیب غریبی هم داشت

تمام تنم یخ کرده بود.

مهسا: مهدی اسمش چی بود؟ را...رایان؟

مهدی: رادوین...رادوین راد.

انگار سطل آب یخی ریختن روم.

محمد با نگرانی بهم نگاه می کرد.

رادوین داره میاد شیراز؟

مهسا: حالا فکر نکنی من ازین دختر لوسا هستم نه. ناز می کنم خودش بیاد جلو

تند آب دهنمو قورت می دادم که بغض نکنم. پارت ۲۰۷

تا آخر شب نفهمیدم چیشد، چه حرفی گفته شد

گاهی فقط سر تگون می دادم و گاهی لبخند

تنهایی میاد؟

پس با کی؟

شاید عسل!

مگه هنوز عسل تو زندگیشه؟ یعنی من و فراموش کرده؟

براش مهم نبودم؟ حتی اندازه ی یک همخونه، یه همکلاسی؟

آهی کشیدم غلتی زدم

اصلا حواسم نبود بعد از رفتن مهمونا به عمه کمک کنم

رادوین چیکار کردی با من لعنتی؟

اشکام خیلی زود روونه شد.

(نه غرور اجازه میده که به تو خواهش کنم...ولی من دلم پر میزنه موهات و نوازش کنم)

این بیت بارها و بارها تو ذهنم تکرار شد

شاید تنها شعری که با حالم همخونی داشت همین بود.

شاید تتلو میدونست یکی تو این دنیا هست که آهنگش توصیف حال اون باشه

آهنگو با صدای کم پلی کردم.

(رو به راه نیست احوالم، شبا بد روزا درگیرِ کارم

حالم خوش نی، تو منو کشتی

پشت پنجره میشینم و خنده این پشت نی

اخما توو هم، غصه ها کوهن

انگار مجبورم که ازت دورم

بی تو این شب ها چقده شومن

چقده رفتارت تاثیر داره رو من

نه میتونم جلوت این بحثه رو بازش کنم

نه میتونم با غم تنهایی سازش کنم

نه غرور اجازه میده که به تو خواهش کنم
ولی من دلم پَر میزنه موهاتو نوازش کنم
نه میتونم جلوت این بحثه رو بازش کنم
نه میتونم با غمِ تنهایی سازش کنم
نه غرور اجازه میده که به تو خواهش کنم
ولی من دلم پَر میزنه موهاتو نوازش کنم

صدای حق هقم رو تو بالش خفه کردم. لعنت بهت هیوا، لعنت بهت که دل باختی. لعنت بهت که عاشق شدی لعنت بهت که پا گذاشتی تو یه عشق ممنوعه، تو یه عشق نفرین شده، یه عشق تلخ... یه عشق بی صدا

یه چیزی میگم بهت شاید بخندی بهم
شاید اصلاً چشاتو باز ببندی بره
یه چیزی میگم فقط ، در حدِ گله
اذیت میشم بس ک چشمات خوشگله
یه چیزی میگم ، یه چیزی میشنوی
ما توو هر زمینه ای میکنیم پیشروی
حالا هم که حرفِ دله حرفشو میشنویم
تو میخوای بشکونی ، خب باشه میشکنیم
نه میتونم جلوت این بحثه رو بازش کنم
نه میتونم با غمِ تنهایی سازش کنم
نه غرور اجازه میده که به تو خواهش کنم
ولی من دلم پَر میزنه موهاتو نوازش کنم
ما که این حرفا رو نداریم ، تو چقد ناز داری
ما شاه و بی بی بودیم ، چی کارِ سرباز داری؟
ما که دلمونو پایِ هر چی دلت خواست دادیم
پاس دادیم به اونی که بلد نی پاسکاری
فقط بلدی که ، دلِ منو بشکنی
اونی که گفتی واسشی حقشو بش ندی
فقط میدونی که ، همه چی و عشقمی
ولی نمیتونی یه چیزو انقده کش ندی
نه میتونم جلوت این بحثه رو بازش کنم
نه میتونم با غمِ تنهایی سازش کنم
نه غرور اجازه میده که به تو خواهش کنم

تا آخر شب نفهمیدم چیشد، چه حرفی گفته شد
گاهی فقط سر تکون می دادم و گاهی لبخند

تنهایی میاد؟

پس با کی؟

شاید غسل!

مگه هنوز غسل تو زندگیشه؟ یعنی من و فراموش کرده؟

براش مهم نبودم؟ حتی اندازه ی یک همخونه، یه همکلاسی؟

آهی کشیدم غلتی زدم

اصلاً حواسم نبود بعد از رفتن مهمونا به عمه کمک کنم

رادوین چیکار کردی با من لعنتی؟

اشکام خیلی زود روونه شد.

(نه غرور اجازه میده که به تو خواهش کنم... ولی من دلم پر میزنه موهات و نوازش کنم)

این بیت بارها و بارها تو ذهنم تکرار شد

شاید تنها شعری که با حال همخونی داشت همین بود.

شاید تتلو میدونست یکی تو این دنیا هست که آهنگش توصیف حال اون باشه

آهنگو با صدای کم پلی کردم.

(رو به راه نیست احوالم، شبا بد روزا درگیرِ کارم

حالم خوش نی، تو منو کشتی

پشت پنجره میشینم و خنده این پشت نی

اخما توو هم، غصه ها کوهن

انگار مجبورم که ازت دورم

بی تو این شب ها چقد شومن

چقد رفتار تاثیر داره رو من

نه میتونم جلوت این بحثه رو بازش کنم

نه میتونم با غم تنهایی سازش کنم

نه غرور اجازه میده که به تو خواهش کنم

ولی من دلم پر میزنه موهاتو نوازش کنم

نه میتونم جلوت این بحثه رو بازش کنم

نه میتونم با غم تنهایی سازش کنم

نه غرور اجازه میده که به تو خواهش کنم

ولی من دلم پر میزنه موهاتو نوازش کنم

صدای حق هقم رو تو بالش خفه کردم. لعنت بهت هیوا، لعنت بهت که عاشق شدی لعنت بهت که پا گذاشتی تو یه عشق

ممنوعه، تو یه عشق نفرین شده، یه عشق تلخ... یه عشق بی صدا

یه چیزی میگم بهت شاید بخندی بهم

شاید اصلاً چشاتو باز ببندی بره

یه چیزی میگم فقط ، در حدِ گله
 اذیت میشم بس ک چشمات خوشگله
 یه چیزی میگم ، یه چیزی میشنوی
 ما توو هر زمینه ای میکنیم پیشروی
 حالا هم که حرفِ دله حرفشو میشنویم
 تو میخوای بشکونی ، خب باشه میشکنیم
 نه میتونم جلوت این بحثه رو بازش کنم
 نه میتونم با غمِ تنهایی سازش کنم
 نه غرور اجازه میده که به تو خواهش کنم
 ولی من دلم پَر میزنه موهاتو نوازش کنم
 ما که این حرفا رو نداریم ، تو چقد ناز داری
 ما شاه و بی بی بودیم ، چی کار سرباز داری؟
 ما که دلمونو پایِ هر چی دلت خواست دادیم
 پاس دادیم به اونی که بلد نی پاسکاری
 فقط بلدی که ، دلِ منو بشکنی
 اونی که گفتی واسشی حقشو بش ندی
 فقط میدونی که ، همه چی و عشقمی
 ولی نمیتونی یه چیزو انقده کش ندی
 نه میتونم جلوت این بحثه رو بازش کنم
 نه میتونم با غمِ تنهایی سازش کنم
 نه غرور اجازه میده که به تو خواهش کنم

مشت های بی جونم رو به تخت می کوبیدم
 دل تنگ بودم

دلم خانوادم رو می خواست،دلم همشون رو می خواست.

من رادوین و می خوام

خودت خواستی هیوا خودت خواستی

کم کم حق هام تبدیل شد به اشک هایی که از پشت پلک بستم با سماجت پایین می اومدن
 چه زود فراموش شدم!

نوازش دستی رو روی سرم احساس کردم،چشمام رو که باز کردم تو اون تاریکی چهره ی غمگین عمه رو دیدم
 عمه:الهی قربونت برم عزیزم.چرا ایقد تو باید زجر بکشی عزیزکم،تا کی ؟

بلند شدم نشستم و سرمو روی شونش گذاشتم

با صدای خش دارم گفتم:

-نمی دونم عمه،نمی دونم!

ناباور به روبه روم زل زدم.

قلبم دیوانه وار می کوبید.

قدم به قدم جلو میومدم، چرا خیابون ایقد خلوته؟

چند قدم عقب رفتم

گره ابروهاش و تنگ کرد.

چقدر دلم برای خاکستری چشماش تنگ شده بود

اون اینجا چیکار می کنه ؟

چطور من و پیدا کرد؟

به یک قدمیم که رسید دستش و بالا برد.

صورتتم و با دست پوشاندم

می ترسیدم...ازین یک ماهی که پنهان شده بودم و الان رادوینی که

روبه روم بود

به خودم که اومدم تو آغوشش فرو رفته بودم.

صدای گرمش تو گوشم پیچید

-هیوا...بالاخره پیدات کردم

می لرزیدم

رادوین زمزمه کرد:

-یه چیزی میگم فقط در حد گله...اذیت میشم بس که چشمت خوشگله

چرا اینو می خونه؟ مگه تتلو گوش میده؟

هیچکس توی خیابون نبود. باد شدید زوزه کشان می وزید و با موهای لختش بازی می کرد

ازم جدا شد

چرا نمی زنی تو گوشم رادوین؟

عقب عقب رفت، چیزی شبیه کاغذ و پلاستیک معلق تو هوای همراه باد می رقصیدند

-رادوین

صدایی نشنیدم. چرا جوابم و نمیدی ؟

پشتش و بهم کرد، نفس نفس می زدم.

دویدم و دستشو گرفتم

-رادوین نرو

دستش و از دستم بیرون کشید.

-تورو خدا نرو رادوین

دیگه اثری ازش نبود

زانو زدم و زار زدم

-رادوین——ن.

با احساس خیسی صورتتم چشم هامو باز کردم .

دستی به صورتتم کشیدم و سعی کردم نفس عمیق بکشم.

همش خواب بود؟

عمه با نگرانی نگاهم می کرد.

از زبان راوی (سوم شخص)

رادوین: سفر کاری نیست

عسل چینی بی بینی اش داد و گفت:

-پس چرا نمی زاری پیام عزیزم؟

رادوین کلافه بود، نمی دونست این حس چیه که مداوم داره به دلش چنگ می زنه

رادوین: نه.

عسل جاخورد، یه حسی داشت، یه حسی که همراه ترس بود.

بعد از چندین هفته رادوین و دیده بود و استقبال اینجوری رو توقع نداشت

رادوین بی حرف به میز زل زده بود

عسل: خبری ازون دختره نیست

رادوین بهش نگاه کرد، چرا دیگه این چشم ها براش جذاب نیست؟

رادوین: کدوم دختر؟

عسل با ناز تک خنده ای کرد و گفت:

-همون دختره که لال بود دیگه، اسمش چی بود؟ اوممم...

رادوین با عصبانیت بهش خیره شد.

عسل: آها هیوا، همون که لال شد

رادوین روی میز کوبید و داد زد:

-بفهم در مورد کی حرف می زنی عسل، درست صحبت کن.

عسل نا باور بهش زل زده بود

می ترسید، می ترسید اون حدسایی که زده حقیقت داشته باشه.

پوزخندی زد و گفت:

-چه طرفداریش و می کنی آقایی! ببخشید عشقم نمی دونستم حساسی. البته اونم مثل تو بود، رو بعضی چیزا حساس بود. اینو زمانی که اومدم

بیمارستان متوجه شدم. وای رادوین وقتی بیهوش بودی داغون شده بودم. البته اون پسر عموش و داشت و مداوم کنار هم بودن اما من خیلی تنها

بودم عزیزم

دست رادوین مشت شد

می دونست هیوا پاک تر از اونه که این حرفا رو بهش نسبت داده.

رادوین: عسل برو بیرون.

عسل: رادوین

داد زد:

-گفتم برو بیرون. همین حالا...

عسل با بغض بلند شد

عسل: رادوین با این کارات نمی تونی از عشقم نسبت بهت کم کنی.
 رادوین روی میز کوبید
 چند ثانیه بعد اتاق خالی بود و رادوین با ذهنی آشفته نشسته بود
 کلافه بود از خاطراتی که بی هیوا قراره تکرار بشن

تلفن رو برداشت
 -خانم آذری یه لیوان آب بیار
 قطع کرد و سرش و میان دستاش گرفت.
 یک ماهه این حسو داشت، کلافگی، بی قراری
 یه حس...یه حسی مثل دلتنگی
 اما سخت بود برای رادوین که اعتراف کنه این حسو داره.
 (اما اون طرف...)

راشا گفت:
 -مامان تمومش کن.
 فین فینی کردو گفت:
 -راشا تو نمی فهمی حسم و، درک نمی کنی. روز آخر خیلی کم پیشم بود. راشا هیوای من هیچوقت اینقدر داغون نبود.
 راشا خیره شد به پدرش که با سکوت شاهد این بحث بود.
 سکوت تلخ...
 بالاخره سکوتش و شکست
 -دیگه کافیه، گریه بسه. یک ماهه، عیدو زهر کردین به خودتون. از تعطیلات چیزی نفهمیدین. راشا به هر دری زدی بسته بود. هیوا برمی
 گرده، مطمئنم بر می گرده. با گریه هیچی حل نمی شه خانوم. هیوا میاد.

از زبان هیوا

-محمد بگو
 کلافه چنگی به موهاش زد:
 محمد: چی بگم؟

-همون چیزی چند روزه داره عذابت میده

محمد: بگم؟

-معلومه داداش
 نفس عمیقی کشید تردید داشت بگه یانه؟
 -بگو محمد

محمد: شوهرت

چشم هام رد شد.

چی...چی؟

محمد با عصبانیت گفت:

شوهرت، شوهرت داره عذابم میده هیوا

حس کردم زیر دوش آب یخی وایسادم

را...راد...رادوین این...اینجارو پیدا...کرده؟

آب دهنمو تند قورت دادم

محمد: نه هیوا موضوع این نیست.

با حرص گفتم:

پس چیه لعنتی؟

از پشت میز بلند شد، عمه خواب بود.

محمد شروع به قدم زدن کرد

محمد: آگه مهسا...آگه...آگه واقعا شوهرت و دوست داشته باشه چی؟

متوجه حرفش نشدم

یعنی چی آگه رادوین و دوست داشته باشه؟

محمد متوجه خنگ بودنم شد

محمد: هیوا مهسا آگه رادوین رو دوست داشته باشه من می میرم هیوا من...من...من...مهسا...مهسا من...

بگو دیگه

محمد: من...مهسارو دوست دارم هیوا. آگه اون رادوین و دوست داشته باشه من چه غلطی بکنم؟

نفسم و با حرص بیرون دادم.

لبخندی روی لبم جا گرفت

پس بگو قضیه چیه آقا محمد، من و نصف جون کردی

محمد خجالت زده نگاهم کرد

محمد اولاً خیلی بیجا می کنه به شوهر من چشم داشته باشه.

تک خنده ای کرد

قلبم تیر کشید، چه حس مالکیتی داری هیوا؟

دوما، من همون شب متوجه شدم یه چیزی هست بین شما. در ضمن تو متوجه لحن شوخش نشدی؟ اون برای شوخی می گفت وگرنه آگه

حسی داشت هیچوقت تو جمع یا جلوی انصاری نمی گفت. مخصوصاً اون که خیلی غیرتیه

محمد روی صندلی نشست

محمد: مطمئنی؟ هیوا یعنی میشه...میشه جور شه؟

با لحن دلگرم کننده ای گفتم:

–حتما

قیافش و شبیه گربه ی شرک کرد

–الان نه، باید بدونم اون حسش چیه؟

سرش و تگون داد.

محمد: خیلی گلی آبجی، الان که دقت می کنم شوهرتم خیلی گله

لبخند تلخی رفته رفته روی لب هام جاخوش کرد

محمد که فهمید گند زده خواست حرفی بزنه که بلند شدم و به طرف اتاق رفتم

خیلی...

برگه های روی میز رو مرتب کردم

–صبح بخیر خانم رضایی

سرمو بالا آوردم، بادیدن انصاری بلند شدم

اوپس، چه تیپی زده

–سلام، صبح بخیر آقای انصاری

لبخندی زد و به طرف اتاقش قدم برداشت، هنوز چند قدم دور نشده بود که ایستاد

انصاری: خانم رضایی هر وقت کارتون تموم شد حتما بیاین اتاقم.

چی شده یعنی؟

–چشم.

وارد اتاقش شد

منم مشغول کار شدم

اطلاعات رو توی کامپیوتر سیو می کردم

پوف چرا امروز ایقده یواش می گذره؟

ساعت ده بود ولی هنوز کلی برگه مونده بود

تلفن زنگ خورد.

–بله

انصاری: هیو!...اوم ببخشید خانم رضایی سریع بیاین اتاق من.

–چشم.

برگه هارو گوشه ای روی میز گذاشتم و تند به طرف اتاقش رفتم.

چند ضربه به در زدم.

چرا گفت هیو؟

انصاری: بیا داخل.

درو باز کردم و وارد اتاق شیکش شدم

اتاقی که رنگ دکورش هم رنگ لباسم بود؛ خاکستری...و البته هم رنگ..

صداش منو از افکارم بیرون کشید.

–بشین لطفا

روی آخرین مبل نشستم.

انصاری: حتما یادته که مهسا گفت مهران مهمون ویژه داره؟

سرم و تکون دادم.

مگه میشه یادم رفته باشه؟

انصاری: مهران چند روز پیش گفت میان بوشهر، البته آخرین بار که تماس گرفت دیروز بود که گفت امشب میان. اما...اما الان زنگ زده و گفته نزدیکه

برای یک لحظه نفس کشیدن یادم رفت

داره میاد اینجا؟

انصاری-می خوام به خوبی ازشون پذیرایی شه، زمانی که من تماس گرفتم اون سفارشات رو که دادم میاری-

-آقای انصاری

متعجب به صورت رنگ پریدم زل زد.

-من...من...من نمی...نمی تونم بمونم.

انصاری: یعنی چی؟

-تو...رو خدا...یه ...یه نفر دیگه رو مسئول...مسئول این کار کنيد.

انصاری: خیلی خوب، خیلی خوب آروم باش. اما چه

نفس عمیقی کشیدم.

-لطفا نپرسید. من...من از همین الان مرخصی می گیرم. خواهش می کنم.

با تردید به چشم هام زل زد

برگه ای رو از کشوش درآورد و بهم داد که پر کنم.

انصاری: یادتون باشه حتما باید بهم توضیح بدین بعدا

لب هام و بهم فشار دادم.

نه هیوا الان وقت گریه نیست.

گوشی انصاری زنگ خورد.

انصاری: جونم مهران...نه نه خیابون بالایی...آره پسر مگه چند ساله نیومدی؟...آره مون تابلو بیچ سمت راست دیگه مشخصه شرکت...قربونت منتظرم

نفس هام به شماره افتاده بود

با دست های لرزون امضاش کردم

-خدا حفظ.

سری تکون داد.

با قدم های تند از اتاق بیرون اومدم، ای خدا نزدیکن.

تند وسایلمو توی کیفم می ریختم.

-هیوا جون؟

-جونم ترنم

ترنم: مشکلی پیش اومده؟

-نه. چیزی نیست

ترنم آگه هست بگو، چرا رنگت پریده؟

لعتنی رسیدن

-چیزی نیست صبحونه نخوردم

ترنم: آخی، عمه چطوره خوبه؟

-بله، من عجله دارم ترنم بعدا حرف می زنیم ببخشید خدافظ

ترنم: خدافظ گلم

با دو از بیرون اومدم، دکمه آسانسور رو زدم اما قصد پایین اومدن نداشت.

از پله ها پایین رفتم.

هنوز به طبقه پایین نرسیده بودم که یادم اومد گوشیم تو کشوهه میزه.

با اعصابی داغون با دو از پله ها بالا رفتم

وارد شدم و مستقیم به طرف میزم رفتم

با عجله کشو رو باز کردم، همون موقع انصاری از اتاقش بیرون اومد.

گوشیمو پیدا کردم

انصاری: آره بیاین بالا طبقه سوم

چشمام ازین گردتر نمی شد

گوشیم از دستم رها شد

خم شدم و باطریش و برداشتم و به طرف در دویدم

-خانم رضایی

توجهی نکردم.

دکمه آسانسور رو زدم، وای نه اونا دارن میان بالا

طبقه سوم..

با دو به طرف پله ها رفتم و پشت دیوار قایم شدم

نفس نفس می زدم

صدای خنده ای توی راهرو پیچید

مهران: رادوین تو معرکه ای

بغضی به گلوم چنگ زد

آروم خم شدم و از پشت سر دیدمش.

بعد از دو ماه دیدمش.

رادوین: گفتی مهدیه اسمش؟

مهران: آره داش مهدی

اشک هام صورتم و خیس کرد

اونا وارد شرکت شدن. زانو زدم

بعد از دوماه..

دستم و جلوی صورتم گرفتم که حق هقم بلند نشه

رادوین من بود؟

لرزون اشک هام و پاک کردم، به چشم هام اعتماد نداشتم

انگار همش رویا بود...

همون چند ثانیه، نه چند ثانیه نه، یک عمر!

از شرکت که بیرون زدم موج هوای بهاری به صورتم شد

دیگه مهم نبود کسی صدای حق هقم رو میشنوه

نگاه های پر از ترحم مهم نبود.

مهم این بود که این بغض خالی شه، این دل لامصب آروم شه.

چقد دلم برای صدا تنگ شده بود

هیچی دیگه برام مهم نبود

خط های سفید عابر پیاده رو یکی یکی می شمردم. چراغ سبز بود یا قرمز مهم نبود

مهم نبود بمیرم یا زنده بمونم. برای هیشکی..

با صدای بوق بلند و صدای ترمز شدیدی سرم و بالا آوردم و...

از زبان مهدی (انصاری)

هنوز تو شک رفتار هیوا بودم، هیچ وقت این دختر رو اینجوری ندیده بودم، چرا این همه اضطراب؟

رنگ پریدش نشون می داد حالش چقدر بده.

چی شده؟ کاش دل اینو داشتم که سرش داد بزنم حق نداری بری.

اما اون غم، غم، غم، چشمش داغونم کرد

-سلام به داداش خلم

چشم از کاشی ها گرفتم.

دستاش باز بود، بغلش کردم

-خوش اومدی داداش

چندتا ضربه به کمرم زد و ازم جدا شد

به پسری که کنارش بود اشاره کرد و گفت:

-اینم داش رادوین گل

رادوین سری تکون دادو آروم سلام کرد

دستمو به سمتش دراز کردم، چه ابهتی!

-خوش اومدی رادوین جان، بفرمایید داخل

در اتاق رو باز کردم و اجازه دادم اون دو نفر وارد شن.

مهران: خوابی مهدی؟

تک خنده ای کردم

-نه داداش.

ذهنم پر بود، درگیر بود. کی گفته من آرومم؟ این حس چیه؟

روی مبل ها نشستیم

مهران: نه می بینم بزرگ شدی، چه شرکته به به. نه رادوین؟

رادوین سرش پایین بود و به دستاش خیره بود

مهران: رادوین.

سرشو بالا آورد.

رادوین لبخندی زد ولی متوجه شدم اصلا تو این باغ ها نیست، شاید اونم مثل من ذهنش درگیر غم دوتا چشم شده باشه، دوتا چشم قهوه ای.

به افکار خودم خندیدم

مهران: ناهار داری مهدی؟ اوف چقدر گشتمه، وای ایقد دلم برای مهسا تنگ شده

مهدی: الان ناهار؟ بابا دست بردار مهران

مهران چپ چپ نگاهم کردو به پشتی مبل تکیه داد

-نگفته بودی رفیقت اینقدر کم حرفه!

رادوین خنده ای آرومی کرد

مهران: والا چی بگم، هی خدا گفتم براش زن بگیرم آدم میشه نشد، گفتم بره کما آدم میشه نشد. کلا بزار خلاصه کنم این هیچجوره آدم نمی شه.

رادوین بی حرف به مهران نگاه کرد.

جونم جذبه! مهران لال شد

با صدای در چشم از اون دوتا گرفتم

-بیاداخل.

در باز شد و مرادی نمایان شد

مرادی: آقای انصاری خانم رضایی نیومدن؟

نیم نگاهی به اون دوتا کردم.

-نه

مرادی: اما قرار بود به مـ

-آقای مرادی میگم نیومدن کلا، فردا ازشون بگیر

سری تکون داد و با فعلا گفتنی بیرون رفت

مهران: رضایی دیگه کیه؟ جدیده؟

طرح اون دو چشم قهوه ای... چرا یه حسی میگه نباید چیزی بگم.

سرم و به معنای تایید تکون دادم

رادوین کنجکاوانه بهمون خیره شده بود.

مهران باز به فکر فرو رفت

-م-

مهران: آها همون هیوا که مهسا می گفت، رضایی همونه؟

چشم های رادوین گرد شد.

سرم و تگون دادم، باید بحث رو عوض می کردم.

-مه-..

رادوین بلند شد و با صدای لرزون گفت:

-گفتی...گفتی هیوا رضایی درسته؟ درست شنیدم؟

یه چیزی تو ذهنم داشت شکل می گرفت

اینجا چه خبره؟ چرا این باید هیوا رو بشناسه؟

مهران: چطور مگه؟ می شناسی؟

رادوین چیزی نگفت و روی مبل نشست.

عمیقا تو فکر بود

سکوت بدی بود، مهران کنجکاوانه به رادوین زل زده بود.

رادوین به گوشیش روی میز چنگ زد

صدای برخورد انگشتاش با صفحه توی اتاق می پیچید، حرکاتش عصبی بود. پر بود از خشونت که معلوم نبود از کجا سر چشمه می گیره؟

چرا هیوا رفت؟ اون همه استرس؟ چرا رادوین عصبانیه؟

اینا همو می شناسن؟

هه، به خیال هایی که چند روزی بود ذهنم رو پر کرده بود پوزخندی زدم.

صداش محکمش سکوت رو سرسختانه درهم شکست

رادوین: اینه؟

گوشی رو به طرفم گرفت.

نا باور به دختری که سرش رو شونه ی رادوین بود و خواب بود زل زدم.

این خودش بود، آره خودش بود. حتی با چشم های بسته هم مشخص بود هیواست

سرمو به معنای تایید تگون دادم

مبهوت بهم نگاه کردو چند بار سرش و تگون داد.

-رادوین جان مشکلی پیش اومده؟

رادوین با کلافگی سری تگون داد و موهای لختش رو چنگ زد.

رادوین: از کجا پیداش کردین؟

سوالی بهش خیره شدم.

رادوین: چطور باهاش آشنا شدین؟

-حدود یک ماه پیش از طریق یکی از دوستای صمیمیم بهم معرفی شدو بعد مدتی شروع به کار کرد

رادوین: کدوم دوست؟ بهش زنگ بزن باید ببینمش.

متعجب بودم

-نمیشه بگین چرا؟

مهران هم سرش و به معنای تایید حرفم تگون داد

رادوین: میگم، اول بهش زنگ بزن، باید هرطور شده هیوا رو ببینم.
گوشیم و از جیبم درآوردم و شماره محمد رفتم گرفتم.
(مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد، تماس شم...)
قطع کردم.

-در دسترس نیست
صورتش و میان دستاش پنهان کرد و چند تا نفس عمیق کشید.
مهران-داداش زیاد به خودت فشار نیاد دوباره ح-
رادوین میون حرفش پرید
-خوبم مهران خوبم، میشه لطفا یه لیوان آب بیاری برام.
خواستم برم سمت تلفن که مهران بهم اشاره کرد بشینم

خودش بلند شد و از اتاق بیرون رفت
رادوین با صدای آرومی گفت:
-شماره خودش رو بهم بده
-اما...

بلند گفت
-بده، زود بده
شماره رو توی گوشیم پیدا کردم و براش خوندم
تند تند تایپ می کرد
بعد از چند لحظه مهران اومد و رادوین گوشیش رو زد رو بلند گو.
(دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.)
با عصبانیت گوشی رو روی میز پرت کرد.
مهران آب رو به سمتش گرفت
جرعه ای از اون رو نوشید
رادوین: مهران

مهران: جونم
رادوین مکثی کرد، روبه من گفت:
-آدرسش و داری؟

-آره، ولی باید بگین چرا؟ من اجازه ندارم چیزای شخص

مهران بهم توپید:
-مهدی، حتما کارش واجبه.
حرفی نزد

چند دقیقه بعد سوار ماشین بودیم و مهران رانندگی می کرد.

مشغول حرف زدن با سلطانی معاون شرکت بودم که کار هارو خوب انجام بده

هوای نسبتا گرم هممون رو کلافه کرده بود

-وای مهران چرا اومدی اینور؟ بابا از همون خیابون می رفتی اینجا کلی طول می کشه.

مهران چپ چپ نگاهم کرد که چرا زود تر نگفتم

بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدیم

از ماشین پیاده شدم و مهران درارو قفل کرد

زنگ در رو زدم

-کیه؟

-عمه جان مهدی هستم میشه یه لحظه بیاین پایین.

عمه:اومدم پسر

رادوین به سنگ ریزه های جلوی پاش ضربه میزد.

مهران:رادوین تو چته پسر؟ آروم باش

بعد از دو دقیقه در باز شد

-سلام عمه

عمه: سلام پسر

اون دوتا هم سلام کردن

عمه:بفرمایید داخل

رادوین:نه خانم مزاحم نمی شیم،به هیوا بگو بیاد پایین

عمه:وا،هیوا کجا بود؟

-چی؟

عمه:مهدی پسر مگه هیوا صبح نیومد سر کار؟

سنگینی نگاه اون دوتا رو حس می کردم

-چرا عمه اومد

مهران:اینجا چه خبره؟مهدی پس چرا نگفتی؟

سرمو تکون دادم.

- شنید شما می خواست بیاین رفت،مرخصی گرفت.خیلی استرس داشت. منم نمی دونستم قراره اینجوری شه

عمه:چی شده مگه؟

رادوین جلو رفت،عمه با چشم های ریز شده بهش نگاه کرد.

-من رادوین هستم

ناباور به اشک های عمه نگاه کردم

یه لحظه از ذهنم گذشت چرا من میگم عمه؟ مگه عمه ی منه؟

اما دخترک چشم قهوه ای رو یادم اومد که باعث این عادت شده

عمه: تو... تو شوهر هیوایی درسته؟ آره تو همون رادوینی؟

هضم حرف های عمه سخت بود

شوهر هیوا؟ یعنی چی؟ درسته هیوا گفت متاهلم اما هیچوقت به ذهنم نمی رسید موضوع این جوری باشه

اما آخه چرا؟ چرا ارزش فرار می کنه؟

اصلا این یک ماه چرا تهران نبود

مغزم داشت منفجر میشد

رادوین سرش و تگون داد

هق هق عمه بلند شد

عمه- بمیرم برای دل دخترم، معلوم نیست کجاست؟

رادوین عصبانی و ناراحت بود

رادوین: کجا میتونم پیداش کنم خانم؟ کمک کنید پیداش کنم، قایمش نکنید خانوادش دارن دق می کنن از دوریش

عمه میون گریه گفت:

-اون جایی رو نداره بره، از صبح هی دلم شور میزد

رادوین سوار ماشین شد. و سرش و روی فرمون گذاشت

عمه: بیاین داخل.

-ممنون باید بریم

با شنیدن صدایی به سر کوچه نگاه کردم

با دیدن چیزی که روبه روم بود چشم هام گرد شد

این... این...

از زبان هیوا

درد پاهام به قدری نبود که نیاز به بیمارستان داشته باشه.

مرد جوون با اضطراب گفت:

-خانم خویین؟ بریم بیمارستان؟

با سرد ترین لحن ممکن گفتم:

-نیازی نیست

بلند شدم، جمعیت کم کم پراکنده شدن. بدنم کوفته شده بود و درد پام به خوبی حس میشد ولی زیاد اهمیتی نداشت

بی توجه به حرف پسر جوون راهمو گرفتم و رفتم

سنگینی نگاه خلیا رو حس می کردم.

حس گرمی خون گوشه لبم...

اما چرا خون؟ دستمالی نداشتم، انگشت اشارم رو روش گذاشتم فشار دادم.

نه غرور اجازه میداد که به تو خواهش کنم، نه!

پیاده رو هارو یکی یکی رد می کردم.

به خودم که اومدم روبه روی تابلو بودم (کوچه نرگس)

-اما با این وضع برم که عمه دق می کنه

راهی برای برگشت نبود، جایی نداشتم برم تو این ظهر.

توی کوچه پیچیدم سرم پایین بود و غرق در افکاری که خلاصه میشد به یه نفر.

سنگینی نگاه کسی رو حس کردم، سرم و که بالا آوردم نفسم تو سینه حبس شد.

انصاری اینجا چیکار می کرد؟

مگه... مگه نباید الان پیش رادوین باشه؟

سوزش قلبم یه طرف و لبم یه طرف... با صدای بسته شدن چشم از اون نگاه متعجب گرفتم

شک بعدی...

گوش هام سوت کشید و سرانگشتام سر شد

خدایا حقیقته؟ خداجون اگه رویاست بزار خواب بمونم.

دیگه نه چیزی رو می دیدم نه گوش هام چیزی می شنید

انگار تمام بدنم قلب شده بود و می تپید

بوم... بوم...

نگاهش کردم، به اندازه تمام دلتنگیام، نگاهش کردم و فقط نگاهش کردم

دیگه مهم نبود که پیدام کرده، فقط دلم می خواست ساعت ها و دقیقه هارو نگه دارم و فقط خیره شم بهش

به اندازه تموم دل تنگیام نگاهش کنم...

قدم به قدم که بهم نزدیک تر میشد انگار توانم گرفته میشد، جونی توی پاهام نبود

اشک هام صورتم رو خیس خیس کرده بودن، شاید اگه کسی بود میگفت فیلم هندی شده ولی هندی نبود، ایرانی بود!

به خودم که اومدم یه جایی بودم بین آسمون و زمین، یه جایی دور از محیط گرم کوچه.

یه جایی که آرزوش و داشتم، بر خلاف همیشه این بار گرمای وجودش رو کاملا حس کردم، صدای قلبش رو می شنیدم و انعکاسش با صدای

قلب من... آه

خودم و بین حصار دستاش حس کردم، انگار دیگه هیچکس روی زمین نبود، فقط خودمو و خودش.

بعد از ماه ها... از یه فاصله نزدیک... خیلی نزدیک.

حق هقم رو تو آغوشش خفه کردم

میون حق هق گفتم

-را...

زمزمش رو کنار گوشم شنیدم، آروم بود خیلی آروم

-هییس! هیچی نگو... هیچی نگو هیوا.

باز این بار حق هقم بود که بلند شد

باورم نمیشد... کی باور می کرد؟ این من باشم تو آغوش کسی که ماه هاست دارم تو آتیش عشقش نابود میشم
با صدای سرفه های کسی دیگه صدای قلبت و نشنیدم
ازم فاصله گرفت ولی هنوز کنارم بود و دستام و سفت گرفته بود.
هه، حتما فکر کرده فرار می کنم نمی دونه من تازه تموم زندگیم رو پیدا کردم
هیچی نمی فهمیدم، قدم به قدم...
(نذر می کنم از زندگی برم، بهوش که اومد از زندگیش برم.)
حس بدی سر تا سر وجودم رو فرا گرفت

من از زندگیش برم؟
من از زندگیش رفتم... من رفتم
من از زندگیش رفتم، چرا الان اینجام؟
گیج بودم گیج و منگ
بغضم و قورت دادم، نگاهم تو نگاه پراز اشک عمه گره خورد.
لیوان آب قند رو به ستم گرفت
سرمو تگون دادم که با اصرار گفت:
-بخور دختر، چی به روز خودت آوردی؟
حتی توان بلند کردن دستام رو نداشتم، اون چطوری من و پیدا کرد؟
آهی کشیدم
لیوان به لب هام نزدیک شد، نباید عصبی ترش می کردم
قطره به قطرش که به گلوی خشک میرسید حس خوبی بهم دست می داد
مثل بارون تو بیابون.
تو کسری از ثانیه دیگه کسی توی سالن نبود، هیچکس نبود...
منو واو، کنار هم، نگاه من پر از غم و نگاه اون پراز غم و خشم و مملو؟ از حرف هایی که اصلا استعدادی توی معنا کردنشون نداشتم
رادوین چند بار دهنش و باز کرد که حرفی بزنه ولی حرفش و می خورد
چقدر لاغر شده...
رادوین مکث طولانی کرد که قلب بی قرارم رو بی قرار تر کرد.
بدنم داغ بود ولی انگشت هام یخ.
رادوی: هیوا
دلم لرزید، بدجور لرزید
باز زل زدم به چشم هاش که انگشتش روی لب هام گذاشت.
لرزش نامحسوسی توی دستش حس می کردم
الان چه موقع خون اومدنه؟
صداش برام مثل لالایی بود، لالایی که به زیبایی اون هیچجا نشنیده بودم.
رادوین: چرا؟
الان نمی تونم بگم نمی تونم
نگاهم و که دید دستی به صورتش کشید، گفته بودم ته ریش خیلی بهش میاد؟

رادوین: تصادف کردی؟

سرمو پایین انداختم، این چه حسیه؟

رادوین با خشونت بازومو گرفت و داد زد

-لعنتی تو که مشکل من بودم چرا خانوادت رو زجر دادی هان؟ میدونی راشا چقدر به این درو اون در زد، میدونی مامانت چندین بار حالش بد شد؟

بلند تر داد زد

-آره میدونی؟ چرا نیومدی مشکل من رو بگی؟ چرا فرار کردی؟

به گریه هام توجهی نمی کرد.

رادوین آتش فشانی بود که تازه داشت فعال میشد.

آروم تر گفت

رادوین - گریه فقط یه کلمه هیوا بگو مشکل من چی بود، فقط یه کلمه.

صورتمو با دستام پوشاندم و زار زدم.

عصبی به موهایم چنگ زد.

رادوین - هیوا.

-تو!

دستش از روی بازوها سر خورد و پایین اومد.

صدای پوزخندش توی گوشم پیچید.

رادوین - پس حدسم درست بود، مشکل من بودم.

بلند شد، چشم از من می گرفت. دلم شور میزد.

نه خدا نه طاقت یه غم دیگه رو ندارم.

-خیلی خوب، خیلی خوب. ولی حتی لیاقت اونم نداشتم یبار بعد از بهوش اومدنم بیای پیشم؟

-را...

داد زد

-ساکت شو هیوا، دیگه حرفی نزن. خودم فهمیدم مشکل من چی بوده. وسایلتو جمع کن صبح بر می گردیم تهران.

چشم هام گرد شد.

رادوین - چیه؟ نترس، مشکلتو حل می کنم. دیگه زجر نمی کشی، همین که رفتیم توافقی جدا میشیم. کاش... کاش هیوا یکم عقل داشتی این کارو

نمی کردی. میومدی همون اول بهم می گفتی که گورمو گم کنم و برم.

پشتشو به من کرد، چرا صدای من لرزید.

دستش روی دستگیره بود که بلند شدم و با آخرین توانم چند قدم به طرفش برداشتم.

-رادوین...

آخرین چیزی که دیدم چشم های نگرانش بود و صدای برخورد من با زمین سرد.

اینبار سیاهی بود که منو در آغوش کشید.

صداهایی توی سرم می پیچید، صدای مثل گریه.

چرا پلک هام سنگینه؟

سعی کردم چشم هام رو باز کنم.

نور کمی توی اتاق بود ولی تو اون تاریکی می تونستم عمه رو تشخیص بدم.

-گ...ر...یه ن...کن.

ویرایش، [??:?? ??:??:??]

[فروارد از کانال ویرایش رمان عشق بی صدا.]

پارت ۲۲۴

سرشو بالا آورد،میون گریه گفت:

-بهوش اومدی عزیز عمه؟خدایا شکرت

قطره اشکی از گوشه چشمم راه خودشو پیدا کرد و پایین اومد

عمه:غصه نخور قربونت برم

چونم لرزید،چرا اینجوری شد؟

-چ...چرا من...نبا...ید...یه..روز..خو..ش بیی...نم.

پیشونیم رو بوسید

اشک هاش روی صورتم می چکید

عمه:توکللت به خدا باشه دخترم،همه چی درست میشه!

-عمه..دی..دیگه ..طاقت...ندا...رم عم..مه...دلم...می...خواد...زود برم پی...پیش ...خدا

اخمی کرد:

-زبونتو گاز بگیر،استراحت کن چند ساعت دیگه قراره راه بیافتید.

اجازه حرف زدن بهم ندادو از اتاق بیرون رفت.

دکتر آورده خونه؟

هه،خدایا ناشکر نیستم،ولی دستت درد نکنه.خوب مزد زجر کشیدنمو دادی،خوب مزد صبرمو دادی،طلاق؟

پس چی هیوا،از اولش قرار بود جدایی،از اولش تو قرار بود یه زن مطلقه شی،یادت رفته؟

آره همه چی تموم میشه،این عشق دفن میشه

کاش خودم هم دفن کنن...

اون موقع ها عاشقش نبودم،اون موقع ها زندگیم نبود.

اون موقع ها با این موضوع کنار اومدم چون امیدی نداشتم تو زندگیم.

اما عشقش به زندگیم امید بخشید.

مگه عمر عشق من چقدر بود؟به این زودی باید قلبم و خاک کنم؟

چشم هام و بستم

صدای چیک چیک قطره های سرم توی سرم اکو می شد...

کاش تیک تاک لحظه های آخر غمم بود

کاش غروری وجود نداشت

نور آفتاب از پنجره وارد اتاق میشد، اما این وسط ذهنی بود که پر از اضطراب و تشویش بود، پر از دلهره و نگرانی، پر از ترس نیم ساعت پیش دکتر اومد و سرم رو در آورد، عمه اومد و باز کلی حرف و نصیحت، ولی هیچی نمی تونست این قلب وامونده رو آرام کنه با بی حالی بلند شدم و در کمد رو باز کردم
ست سیاه...همرنگ حال و روزم،همرنگ بختم و هم رنگ این روزها.
لباس هارو توی ساک جا دادم،چه زود گذشت،انگار همین دیروز بود که با سری پایین افتاده وارد این خونه شدم
خدایا!

آخرین نگاه رو به اتاق انداختم و بیرون اومدم
چشم هام قفل نگاهش شد، باز هم اون بود که با اخم چشم ازم گرفت، انگار یکی قلبم رو گرفته بود و از دو طرف می کشید
قلبم درد می کرد، حتی دیگه نای فریاد زدن هم نداشت
رادوین بلند شد، محوش بودم
همه ی حرکات این مرد برام خواستنی بود
روبه عمه چیز ی گفت و از خونه بیرون رفت
عمه اومد و بغلم کرد، صداش می لرزید از بغض
قربونت برم نگران نباش، همه چی رو بسپردست خدا. مارو هم فراموش نکن، پسر م محمد نبود که ازت خداحافظی کنه

عمه حلالم کن، این مدت خیلی بهت زحمت دادم
گوش و بوسیدم
به محمدم بگو ببخش آجی بی معرفتت رو

عمه- صبر کن برم چادر م رو بیارم
نه عمه، نیازی نیست بیای تا دم در، بی تاب ترم نکن
اشکم درو مدم. با دستاش اشکم و پاک کرد
با قدم های تند ولی بیجور ازش دور شدم
رادوین تو حیاط منتظر بود، بی توجه به حال خرابم به در ماشین تکیه داده بود و خیره به کفش هاش بود
اون قدر غرق در افکارش شد که متوجه حضورم نشد
آروم گفتم:
رادوین

سرش و بلند کرد، نیم نگاه گذرایی بهم کرد و ساک رو ازم گرفت و گذاشت تو ماشین
دلم برای این حیاط هم تنگ میشد.

در حیاط رو باز کردم، رادوین ماشین رو روشن کرد و عقب عقب اومد و از حیاط بیرون رفت، درو بستم، آخرین نگاه رو از پنجره به چشم های اشکی عمه کردم و لبخندی زدم که خیلی غم داشت
رو صندلی نشستم و ماشین از جا کنده شد
شاید اون عصبانیت قبل رو نداشت ولی آروم هم نبود

نمی دونم چند ساعت گذشته بود، من خیره به خیابون ها با افکاری که اصلا منظم نبودن

تو طول راه چیزی جز سکوت نصییم نشد

گاهی خیره می شدم به نیم رخش، دلم بی تاب میشد و من مجبور بودم ساکتش کنم

گوشیم رو از کیفم در آوردم و زل زدم به صفحه سیاهش

این من بودم؟

دختری با چشم های گود رفته و صورتی که از همیشه لاغر تر بود.

شاید اون غم چشم هام بیداد می کرد

چیشد که اینجوری شد؟

چشم هام و بستم و سرمو به پشتی تکیه دادم.

چهره ی خلیا توی ذهنم اومد، حتی مهسایی که محمد رو دیوونه کرده بود. چه زوجی بشن اینا!

لبخند روی لب هام کش اومد اما با حرف رادوین کشش پاره شد

-همیشه فکر می کردم دختر عاقلی هستی، دختری که می تونه کنار بیاد با مشکلاتش، دختری که قویه. اما تو این یک ماه همه ی باور هام نابود

شد. وقتی هر روز راشا میومد شرکت. وقتی صدای گریه های مامانت پشت تلفن می شنیدم و وقتی چشم های پر از غم باباتومی دیدم با خودم

میگفتم تو یه دیوونه ای. خیلی بد کردی هیوا خیلی!

لب هام و بهم فشار دادم.

-من...من...

نمی تونستم اون چیزی که تو ذهنمه رو به زبون بیارم.

نیم نگاهی بهم کردو بهم پوزخند زد

-سخت بود، خیلی شرایط سختی بود.

رادوین: به چه قیمتی؟ زجر کشیدن و نگرانی خانوادت، دوستات؟

مکثی کرد

رادوین: حتی من، تو به فکر هیچکس نبودی هیوا تو یه خودخواهی.

دلم می خواست جیغ بزنم من خودخواه نیستم، من فقط یه عاشقم که دیوونه شدم

حتی تو؟ توهم نگرانم شدی؟

میون اون همه حس یه حس خوبی توی وجودم پیچید

-رادوین

سری تکون داد.

آب دهنم رو قورت دادم و حرفی رو که می خواستم بگم بارها تو ذهنم بالا و پایین کردم.

-من...من...

سرمو پایین انداختم.

-دلم برات تنگ شده بود رادوی.

گوشه لبمو گزیدم، ماشین از حرکت ایستاد.

رادوین: هیوا.

قلبم مثل گنجشک می کوبید و احساس می کردم دارم تو کوره ی آتیش می سوزم

رادوین: هیوا ببینمت.

وقتی دید مقاومت می کنم چونمو گرفت و بالا آورد، به چشم هاش نگاه کردم

لبخند کجی روی لبش نشست و زمزمه کرد:

–من تو ذهن تو چیم هیوا؟

متوجه منظورش نشدم، از ماشین پیاده شد، با دیدن رستوران ها بین راهی یادم اومد چقد گرسنه

ناهار رو توی محیطی آروم زیر نگاه خیره ی رادوین خوردم، راستش...یه جورایی دوست نداشتم تموم شه این نگاه

هه، اینقدر بد بختی دیدم که این نگاه برام اوج خوشبختیه.

صداش منو از افکارم درآورد

–اگه خسته ای بخواب

بر خلاف میلم واقعا خوابم میومد، اما دلم نمی خواست بخوابم. دلم می خواست از وجودش استفاده کنم

صندلی رو خیلی کم خوابوندم تا راحت تر باشم

کم کم چشم هام گرم شد و خواب رفتم...

از ماشین پیاده شدم، صدا هایی توی سرم می پیچید، صدای صوت قرآن.

رادوین با سری پایین افتاده اومد کنارم.

–را...رادوین.

چیزی نگفت، چند قدم نزدیک تر رفتم

این پارچه های سیاه برای چیه؟

متن پارچه رو که خوندم جونی دیگه توی پاهام نبود.

رادوین دستم و سفت گرفت، صدای هق هق های ریزم بلند شد.

رو به رادوین داد زدم

–اینا چیه رادوین، چرا زده درگذشت؟ رادوین اینا الکیه مگه نه؟ بابای من زندست مگه نه؟

چیزی نگفت

جیغ زدم: رادوین بابای من زندست آره؟ این پارچه ها الکین. این صدای قرآن...

باورم نمیشد، نه...نه.

سرشو به معنای تاسف تگون داد.

جیغ می زدم...زار می زدم و به صورتم چنگ

جسم لرزونم روبغل کرد و سعی کرد آرومم کنه اما من همچنان زار می زدم

یه صدایی می پیچید و مداوم بهم گوشزد می کرد

–مقصر تویی هیوا...مقصر اصلی تویی.

از بغل رادوین بیرون اومدم و جیغ کشیدم:

–نه، من نیستم، بابا.

وسط کوچه زانو زدم

باز با تمام توانم جیغ کشیدم

–بابا

جمعیت سیاه پوشی داشتن بهم نزدیک می شدن.

دستم روی قلبم گذاشتم اما ضربانی نداشت، چهره های وحشتناک جمعیت وحشت زدم کرد با احساس ضربه ای به صورتم چشم هام رو باز کردم

عرق از سرو روم می بارید و کمی از موهام به پیشونیم چسبیده بود.

نفس هام اصلا منظم نبود

همش رویا بود؟ همش کابوس؟

رادوین - بیدار شدی عزیزم؟

چند ثانیه بعد خودم و بین حصار دستاش دیدم.

نفس های عمیق می کشید

رادوین: آروم باش، همش کابوس بود هیوا.

اما من هنوز می لرزیدم

-با...بابام...م...

زدم زیر گریه

-اون...اون مرده بود رادوین.

رادوین کنار گوشم گفت:

-هییس، تموم شد. بابات سالمه هیوا.

چند دقیقه گذشت، چند دقیقه ای که برای من پر از آرامش و قشنگی بود

آروم تر شده بودم ولی هنوز حق هق های ریزم بود و سکوتمون رو می شکست.

کمی منو از خودش جدا کرد.

رادوین: خوبی؟

اشک هامو پاک کردم و سرم و تگون دادم.

لبخند بی جونی زد.

نگاهش از از چشم هام پایین کشیده شد، از فکر چیزی که قرار بود اتفاق بیافته سرخ شدم

سرش داشت هر لحظه جلو تر میومد، قلب دیوونه ی منم بی قراری می کرد، حالم خوب نبود و گرمای بدنم زیاد بود.

نالیدم

-رادوین.

انگار به خودش اومد باشه زود عقب رفت و روی صندلی خودش نشست.

موهای و چنگ زد.

دستم و روی سینم درست جایی که قلبم داشت دیوونه بازی می کرد گذاشتم و مشت کردم، آروم باش لعنتی

صدای نفس هاش و می شنیدم

بعد از چند دقیقه ماشین رو روشن و شروع به حرکت کرد

صدای آهنگ سکوت بینمون رو شکست، منتظر بودم خواننده شروع کنه ولی ظاهرا بی کلام بود

صدای پیام گوشیم بلند شد

(آبجی خوبی؟ کجایی؟)

تند تایپ کردم (خوبم داداش، نمیدونم دقیق.)

واقعا نمی دونستم

رادوین: کیه؟

یکم دستپاچه شدم، سعی کردم آروم حرف بزنم.

-محمد

رادوین ابروهایش و بهم پیوند زد.

با لحن آرومی که مختص خودم بود گفتم:

-پسر عمه، این مدت خیلی کمک کرد بهم، البته من قرار بود با یه کاری محبتاشو جبران کنم اما نشد.

رادوین: چه کاری؟

-قرار بود با مهسا صحبت کنم، خواهر انصاری. بدجور دلشو برده

انگار جوابم قانعش کرده باشه سری تکون داد، صدایی تو ماشین پیچید، رادوین دکمه ای رو زد و بعد از چند ثانیه صدای آشنایی رو شنیدم

-الو رادوین؟ خوبی عزیزم؟ کجایی چرا جوابم و نمیدی؟

عسل؟

دست لرزونم رو توی اون یکی دستم قفل کردم

رادوین با لحن جدی گفت

-بگو عسل

عسل: چرا اینجوری حرف میزنی رادوینم؟ دلم برات تنگ شده بود.

یه چیزی روی قلبم سنگینی می کرد، کامل به طرف پنجره برگشتم که چهره ی داغونمو نبینم.

یکی نیست بگه تو غلط می کنی دلت تنگ میشه کثافت.

رادوین سکوت کرد.

عسل باز با صدای نازکش گفت

-رادوین کسی پیشته؟

رادوین: آره.

عسل -ای وای، کی؟

رادوین نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-هیوا.

عسل -هیوا؟ اوم، آها اون دختره.

تحقیر از کلامش می بارید، ناخنمو تو دستم فرو کردم، خدا شاهده اگه جلوم بود یه سیلی محکم می خوابوندم تو گوشش که بفهمه من ازش

بالاترم چون مثل اون خراب نیستم

عسل: اون پیش تو چیکار می کنه؟ نکنه باهات اومده سفر؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-فکر نمی کردم برای همسفر یه دختر لال انتخاب کنی

رادوین داد زد:

-خفه شو عسل، بهت اجازه نمی دم به هیوا توهین کنی، هرچی باشه خیلی بهتر از توهه که معلوم نیست چی تو اون سرت می گذره، وای به

حالت عسل، وای به حالت اگه...

صدای فین فینش اومد

عسل: بخاطر...بخاطر اون منو دعوا می کنی؟ رادوین چرا نمی خوای باور کنی من دوس.

رادوین دکه رو با حرص فشار داد و قطع شد

نفس عمیقی کشیدم، خوشحال بودم خیلی زیاد. تو دلم تن تن قند آب میشد

خوردی عسل خانم؟ حالا هستش و تف کن

رادوین مرتب نفس عمیق می کشید

-مهم نبود رادوین، آروم باش

رادوین: اما اون دختره ی هر جای

-رادوین، ارزششو نداره

مکتی کردم

-اگه خسته ای بزن کنار استراحت کن، نگرانم

از کلمه آخری که از دهنم پرید خجالت کشیدم

چند دقیقه گذشت، ماشین دیگه حرکت نمی کرد، دست کردم از سبدي که عمه بهم داده بود فلاکس رو در آوردم و چای توی لیوان ریختم.

از گوشه چشم دیدم صندلیشو خوابوند و خوابید، آرنجش و روی پیشونیش گذاشت و چشم هاشو بست. چند تا قندتوی چاییش ریختم و با

قاشق آروم شروع کردم به هم زدن، انعکاس صدای برخورد قاشق به لیوان شیشه لبخند روی لبم آورد

چشم هاشو باز کرد و بهم خیره شد

لیوان رو سمتش گرفتم

-بیا، بخور خستگی رو در می کنه

رادوین: این کارا واسه چیه؟

سرمو پایین انداختم، قلبم تند تند میزد.

-من...من...

دیگه بس بود غرور، دیگه بس بود زجر کشیدن.

بی پروا زل زدم تو چشمهات و گفتم

-این...این کارا فقط واسه اون حسیه که وادارم می کنه

متعجب بهم زل زدو صاف نشست

عرق سرد، خجالت و بدن داغم نشون می داد چقد داغونم.

لیوان رو ازم گرفت

رادوین: از کدوم حس حرف میزنی هیوا؟

از ماشین پیاده شدم، خیابون بزرگ یک طرفه که دو طرفش درخت های بلندی بودند

آروم آروم به سمت درخت ها قدم برداشتم، تو دلم از خدا کمک خواستم، آیت الکرسی رو زیر لب زمزمه کردم

آرامشی که وجودمو فرا گرفت وصف نشدنی بود.

پشت درخت ها تپه ی خیلی کوچیکی بود که رنگ سبزش از فاصله ی خیلی دوتر قابل تشخیص بود.

آروم قدم برداشتم، انگار همه ی اون گیاهان و خزه ها هم آرامش به وجودم تزریق می کردند پنج دقیقه بعد روی اون تپه خیلی کوچیک بودم. بهار و زیبایی دیده میشد و چشم هام رو نوازش می داد. سوال من جواب نداشت؟

با ترس و چشم های گشاد شده بهش خیره شدم.

دست راستش توی جیبش بودو محو منظره ی روبه رو، که شاید فقط به رود خونه ی زلال کم داشت بود

پشتم و بهش کردم و منم خیره شدم به مسیر نگاهش اما گرمای حضورش اجازه تمرکز بهم نمی داد

رادوین: باز میگم، سوال من جواب نداشت؟ از کدوم حس حرف می زنی؟ حس مسعولیت؟ حس وظیفه یا حس نوع دوستی؟

لحنم، صدام و رنگ نگاهم آروم بود

-هیچکدوم، این حس، خیلی وقته که داره خودنمایی می کنه. حسی که قرار بود همون شب لعنتی به ثمر بنشیند اما به خودم که اومدم قلبم بجای

رخت سفید بابت خوشحالی لباس سیاه پوشیده بودو خیره به یه شیشه ی سرد

دستش دور کمرم حلقه شد، سرمو به شونش تکیه دادم.

رادوین - تو دنبال همون چیزی می گردی که من می گشتم؟

-دنبال چی؟

رادوین - آرامش.

-نه، من دیگه نمی گردم، من خیلی وقته پیداش کردم اما به دستش نیاوردم.

رادوین - از کجا پیداش کردی؟

سرمو کج کردم و به نیم رخش زل زدم.

-تو وجود یه نفر آرامشو پیدا کردم، آرامشی که هیچوقت تجربش نکرده بودم، من برعکس تو دنبالش نمی گردم.

سرشو پایین آورد، لبخند کجی روی لب هاش بود.

رادوین - انگار بد جلمو شنیدی خانم رضایی، من گفتم گشتم، نه گفتم می گردم.

-پیداش کردی؟ کجا؟

مکث کرد، نفس عمیقی کشید و تو یه حرکت منو به سمت خودش چرخوند.

تمام بدنم گر گرفت وقتی خودمو بین حصار قوی دستاش دیدم.

سرشو پایین آورد و آروم زمزمه کرد

-آرامش من اینجاست، درست همینجا.

باورم نمیشد، این رادوین بود.

یعنی بالاخره تموم شد، بالاخره صبر هام نتیجه داد؟

رادوین - هیوا، من اون موقع عصبانی بودم.

باز هم مکث...

رادوین - آرامشم میشی هیوا؟ آروم می کنی؟ دیگه خسته شدم از موش و گربه بازی. هیوا؟

با جون دل صدای بلند ضربان قلبش رو گوش میدادم.

خیسی پیراهنشو حس کردو منو از خودش جدا کرد.

با خنده هق هق می کردم، لبخندی زد.

رادوین - راست راستی خانوم میشی؟ یه خانوم واقعی؟ از ته دل؟

سرمو پایین انداختم، این چه حسیه؟

رادوین با خشونت بازومو گرفت و داد زد

-لعنتی تو که مشکلت من بودم چرا خانوادت رو زجر دادی هان؟ میدونی راشا چقدر به این درو اون در زد، میدونی مامانت چندین بار حالش بد شد؟

بلند تر داد زد

-آره میدونی؟ چرا نیومدی مشکلت رو بگی؟ چرا فرار کردی؟

به گریه هام توجهی نمی کرد.

رادوین آتش فشانی بود که تازه داشت فعال میشد.

آروم تر گفت

رادوین - گریه؟ فقط یه کلمه هیوا بگو مشکلت چی بود، فقط یه کلمه.

صورتمو با دستام پوشاندم و زار زدم.

عصبی به موهاش چنگ زد.

رادوین - هیوا.

-تو!

دستش از روی بازوها سر خورد و پایین اومد.

صدای پوزخندش توی گوشم پیچید.

رادوین - پس حدسم درست بود، مشکل من بودم.

بلند شد، چشم ازش نمی گرفتم. دلم شور میزد.

نه خدا نه طاقت یه غم دیگه رو ندارم.

-خیلی خوب، خیلی خوب. ولی حتی لیاقت اونم نداشتم بیار بعد از بهوش اومدنم بیای پیشم؟

-را...

داد زد

-ساکت شو هیوا، دیگه حرفی نزن. خودم فهمیدم مشکل چی بوده. وسایلتو جمع کن صبح بر می گردیم تهران.

چشم هام گرد شد.

رادوین - چیه؟ نترس، مشکلتو حل می کنم. دیگه زجر نمی کشی، همین که رفتیم توافقی جدا میشیم. کاش... کاش هیوا یکم عقل داشتی این کارو

نمی کردی. میومدی همون اول بهم می گفتی که گورمو گم کنم و برم.

پشتشو به من کرد، چرا صدایش می لرزید.

دستش روی دستگیره بود که بلند شدم و با آخرین توانم چند قدم به طرفش برداشتم.

-رادوین...

آخرین چیزی که دیدم چشم های نگرانش بود و صدای برخوردش با زمین سرد.

اینبار سیاهی بود که منو در آغوش کشید.

صداهایی توی سرم می پیچید، صدای مثل گریه.

چرا پلک هام سنگینه؟

سعی کردم چشم هام رو باز کنم.

نور کمی توی اتاق بود ولی تو اون تاریکی می تونستم عمه رو تشخیص بدم.

-گ...ر...یه ن...کن.

(نذر می کنم بهوش که اومد از زندگیش برم.)

من...من چیکار کردم؟

من حضور رادوینو مدیون امام رضام چیکار کردم؟

آهی کشیدم، رادوین نزدیک تر اومد و یا چشم هاش داشت ازم می پرسید چرا یهو اون چهره ی شاد تبدیل شد به غمگین.

-رادوین باید باهات حرف بزنم.

رادوین-مشکلی پیش اومده؟

روی اون چمن کوتاه نشستم، رادوین هم دقیق کنارم نشست.

دستم دور پام حلقه کردم و چونمو روی زانوم گذاشتم، سنگینی نگاهشو حس می کردم.

-رادوین اول خوب به حرفام گوش کن.

صداشو نشنیدم.

-قضیه های اصلی رو میگم، همه چیز از همون شب عروسی شروع شد، که تو پیش غسل نشستی و بعد باهم رفتین، من موندم رو آرمان، ازم

خواست به حرفاش گوش کنم.

نفس عمیقی کشیدم.

-آرمان گفت از اولای دانشگاه منو دوس داشته.

صدای بلندش توی گوشم پیچید.

-دیگه ادامه نده.

-باید بدونی، همه چیزو.

سریع گفتم

-یک بار که تو ماشینتون بوده شما که پیاده میشین به برگه از کیف غسل میافته، اون...عسل حامله بوده. آرمان گفت مطمئن بودم شما

...یعنی...یعنی رابطه ای نداشتین .

نفس های تندشو می شنیدم.

-گفت بهت بدهکار بوده، لطفی رو که درحقتش کردی می خواسته جبران کنه و بخاطر همین غسل رو تهدید می کنه ازت دور شه و دقیق یادم

نیست چی میشه باهم عروسی می کنن، غسل بچرو سقط می کنه. آرمان میگفت من حتی یبارم نزدیکش نشدم. گفت رادوین لیاقت خوشبختی رو

داشت، بخاطر همین اجبارش کردم با کسی که زندگیم بود ازدواج کنه. گفت تو و رادوین لایق بهترین ها هستین.

سکوت کردم. از گوشه چشم دیدم که چطور ناباور به حرفام گوش مید.

رادوین- یعنی...غیر ممکنه هیو...

با حرص گفت

-این غیر ممکنه.

بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. درکش می کردم. سخت بود حقیقت هایی که الان شنید.

آروم تر که شد گفتم، از اون حسی که داشتم، از اجباری که سپهر گذاشت برای اعترافم و از اون شب لعنتی، از حسم تو زمانی که نبود.

با بغض گفتم، از مشهد و از بزرگی امام رضا، از اون نذر و از فرارم.

خالی شدم، اشک ریختم و اون با سکوت گذاشت خالی شم.

دو ساعت گذاشت...

سرم روی شونه هاش بود و اون با عمیقا توی فکر بود.

–رادوین.

رادوین –احمقانتست، آخه این همه چیز، چرا این نذرو کردی؟ میدونم و درک می کنم تحت تاثیر احساسات بودی ولی درک نمی کنم چرا چنین جمله ای رو گفתי، از زندگیم بری؟ من مطمئن بودم درهر صورت امام رضا دست رد به سینت نمیزنه. سرشو پایین انداخت.

رادوین – همیشه نگاهش به زندگیم قشنگی بخشیده.

–چیکار کنم؟

رادوین – قطعاً راه حلی داره.

باز سکوت بینمون حکم فرما شد، من فکر آینده و رادوین قطعاً تو فکر حرف هام.

رادوین: چرا؟

–چی چرا؟

نفسش و با حرص بیرون داد.

رادوین: چرا ازم نپرسیدی دلیل تغییر رفتارم چی بود؟ چرا نپرسیدی چرا یهو آروم شدم؟ چرا نپرسیدی تو که اولش داد می زدی چرا یهو ساکت شدی؟ چرا نپرسیدی رادوین این رفتار ها رو چرا کردی؟ این لوس بازی که اصلاً به شخصیتت نمی خوره؟ چرا نپرسیدی هیوا؟

حرفی نداشتم،

–من نمی دونم.

رادوین: هیوا من نمی فهممت، چرا هیچوقت اعتراضی نکردی، نزدی تو گوشم... این چند ماه همش ساکت بودی، در برابر کارهام، مگه نمی گی بهم حسی داشتی؟

سرم و پایین انداختم.

–شنیدی می گن آدم عاشق هم کر می شه و هم کور؟

سنگینی نگاهش به خوبی حس می کردم.

–من می دیدم و خورد می شدم ولی صبر کردم، گریه می کردم ولی فقط برای خودم، حرف می زدم با خودم.

بهش نگاه کردم

–من با تنهایی خودم و ساختم، زجر کشیدم ولی صبر کردم، صبر کردم ...

.....

حس های مختلفی داشتم، دست هاش می لرزید و چشم هاش سرخ شده بود.
به خودم اومدم دستاش رو گونم فرود اومد و سرم کج شد،
صدای جیغ الناسکوت رو درهم شکست،
بعد از مدتی...

تو آغوشش فرو رفتم، هق هق های ریزم رو خفه کردم.
راشا: این و زدم بخاطر تموم زجر هایی که هممون کشیدیم، خوش اومدی آبجی.

از بغلش بیرون اومدم، رادوین گوشه ای به کفشش زل زده بود.
الناسرو بغل کردم،
النا: الهی بری زیر هیجده چرخ دختر، الهی تیکه تیکه شی جنازت و برام بیارن، اله...

میون گریه خندیدم و گفتم
_ نفس بکش عزیزم، مرسی از استقبالت.

اشک هاشو پاک کردو گونم رو بوسید، نگاه راشا کاملاً دلخور بود و این آزارم می داد.
بابا مامان رو که خیلی گریه می کرد برد تو خونه ولی ما همچنان تو حیاط بودیم،
رنجیدم از نگاهشون ولی حق اعتراض نداشتم، اشتباه از من بود،
رفتیم تو خونه و من هنوزم حرفی نزده بودم.
هنوز کسی علت رو نمی دونست، انگار زیاد هم مهم نبود، خوشحال بودم که دوباره می بینمشون.
دلتنگی که از قلبم رفته بود و جاش و داده بود به ترس، ترسی برای آینده ای که کاملاً شطرنجی بودو مشخص نبود.
با سوزش پهلوم به النانگاه کردم که بهم زل زده بود.

النا: عوضی بیشعور، ببین شوهرم چقد آب شده تو این یک ماه، تو چه خاله ای هستی که هنوز نی خواهرت و ندیدی هان؟ اصن الاغ کدوم قبرستونی بودی این مدت؟

بی حرف به چهرش زل زدم، نگاه خیرم رو که دید ساکت شد.
دختر هلیا؟ چقدر من بی معرفتم...
_ خالی شدی؟

تو سرم کوید و فحشی زیر لب بهم داد.
النا: هیوا.

_ جونم.

النا: هیوا خیلی بدی، چرا رفتی؟ مامان جون داغون شد، باباجون شکست و حرفی نزد، راشا رو ببین.

لبم و گاز گرفتم، خجالت می کشیدم از همشون.
النا: نمی خوام توییخت کنم، ولی کاش یکم فکر می کردی، کاش یکم به فکر بقیه بودی هیوا.

_النا.

النا: جونم.

_النا... من... من مجبور بودم.

صدام از بغض می لرزید.

_سخت بود اون موقع، خیلی سخت، هیشکی نمی تونست خودش و جای من بزاره.

سرم و روی شونش گذاشتم و نگاهم تو نگاه رادوین قفل شد.

باز قلب بی تاب و بدنی داغ...

دلم نمی خواست این قفل باز شه و نگاهم از نگاهش گرفته شه.

النا: خوردیش.

سرم و پایین انداختم.

النا: خسته نیستی؟

_نه.

سکوت کرد، به گل های قالی خیره شده بودم و ذهنم پر از افکار مختلف بود.

...هیوا؟

چشم از گل های قالی گرفتم و به چشم های اشکیش زل زدم، قلبم مچاله شد.

به خودم که اوادم گم شدم تو آغوش مادرانش و صدای حق هقمون فضا رو پر کرده بود،

من چقدر نامردم، بی معرفتم.

مامان مداوم نفس عمیق می کشید و گریه می کرد.

نیم ساعت بعد...

کنارم روی مبل نشسته بود و با انگشت شصتش پشت دستم و نوازش می کرد.

سکوت بابا آزارم می داد، حتی یه سلام هم نکرده بود.

حقته هیوا!!

رادوین با راشا حرف می زد و الهه سرش تو گوشی بود.
صدای زنگ توجهم رو جلب کرد، راشا بلند شد و دکمه اف اف رو زد.
بعد از چند دقیقه، راستین، الهه، آرش، هلیا، فاطی، جواد و ضحی و بچشون توی سالن بودند و همه نگاه ها روی من بود و سکوت..
با صدای آرومی گفتم
_سلام.

اول فاطی جلو اومد و محکم تو سرم کوبید.
فاطی: الهی به زمین ولرم بخوری ایشالا دختر بز.

بغلم کرد، با لبخند محوی گونش و بوسیدم که یکی دیگه محکم تو سرم کوبید.
_آخ آخ چرا می زنی؟

فاطی: خفه شو که میام با زمین یکیت می کنما، یک ماهه گم و گور شده بعد اومده لبخند ژکوند تحویل می ده.
ازش جدا شدم، لبخند رو لبای همه بود.
صدای گریه ی بچه ای بلند شد، هلیا سعی داشت نی نی رو آروم کنه تو بغلش.
حس قشنگی تو وجودم پیچید، جلوتر رفتم به چهره ی سفید و موهای بورش زل زدم.
انگشت های کوچولوش رو بوسیدم،
هلیا: خوش اومدی آبجی کوچیکه.

گونش رو با خجالت بوسیدم و به آرش هم سلام کردم،
معذب بودم.
...: تحویل نمیگیری دیگه هیوا خانم.

جواد بود که پسرش تو بغلش ورجه ورجه می کرد.
_سلام داداش.

جواد: سلام آبجی خانم بی معرفت.

ضحی رو بغل کردم و بوسیدمش.
_سلام زن داداش.

ضحی: خوشحالم که دوباره می بینمت.

همه روی مبل نشستن جز الهه و رادوین، الهه که برق اشک تو چشم های آیش موج می زد جلو اومد و منو بغل کرد.
الهه: باورم شه خودتی هیوا؟

چیزی نگفتم، چیزی نداشتم که بگم.

بیشتر فشارم داد که آخم دراومد، انگار خمیر بازی گیر آورده،

فاطمی کنار وایساده بود گفت

_ فشارش بده جونش دراد دختره ی الاغ.

الهه خندید،

صدای رادوین پشت سرم حالم و دگرگون کرد

رادوین: خانم منو تنها گیر آوردین؟

فاطمی: چه طرفداریشم می کنی رادوین خان، جزای آدم بی فکر همینه.

از بغل الهه بیرون اومدم،

دلم می خواست تنها شم و هلنا (دختر هلیا) رو بغل کنم، دختری که چشم هاش مثل من درشت بود اما به رنگ چشم آرش،

مدل صورتش به طور کلی شبیه هلیا بود.

کنار هم نشستیم و فاطمی هر چند دقیقه یک بار یه فحش تپل بهم می داد.

رادوین: هیوا.

_ جونم.

پهلوم به وسیله آرنج مبارک فاطمی سوراخ شد،

رادوین با سربه بیرون اشاره کرد.

فاطمی بی توجه به اون گفت

فاطمی: خلاصه توی بیشعور که نبودی خیلی خوش گذشت، وای نمی دونی چه حس خوییه عروس بودن، البته عروس که نبودم ولی همین که عقد

کردیم رو ابرا بودم.

النا: از ترشی مثل تو بعید نبود چنین کارا.

فاطمی جیغی کشید که النا سریع در رفت.

فاطمی: من که دستم بهت میرسه النا.

قبل از اینکه حرف دیگه بزن بلند شدم، بی توجه به نگاه بقیه،

از سالن بیرون رفتم، هوای مطلوب بهاری وجودم رو نوازش کردو لبخند روی لب هام آورد.

به آسمون نگاه کردم که صاف تر از همیشه بود و ماه مثل پادشاه بر اونجا حکومت می کرد و ستاره ها تعظیم.

ماه از جنس سنگ بود، زیبا بود و مغرور درست مانند رادوینی که زیبا بودو مغرور اما روزگار کاری کرد که دیگه مغرور نباشه،

مهربون باشه، ولی هنوز اون رفتاراش و هضم نکردم، کارایی که اصلا به شخصیت رادوین نمی خورد،

حرف هایی که زدو توضیحی نداد.
سکوت سنگینی که تا تهران داشت و قلب نا آروم من که حرف هاش و بارها و بارها مرور می کرد،
سنگینی نگاهی رو حس می کردم،
چشم از آسمان گرفتم و دوختم تو چشم هایی که صاحبش دنیام بود،
با قدم های کوتاه به سمتش رفتم،
هر قدم نزدیک تر شدم، قلبم بیشتر می کوبید.
لبخند محوی روی لب هاش بود، روی صندلی نشست و من هم کنارش نشستم.
رادوین: انگار زیادی تو فکری!

چیزی نگفتم.
رادوین: آرامش ظاهرهت بر خلاف ذهن درگیری که داری، این برام سخته درکش.

به انگشت هام زل زدم،
_تو فکر کن یه عاده، هرچی اتفاق افتاد باید دفن می شد.

سرم و بلند کردم،
_آروم کن، ذهنم و آروم کن، بگو همه حرفات رو.

رادوین: برای همین اومدیم اینجا.

نور ماه برق چشم هاش رو دو چندان کرده بود و انگار قلب من قصد آروم شدن نداشت.
رادوین: اون شب رو یادم نمی ره، همون شبی که عروسیشون بود، اون شب برای اولین بار از خودم بدم اومد، از غرورم متنفر شدم، وقتی اون مظلومیت چشم هات رو دیدم هیوا دلم م...
سکوت کرد.

منتظر بودم بگه، دلش چی می خواست؟
رادوین: عذاب می کشیدم از فرار اون شیطنه یواشکیت، از تموم شدن خنده های از ته دلت، از اون غمی که تو نگاه و صدات موج می زدو کم کم اون بی تفاوتیت، شب عروسی فوق العاده شده بودی، ازون موقع ها نگم بهتره، بعد چند ماه درگیری خودم با احساسم، احساسی که اولاش سعی می کردم نادیدش بگیرم.

_چه تفاهمی!

رادوین: دیگه نمی تونستم نادیده بگیرم، این آخریا که ازم دوری می کردی، این آخریا که خیلی تو خودت رفته بودی از حال و روزم نگم بهتره، وقتی بهوش اومدم، دلم نگاهت رو می خواست، وقتی اون...اون داغی رو روی پیشونیم حس کردم دعا می کردم صدای قلبم و نشنوی، اما وقتی رفتی...

باز هم سکوت کرد،

سکوتی که معنایش نمی توانستم بکنم،

کلامش سرد نبود، نگاهش گرما داشت،

درست همون چیزی که رویاش و تو سرم می پروروندم

بعد از چند دقیقه شروع کرد به گفتن.

- وقتی رفتی داغون شدم، تمام افکارم پاک شد، اخلاقم داغون شده بود و هیچکس رو نمی خواستم ببینم. بارها و بارها راشا اومد شرکت ولی به در بسته خورد.

-چرا آخه؟

رادوین-نمیدونم.

-اما...اما یعنی مهم بودم برات؟

سرمو پایین انداختم.

آخه این چه سوالی بود هیوا؟

خب حقمه بدونم وجدان جان.

خب خفه خون بگیر تا خودش مثل آدم بگه.

وجدان جان، حالا هی نکوب تو سرم. دیدی که هنوز ساکنه.

خب مگه تو میزاری بیچاره حرفی بزنه؟

جوابی به وجدان عزیزم ندادم.

رادوین-اون لحظه فهمیدم خیلی چیزای بی تو نمیشه.

گوشه لبمو گزیدم، تمام تنم داغ بود.

رادوین-به هر دری زدم بسته بود، دیگه جایی به ذهنم نمی رسید.

وقتی اومدم شیراز، مهران خیلی سعی کرد جو شادی رو برام فراهم کنه اما نتونست. وقتی وضعیتو دید پیشنهاد داد بریم بوشهر...

آب دهنش رو قورت داد و ادامه داد

-اولش مخالفت کردم، حوصله هیچ جایی رو نداشتم و می خواستم برگردم تهران اما نمیداشت. توی راه کلی کارا کرد اما وقتی دید من قصد

خندیدن ندارم عصبانی شد و دیگه هیچ کاری نکرد. توی شرکت داداشش، اسمش...

-مهدی.

چپ چپ نگاهم کرد.

خب...خب...خب چیه؟ چون هم اسم مهدی طارمی بود یادم موند.

لبخندشو قورت داد.

رادوین- همون مهدی، اونم فهمید حال ندارم، البته اونم تو حال خودش بود و این وسط مهران کلافه شده بود. وقتی گفت هیوا رضایی یه چیزی

ته دلم فرو ریخت. عکستو نشونش دادم.

-عکسمو؟ کدوم عکس؟

نگاهش و از نگاهم دزدید

حس می کردم یه چیزی رو پنهان می کنه

-رادوین

باز تو جلد مغرورش فرو رفت و گفت:

-یادته رفتیم خرید برای خونه مامانتون؟

-اوهوم

رادوین: تو خیلی تو بازار چرخیدی و خسته شدی، بعد خونه مامانت سرت رو شونه من خوابت برد اون موقع من ازت عکس گرفتم و همرام

داشتمش، البته با حجاب

متفکرانه بهش زل زدم:

-نه...می بینم زیادی دست کم گرفتمت

رادوین-بعله، اینجوریاس

بعد با دستش همون فیگور معروف رو گرفت که چشمام گرد شد از دیدن بازوی قلنبه شدش

صدام و صاف کردم.

-خب ادامش

رادوین: وقتی تو اون وضع دیدمت هیچی نفهمیدم، حس می کردم رو ابرام. تو بغلم که گریه می کردی داغون میشدم اما عصبانی هم بودم. خیلی

زیاد

-مشخص بود

تک خنده ی مردونه ای کرد

مگه داریم خنده ازین جذاب تر؟

اوق هیوا جمع کن بابا

رادوین: بیهوش که بودی همه چیز تو ذهنم اومد، حرف های راشا درمورد تو موقعی که بیهوش بودم. عمت اومد حرف زد، با گریه از زجر

کشیدنات گفت و گفت که بخاطر دوری از من چقدر لاغر شدی

-اصلا هم اینطور نیست

رادوین جلو اومد:

-مطمئنی نیست خانم کوچولو؟

عقب تر رفتم و حق به جانب گفتم:

-اصلا گیریم باشه، چه ربطی به تو داره؟

لبخند ژکوندی تحویلش دادم

رادوین: که اینطور، ما که به هم می رسیم هیوا خانم

-نه کی گفته؟

باز لبخند زد

رادوین: حرفای عمت باعث شد شب تا صبح فکر کم، به خودم، به خودت و به حسم تصمیم گرفتم از رادوین اصلی فاصله بگیرم تا یکم مرحم دردت باشم اما بعدش فهمیدم زیادی لوس بازی درآوردم، مثل پسرهای چهارده ساله که تازه سیبیل درآوردن بلند خندیدم، با دیدن نگاه خیرش کم کم خودم و جمع جور کردم و صاف نشستم دستی تو موهاش کشید

رادوین: هیوا امشب دیگه باید تکلیفم مشخص شه، آدم احساساتی نیستم و بلد نیستم قشنگ بگم...ولی... صورتشو چند لحظه بین دستاش پنهان کرد.

دوباره بهم نگاه کرد و گفت:

-جدی دارم میگم هیوا، زندگیم میشی؟ آرامش زندگیم؟

آب دهنم و قورت دادم:

-رادوین

کنار فاطمی نشستم

فاطمی: کجا بودی افریته؟

-ندیدی یعنی؟

فاطمی: چرا دیدم، با آقاتون رفتین بیرون، کارای مثبت هیجده هم کردین؟

محکم کوبیدم تو سرش:

-کی می خوای بزرگ شی فاطمی؟

فاطمی متفکرانه بهم زل زد

-شاعر می گه...وقت گل نی

دلم گرفته بود، سعی کردم لبخند نمادین بزنم.

امیدوارم ناراحت نشده باشه، اون میدونست حسم چیه! ولی این نذری که من کردم چی؟

نمی تونم راحت از کنارش بگذرم، باید تکلیف اون مشخص شه.

چرا وقتی ازش پرسیدم در مورد غسل فقط نگاهم کرد؟

چرا وقتی گفتم چرا اون روز غسل زنگ زد چیزی نگفت.

حق من نیست بدونم؟

میدونستم اون آرامش خیلی بهم نزدیکه، آرامشی که ماه هاست دنبالشم تو یک قدمیمه.

امیدوارم خدا کمکم کنه بهش برسم. بالاخره عشقم داره به ثمر می شینه.

فاطمی با آرنج پهلومو سوراخ کرد.

چته وحشی؟

با ابرو به گوشیش اشاره کرد

فاطمی-ببین آقامونو،وای چه نازه الهی فداش شم.دلم براش تنگ شده عزیزم.

-اه اه اه،جمع کن فاطمی این ادا اطوارا چیه؟

فاطمی - خلیم دلت بخواد.

سنگینی نگاهی رو حس می کردم.

سرم رو بالا آوردم قلبم فشرده شد بخاطر بابایی نگاهشودزدید.

بلند شدم و به طرف مبلش رفتم.

کم کم نگاه ها به روم توقف کرد و صدای همهمه ها کم شد.

جلوی مبلش زانوزدم،بغضی به گلوم چنگ انداخت.

-بابا.

جوابی نداد.

-بابایی.

نگاهشو تو چشمام دوخت ولی چیزی نگفت،اشکی از گوشه چشمم روانه شد.

دستشو توی دستم گرفتم و بوسیدم.

-بیخش منو بابا.

دستش روی سرم قرار گرفت و گریه ی آرومم شروع شد.

دلم گرفته بود،سعی کردم لبخند نمادین بزنم

امیدوارم ناراحت نشده باشه،اون می دونست حسم چیه!ولی این نذری که من کردم چی؟

نمی تونم راحت از کنارش بگذرم،باید تکلیف اون مشخص شه.

چرا وقتی ازش پرسیدم در مورد عسل فقط نگاهم کرد؟

چرا وقتی گفتم چرا اون روز عسل زنگ زد چیزی نگفت.

حق من نیست بدونم؟

می دونستم اون آرامش خیلی بهم نزدیکه،آرامشی که ماه هاست دنبالشم تو یک قدمیمه

امیدوارم خدا کمکم کنه بهش برسم.بالاخره عشقم داره به ثمر می شینه.

فاطمی با آرنج پهلوم و سوراخ کرد

چته وحشی؟

با ابرو به گوشیش اشاره کرد:

فاطمی-ببین آقامون و،وای چه نازه الهی فداش شم.دلم براش تنگ شده عزیزم

-اه اه اه،جمع کن فاطمی این ادا اطوارا چیه؟

فاطمی: خلیم دلت بخواد

سنگینی نگاهی رو حس می کردم

سرم رو بالا آوردم قلبم فشرده شد بخاطر بابایی نگاهش و دزدید.

بلند شدم و به طرف مبلش رفتم

کم کم نگاه ها به روم توقف کرد و صدای همه ها کم شد.

جلوی مبلش زانوزدم، بغضی به گلویم چنگ انداخت

-بابا

جوابی نداد

-بابایی

نگاهش و تو چشمم دوخت ولی چیزی نگفت، اشکی از گوشه چشمم روانه شد

دستش و توی دستم گرفتم و بوسیدم

-ببخش من و بابا

دستش روی سرم قرار گرفت و گریه ی آروم شروع شد

چند دقیقه بعد تو آغوشش بودم، آغوشی که شدید بهش نیاز داشتم، آغوشی که بوی پدرم رو می داد. بوی دلتنگی...

آغوش محکمی که بهم امید می داد من پشتت هستم

ازش جدا شدم

اشکم و پاک کرد و گفت:

-همیشه می دونی نقطه ضعف من اشکاته

میون گریه خندیدم، حرفش پر از حرف های ناگفته بود که کسی نشنید

-بابا؟

آروم گفت

-نمی توانم ازت دلخور باشم دخترکم، ولی به توضیح کامل بدهکاری

با خجالت سری تکون دادم بارها خداروشکر کردم که دوباره پیششون هستم و هنوز کسایی هستن که امید میدن بهم

یک ساعت گذشت...

راشا: محمد؟

-اوهوم، خیلی کمکم کرد

رادوین سرش تو گوشیش بود اما حواسش به حرفای ما.

-شاید باورت نشه، اما تنها کسی که اونجا داشتم به راشا بود، به راشا که اسمش محمد بود. به داداش به تمام معنا و حامی

لبخند محوی زد ولی نگاهش داد میزد حالا حالاها باهام خوب نمیشه.

گوشی رادوین زنگ خورد و با به ببخشید دور شد از من.

نگاهش می کردم که چطور با جدیت حرف میزد.

بعد از چند دقیقه اومد نشست، سنگینی نگاهم و حس کرد.

تک ابرویی بالا انداخت.

منم شونه ای بالا انداختم و به حرف های بقیه گوش دادم، رادوینم بی توجه به من با راستین حرف میزد

دلم می خواست برم جلوش جیغ بکشم بهم بی توجه نباش
فاطمی رو به الهه که خیلی ساکت بود گفت:
-الهه آجی مشکلی پیش اومده؟

الهه که انگار تازه به خودش اومده بود سری تگون داد.
الهه:نه.

فاطمی که یکم بهم ریخت از جوابش با لحن حرصی گفت:
-پس چرا تن لشتون و جمع نمی کنید برید بابا اینا خستن

بعد به منو رادوین اشاره کرد
من لب و لوچه ام رو آویزون کردم
فاطمی به طرفم خم شد
-اه اه هیوا بس که خودت زشت نیستی این جواری هم می کنی ،بمیرم برا دل رادوین دوماه نفس راحت کشید از دستت باز اومدی ور دلش
بچم پکر شده
منم خم شدم و کوبیدم تو سرش که خفه شد الهه و النا بلند شدن و فاطمی فرصتی برای جبران نداشت
کم کم همه بلند شدن،مامان که تازه تلفن قطع کرده بود گفت:
-اوا کجا؟

الهه:بریم دیگه دیر وقته مزاحم نمی شیم

مامان:مزاحم چیه؟
روبه ما گفت:
-شما هم میرین؟
به رادوین نگاه کردم که اونم جوابی نداشت
مامان:میشه شما بمونید؟
رادوین نامحسوس سری تگون داد
-چشم مامان گلم
اونا رو بدرقه کردیم و فقط من و مامان و بابا و رادوین موندیم.
مامان که دید خستگی موج می زنه گفت:
-صبح حرف می زنیم.

رادوین:چرا همون طور وایسادی؟

-اوم...خب تو رو تخت من بخواب.منم پایین می خوابم دیگه

رادوین: منم پایین می خوابم دیگه

جمله خودم و تکرار کرد

-هیس آرومتر مامان اینا خوابن، نه دیگه همین که من میگم
قبل از اینکه مخالفتی کنه تشک رو پهن کردم و روش دراز کشیدم
آب دهنم و نامحسوس قورت دادم.
رادوین: هیولا نیستم، رادوینم
دلخوری تو صداش موج میزد
چرخیدم سمتش
-ام...-

پشتشو بهم کرد و خوابید. ای بابا...

بلند شدم و پنجره رو بستم، پتو رو آروم روش کشیدم و با تمام حسی که داشتم عاشقانه ای روی موهاش نشوندم.
لرزش نامحسوس بدنشو حس کردم، سرجام خوابیدم و چشم هام و بستم فارغ از اینکه خواب از چشم هام فراری بود

به صدای نفس هاش که مثل لالایی بود گوش می دادم، نفس های آرومی که گواه می داد دیگه اون روزای سخت تموم شده
چشم هام و بستم و یه دور مرور کردم کل این داستان رو... داستانی که از یک برخورد شروع شد و حالا حالاها ادامه داره
-عسل تو زندگی من هیچی نیست هیوا، اونقدر بی ارزشه که حتی دوست ندارم در موردش حرف بزنم. من اگه به یه نفر بگم دوست دارم و از
ته قلبم بگم تا تهش هستم
چقدر این مرد خواستنی بود، لحن و غرور صداش رو دوست داشتم
رفته رفته لبخندی روی لبم جاخوش کرد
-پس من زیادی خوشبختم نه؟
خنده ی آرومش رو شنیدم
-تازه کشف کردی بانو؟

-اینو آره، ولی اینکه تو خیلی خودشیفته ای رو از همون روز اول کشف کردم، تو دانشگاه..

رادوین: راستی درسات چیکار می کنی؟ از اول میری دانشگاه؟

-فعلا نه

رادوین: چرا؟

-نپرس

سکوت کرد، چقدر سخت بود کنارش باشی و نداشته باشیش، من دختری پراز نیاز عاطفی ...
فکر کردن به آینده ای مبهم کم کم چشمامو گرم کرد و من وارد دنیای رویا ها شدم.

با احساس نوازش چیزی رو صورتم تکونی خوردم که خودم و تو یه جای سفت و سخت دیدم که نمی تونستم دست و پام و تکون بدم.

با فکر اینکه رادوین ممکنه اینجا باشه تمام تنم گر گرفت و حس قشنگی سرتاسر وجودم رو فرا گرفت اما اگه تو بغلشم چرا این جوریه؟

لای چشمامو باز کردم که چیزی جز تاریکی نبود، وا!

طبق آمار و گزارشات من الان زیر پتو ام پس یعنی...

تکونی به خودم دادم که پیتو کنار رفت و نور تو چشمم تابید.

اولین چیزی که دیدم چشم های شیطان فاطی بود.

ای وای! اصن اینجا چه خبره؟

چند ثانیه بعد در اتاق باز شد و رادوین در حالی که صورتشو با حوله خشک می کرد و اصلا حواسش به من نبود گفت -تنبل خانوم نمی خوای بیدار شی؟

تکونی به خودم دادم، اگه رادوین اونجاست پس چرا من نمی تونم خودم تکون بدم؟

-رادوین

با حالت زاری نگاهش کردم که با تعجب بهم خیره شد.

رادوین: صبح بخیر مادمازل.

-رادوین بیا این پتورو بردار.

فاطی گوشه ای ایستاده بود و به زور جلوی خودشو گرفته بود نزنه زیر خنده.

رادوین تو یه حرکت پتورو کنار زد و چشم هاش گرد شد، شلیک خنده ی فاطی به هوا رفت.

رادوین مبهوت به من و فاطی خیره شده بود

فاطی با چادر نمازی دستو پاهامو محکم بسته بود

تو دلم داشتم فحشش می دادم که دیدم رادوینم آروم داره می خنده.

-باشه بخند، ما که به هم می رسیم؟

فاطی در حالی که از خنده داشت غش می کرد گفت

-وای اگه حرکت کنی شبیه کرم خاکی میشی

و با دو از اتاق بیرون رفت

نه ناموسا خنده داشت؟ خداوکیلی کجاش خنده دار بود؟

-نخند بیا اینو باز کن.

صدام گرفته بود

در حالی که گره چادر رو باز می کرد گفت

-اگه پیش هیولا خوابیده بودی ازت مواظبت می کرد بانو، یه خبر دارم

دهن کجی کردم و بلند شدم

نگاه خیره رادوین رو که دیدم به چشم های متعجبش نگاه کردم

-چیزی شده؟

رادوین: بلند شو

بلند شدم

رادوین: خدای من! چقد موهات بلنده چرا تا حالا دقت نکرده بودم؟

امروز همه دیوونه شدن؟

رادوین: نذرت باطله، پرسیدم از چند نفر که درمورد این مساعل بلدن و درسش و خوندن. از چند جهت که بعدا بهت میگم. در ضمن، خودم یه چیزایی تو ذهنم هروقت رفتیم مشهد اجراییش می کنم

-یعنی...

رادوین: آره.

-کی میان؟

مامان: گفتن آخر هفته، خونه بدون اونا خیلی سوت و کوره

-راضیین ازشون؟

مامان: آره نوا ماشالا دختر خیلی زرنگیه، هم به من خیلی کمک می کنه و هم به هلیا. نویدم حالش که بهتر شد بابات براش کار پیدا کرد سرکار می رفت

پرتقالی که پوست کنده بودم به سمت رادوین گرفتم که جفت ابروهاش پرید بالا.

آخی بچم عادت نداره به این چیزا.

-بخور دیگه دستم شکست

رادوین: مادر جان این هیوا جدیدا خیلی دختر خوبی شده، میت رسم اونجا چیزی خورده باشه تو سرش

مامان با خنده پشت دستش کوبید

-بخور دیگه، ای بابا

رادوین انگار از اذیت کردن من لذت می برد، برق شیطنت چشم هاش اصلا برام آشنا نبود

فاطمی که تازه از دبلیو سی بیرن اومده بود گفت:

-چطوری اینو تحمل می کنی آقا رادوین؟

رادوین: به سختی!

چشمام گرد شد:

-که به سختی؟ آره رادوین؟

رادوین لبخندی زد که من غش کردم

تو یه حرکت غیر منتظره دستش و دور شونم حلقه کرد و منو کشید سمت خودش که پرت شدم تو بغلش

-مثل آدمم می تونی ابراز علاقه کنیا

چیزی نگفت

مامان: محمد و عمه دارن میان تهران!

با ذوق پریدم که سرم خورد تو چونه ی رادوین و آخش بلند شد

–جون من؟

بعد یادم اومد چیکار کردم با نگرانی به رادوین خیره شدم.

–ای وای ببخشید،خوبی؟چیشد دستت و بردار ببینم.

رادوین:چیزی نیست شلوغش نکن دیگه.

مامانم با نگرانی گفت

–بس که تو سر به هوایی دختر،یه مدت آروم بودی هممون از دستت راحت بودیما

راحت بودین؟از افسردگی من؟هه!

خودم و جمع و جور کردم

–ببخشید

بلند شدم و از زیر نگاهشون فرار کردم و وارد حیاط شدم.

گلبرگ های نرم رز رو لمس کردم

من چرا اینطوری شدم؟

واقعا که بچه ای هیوا

–فکر نمی کردم اینقدر زود رنج باشی

به طرفش برگشتم و بعد از دیدن چهرش سرمو پایین انداختم.

–زود رنج نیستم

نزدیکتر اومد

رادوین:چی داره آزارت میده هیوا؟

به طرف همون گل ها برگشتم.

سکوت...

رادوین: امشب بر می گردیم خونه

–خونه ی تو؟

رادوین:نه

–پس کجا؟

رادوین – خونه ی ما...من و تو

تلاشی برای پنهان کردن لبخندم نکردم.

رادوین –فردا ظهر مامان اینا رو دعوت می کنیم،خیلی بی تابتة

–چرا پیام اونجا؟

رادوین:چیو می خوای بدونی؟

-دلیلش و

رادوین: به نگاه به شناسنامه بندازی می فهمی، سندی که مشخص می کنه مال منی

-چرا؟

با شنیدن صدام سرشو بلند کرد و متعجب بهم نگاه کرد.

رادوین - تویی هیوا؟ خوش اومدی عزیزم.

با لبخند به ستم اومد، صدای گام هاش تو سرم می پیچید اما من دیگه این چیزا برام اهمیت نداشت.

با دو قدم بلند خودمو بهش رسوندم، انعکاس صدای کفشم روی اون کاشی های سرد رنگ نگاهش رو تغییر داد و با دیدن چشم هام که پر از

اشک بود متعجب تر شد.

رادوین - چی شده عزیزم؟

دستاشو باز کرد تا جسم لرزوم رو در آغوش بکشه.

با کف دست محکم تو سینش کوبیدم که چند قدم عقب رفت و مبهوت به من خیره شد.

با صدای بلندی داد زدم.

-چرا بهم نگفتی لعنتی؟ چرا؟

صدای باز شدن در اومد اما توجهی نکردم.

-آقای راد.

رادوین بدون توجه به منشی با صدای جدی گفت

-میگی چی شده یا نه؟

با گریه گفتم

-رادوین چرا بهم نگفتی؟ چرا موضوع به این مهمی رو یک سال و نیم ازم پنهان کردی؟

با جیغ گفتم -چرا؟

زانو زدم و با صدای بلند گریه کردم.

صدای بسته شدن در اتاق اومد.

رادوین - هیوا.

-چی رو می خواستی ثابت کنی هان؟ چرا نگفتی مشکل از منه؟ چرا نگفتی اون همه مدت داشتی نقش بازی می کردی که مشکل از توهه نه من.

با عصبانیت چنگی به موهایی که بلند تر از حد معمول شده بودند زد و گفت

-چی رو می خوای بدونی؟ بابا به کی قسم بخورم من بچه برام مهم نیست، مهم خودتی! چرا نگفتم؟ چون می شناختمت، چون میدونستم چیکار می

خوای بکنی. سه سال طعم خوشبختی رو چشیدم و نمی خواستم از دستش بدم، آره از همون موقع می دونستم ولی برام مهم نبود. بچه؟ من بچه

برام مهم نیست هیوا نیست.

اومد جلوم زانو زد و با انگشت شصتش اشک هام رو که مثل بارون می ریختن پاک کرد.

رادوین - آخه عزیز من این که می دونستی چه دردی رو دوا می کرد؟

-من نمی خواستم رادوین، نمی خوام حسرت...

رادوین - هیوا.

اونقدر محکم گفت که دهنم بسته شد.

-این قانع کننده نیست

گرمای حضورش و به خوبی حس می کردم
رادوین: چرا ازم چیزایی می خوای که خیلی سخته؟

-اون روز تونستی.روی اون تپه...

رادوین:از بچه بازی بدم میاد

چیزی نگفتم

رادوین:ثابت کنم؟

-چطوری؟

تک خنده ای کرد

رادوین:خودم و پرت کنم از بالای ساختمون؟

به طرفش برگشتم و مشت تو بازویش کوبیدم

انگشتی بین ابروهای گره خوردم کشید

جلوتر اومد.

رادوین:می دونستی حرص که میخوری خوشگل تر میشی؟

جلوتر...

دیگه فاصله ای نمونه بود که زیر دستش با خنده و خجالت فرار کردم.

رادوین:الان فرار می کنی هیوا خانوم،امشب...

جیغ بنفشی کشیدم و یه سمتش دویدم،اونم با خنده فرار کرد.

-اگه مردی وایسا

رادوین:مگه از جونم سیر شدم؟

-رادوین

مامان و فاطمی با خنده بهمون نگاه می کردند

کفشمو در آوردم و در حالی که دور حیاط می دویدم به سمتش پرت کردم که دقیقا خورد پشت سرش.

آخ بلندی گفت و در حالی که سرش و گرفته بود روی زمین نشست.

انگار یکی چنگ به دلم انداخت

پشت سرش با صدایی لرزون گفتم:

-رادوین...رادوین تورو خدا نگاهم کن رادوین.

خدایا چیزیش نشده باشه

تکون نمی خورد

دستم روی شونش گذاشتم که تو به حرکت من و بلند کرد و روی زمین خوابوند، با چشم های گرد شده به لبخند شیطانی نگاه کردم به خودم که اومدم شروع کرده بود به قلقلکم دادن و من روی زمین با لباسی که غرق در خاک بود میون خنده التماس می کردم تمومش کنه

بالاخره دست از کارش کشید و من درحالی که از خنده قرمز شده بودم از روی زمین بلند شدم

چراغ رو روشن کردم، دستی روی میز خاک گرفته کشیدم و روبه رادوین گفتم:
-یکم تمیز کردن بد نبودا

رادوین لیوان آب رو روی میز گذاشت و گفت:
-اون موقع به همه چیز فکر می کردم جز این

در حالی که به سمت اتاق ها می رفتم زیر لب گفتم:
-بس که تنبلی

رادوین: شنیدم

-گفتم که بشنوی
در قهوه ای رنگ اتاقم رو باز کردم و وارد شدم.
شالم رو روی تخت پرت کردم و با بی حوصلگی دکمه های مانتو رو یکی یکی باز کردم
با احساس سنگینی نگاه کسی سرم رو بلند کردم.
-ت..

حرفم رو خوردم، نمی خواستم با زدن حرفی ناراحتش کنم.

رادوین: مشکلی هست؟

خدایا چقد این بشر مغروره

-میشه بری بیرون؟

رادوین اومد تو و درو بست، خیره بهش بودم که روی تخت نشست. تی شرت خاکستریش باعث شده بود رنگ نگاهش بیشتر از قبل دلمو
بلرزونه

رادوین: چیه ؟

آروم گفتم: هیچی

رادوین: هیو، فقط ازت یه جواب می خوام

-چی؟

رادوین: تا تهش می مونی؟

لبخند محوی زدم از بی قراریش:

-تا تهش

لبخندش پررنگ تر شد و دل من هنوز منتظر اون بارون بهاری بود که کمی آروم بگیره...همون بارون

(سه سال بعد...)

با عصبانیت در اتاقش و باز کردم و وارد شدم، در حالی که داشت چیزی رو می نوشت گفت:

-خانم موسوی قـ

با عصبانیت اشک هام و پس زدم

-چرا؟

با شنیدن صدام سرش و بلند کرد و متعجب بهم نگاه کرد

رادوین: تویی هیوا؟ خوش اومدی عزیزم

با لبخند به ستم اومد، صدای گام هاش تو سرم می پیچید اما من دیگه این چیزا برام اهمیت نداشت

با دوقدم بلند خودم و بهش رسوندم، انعکاس صدای کفشم روی اون کاشی های سرد رنگ نگاهش رو تغییر داد و با دیدن چشم هام که پر از

اشک بود متعجب تر شد

رادوین: چی شده عزیزم؟

دستاش و باز کرد تا جسم لرزونم رو در آغوش بکشه

با کف دست محکم تو سینهش کوبیدم که چند قدم عقب رفت و مبهوت به من خیره شد

با صدای بلندی داد زدم:

-چرا بهم نگفتی لعنتی؟ چرا؟

صدای باز شدن در اومد اما توجهی نکردم.

-آقای راد

رادوین بدون توجه به منشی با صدای جدی گفت

-میگی چی شده یا نه؟

با گریه گفتم:

-رادوین چرا بهم نگفتی؟ چرا موضوع به این مهمی رو یک سال و نیم ازم پنهان کردی؟

با جیغ گفتم: چرا؟

زانو زدم و با صدای بلند گریه کردم.

صدای بسته شدن در اتاق اومد.

رادوین: هیوا.

چی رو می خواستی ثابت کنی هان؟ چرا نگفتی مشکل از منه؟ چرا نگفتی اون همه مدت داشتی نقش بازی می کردی که مشکل از توهه نه من با عصبانیت چنگی به موهایی که بلند تر از حد معمول شده بودند زد و گفت:

چی رو می خوای بدونی؟ بابا به کی قسم بخورم من بچه برام مهم نیست، مهم خودتی! چرا نگفتم؟ چون می شناختمت، چون می دونستم چیکار می خوای بکنی سه سال طعم خوشبختی رو چشیدم و نمی خواستم از دستش بدم، آره از همون موقع می دونستم ولی برام مهم نبود. بچه؟ من بچه برام مهم نیست هیوا نیست

اومد جلوم زانو زد و با انگشت شصتش اشک هام رو که مثل بارون می ریختن پاک کرد:
رادوین: آخه عزیز من این که می دونستی چه دردی رو دوا می کرد؟

من نمی خواستم رادوین، نمی خوام حسرت...

رادوین: هیوا
اونقدر محکم گفت که دهنم بسته شد

رادوین: این کارا واسه این بود؟

باز حق هقم بلند شد

تو نمی فهمی رادوین نمی فهمی من چی می کشم. چرا بهم نگفتی مشکل اصلی منم؟

آب دهنش و قورت داد

به همون علت که تو وقتی فهمیدی مشکل از منه ترکم نکردی. تو چرا نرفتی؟

با صدای لرزون گفتم:

منظورت چیه؟

نگفتم چون دوست داشتم، چون نمی خواستم از دستت بدم. می دونستم اگر بفهمی مشکل از توهه میری تا من راحت باشم. نگفتم چون دوست

داشتم و توهم اون موقع نرفتی چون حسمون متقابل بود ما خوشبختیم هیوا همین الان... بدون بچه هم خوشبختیم. تازه تو اونارو ببین که بچه

دارن، همین راشا پدرش درومده راستینم که کلا می ناله از بچه

خندید اما من حس خندیدن هم نداشتم

من نمی تونستم نگاه خیرش رو روی رایان نادیده بگیرم، لبخندش از شیطونیاشون رو نمی تونستم پنهان کنه

نه رادوین نه

داد زد:

هیوا، بفهم حرفام و بچه نشو. من نمی زارم اون چیزی که تو ذهنته اتفاق بیافته نمی زارم...

بلند شدم و روی مبل نشستم

رادوین: تو حق نداری این خوشبختی رو از دوتامون بگیری، حق نداری این آرامش رو تموم کنی من زندگیم و دوست دارم هیوا بفهم من دوست دارم

صورتتم و میان دستام پنهان کردم

-فکر کردی برای من آسونه؟

خانم موسوی یه لیوان آب خنک بیار
صدای قطع کردن تلفن رو شنیدم، نفس های عمیق پی در پی می کشیدم
-نمی تونم، نمی تونم یک عمر نگاه خیر تو روی بچه ها ببینم و هیچی نگم، برای من آسون نیست رادوین برای منی که بعد از کلی سختی بهت رسیدم، آرامش رو چشیدم ولی حالا...

رادوین: کی گفته دنیا تموم شده؟ چرا اینقدر ناامیدی هیوا، یادت رفته هنوز یه آزمایش دیگه مونده... حتی شاید...

-نه رادوین، اگه قرار بود بشه دفعه قبل شده بود. این کارا فایده نداره.

رادوین کنارم نشست و صدای داد فتر های مبل درومد
دستش و دور شونم حلقه کرد و منو سمت خودش متمایل کرد.
سرم و روی شونش گذاشتم

رادوین: چرا سختش می کنی هیوا، بخاطر یه بچه حاضری بری؟
سکوت کردم، نه نبودم بخدا نبودم. زندگیم رو ول کنم بزارم برم کجا؟
رادوین: اصلا فکر کن همون موقع گفته بودم، حاضر بودی بری؟ بخاطر راحت بودن من؟

-م-

رادوین: آره یا نه؟ جوابم و بده

-نه-

رادوین نفسش رو مانده آه بیرون داد
-پس این کارا واسه چیه؟ برای منم سخت بود ولی نه به قیمت از دست دادنت. بازم میگم ما هنوز تحت درمانیم، در ضمن. ما تازه نزدیک چهارساله ازدواج کردیم، تازه ماه های اول ...
چیزی نگفت

صدای در اومد و بعدش صدای تق تق برخورد پاشنه های کفشش با زمین.
با صدای نازکش گفت:
-بفرمایید آقای راد

رادوین ممنونی زیر لب گفت و لیوان آب رو به طرفم گرفت
چند جرعه از اون نوشیدم و لیوان رو دادم بهش.

سرم شدید درد می کرد، چیشد که اینجوری شد؟

من چیکار کردم ؟

از کنارم بلند شد و پشت میزش رفت، میدونست این موقع ها باید سکوت کنه تا به خودم پیام

چقدر ممنونش بودم که درکم می کرد

ذهنم پر بود از راه هایی که تهش سیاهی بود

چرا؟ مگه من زندگیم عالی نبود؟ آرامش و خوشبختی رو تازه لمس کرده بودم

سه سال کمه؟

خیلی کمه

رایان: عمه

جونم

بلیم بازی بتنیم؟ (بریم بازی بکنیم؟)

پیشونیش رو بوسیدم و به حرف زدنش لبخند بی جونی زدم.

الان حال خوب نیست عزیزم باشه برای بعد میام باهات بازی می کنم.

رادوین صدام و شنید و خیره نگاهم کرد

لب و لوچش آویزون شد و دلم ضعف رفت برای بوسیدن لب های سفیدش

بوسیدمش و اون با دو به طرف راشا رفت که تازه از مغازه برگشته بود.

بابایی!

راشا وسایل رو زمین گذاشت و رایان رو بغل کرد و چند دور تو هوا چرخوند

راشا: سلام پسر بابا

رایان: سلام

به رادوین نگاه کردم که با لبخند محوی بهشون نگاه می کرد. چشم هام پر از اشک شد، سرم و پایین انداختم تا کسی راز دلم رو نفهمه

خیلی بی منطقی هیوا خیلی!! اینم شد زندگی؟ خیلیا بعد از ده سال و حتی پونزده سال بچه دار میشن اونوقت تو زانوی غم در بغل گرفتی که چی

بشه؟ زندگی رو زهر کنی تو دهن رادوین می ارزه به داشتن یه بچه که مدام جیغ جیغ کنه؟

ذهنم پرواز کرد سمت دیشب...

رادوین نگاهی به بشقابم کرد و با عصبانیت قاشقش رو روی میز پرت کرد

نگاه متعجب رو که دید گفت

بسه دیگه هیوا بسه خسته شدم، اینم شد زندگی؟ چی گیرت میاد این جوری میری تو خودت؟ تو یه هفته زدی خودتو داغون کردی

داد زد

بابا به خدا من بچه نمی خوام، گور بابای بچه... به کی قسم بخورم؟ چرا این جوری می کنی هیوا؟ نگفتم چون می دونستم اونقدر غرق در

احساسات میشی که منطق رو فراموش می کنی

و بلند تر ادامه داد

-اگه صدبار دیگم برگردیم عقب من بهت نمیگم، بچه؟ کی می خوای به خودت بیای؟ بچه؟ تو هنوز بچه ای هیوا اول خودت و بزرگ کن بعد به فکر بچه باش

بلند شد و با قدم های محکم و عصبی ازم دور شد
صدای بسته شدن در اتاق تلنگری بود که اشک هام بریزن...

لعنت به من !

به خط های کج و درهم میز نگاه کردم، درست مثل ذهن ناآرومم، اما برای اون زیبایی بود و برای من عذاب
من کیم؟

زنی که با کوچک ترین اتفاق میشکته، زنی که بعد از سه سال زندگی مشترک هنوز زندگی کردن رو بلد نیست. کسی که غرق در رویاهای
رویابیشه

من هیوام، زنی از که غرق میشه تو دنیایی از جنس احساس. من خوشبختی می خوام، در کنار کسی که بهش میگم همسر
من زنی از جنس شیشه ام، مشکلات زندگی مثل بخار راه نگاهم رو سد می کنه و فقط دستی به گرمای دست اون میتونه این بخار رو پاک
کنه، دستی که صاحبش زندگیمه!

-هیوا با توام.

سرم رو بالا آوردم و به راشا که متعجب بهم نگاه می کرد.
-جانم!

راشا: علیک سلام خانم

-بخشید سلام

راشا: خوبی؟

-اوهوم

راشا با اخم مصنوعی به رادوین گفت:
-چیکار کردی باز آجی من سگرمه هاش تو همه؟

رادوین لبخند محوی زد و گفت
-من؟

-چیزی نیست راشا، یکم کسلم، فکر کنم سرما خوردم!
النا از آشپزخونه داد زد:

-سرما؟ اونم تو این فصل؟ جل الخالق!
سوتی ازین بزرگتر؟

راشا: بلند شو با رادوین برید تو اتاق استراحت کنید موقع ناهار صداتون می کنم

رایان جیغ کشید:

–نه، نلو عمه رو نبل (نه نرو عمه رو نبر)

راشا با تعجب گفت:

–چی میگی رایان؟

رادوین:اون عمه لو میکشه، عمه لو میخوله. (اون عمه رو میکشه، عمه رو می خوره)

زد زیر گریه، چشم هام ازین گردتر نمیشد. این چی میگه؟

راشا رایان رو بغل کرد و سعی کرد آرومش کنه اما اون همچنان گریه می کرد، رادوین بیچاره مونده بود چیکار کنه!

راشا با سر به رادوین اشاره کرد، رادوین رایان رو بغل کرد و رفت تو اتاق، صدای جیغ های رایان بلند تر شد و النا با نگرانی به در نگاه می کرد
من هنوز هم موقعیت رو درک نکرده بودم.

راشا: این رادوین چی بهش گفته اینقدر ترسیده بچه؟

تک خنده ی کرد

النا: عمه رو می کشه، عمه رو می خوره؟ عجب!

–راشا

راشا: جونم آبجی

–یه چیز رو تو تربیت کردن بچت در نظر بگیر و همیشه بهش بگو (عمت گفت: زندگی را بر مبنایی قرار بده که تاوانش را من ندهم)

راشا زد زیر خنده ولی النا هنوز هضم نکرده بود و مثل علامت تعجب بهم نگاه می کرد

راشا کم کم خندش و قورت داد و اخم کرد، وا روانی شده این؟

صدای جیغ جیغ رایان قطع شد

راشا نفس عمیقی کشید

النا کوبید تو صورتش و گفت:

–ای وای بچمو کشت شوهرت!

راشا: النا سوخت، غذات سوخت بدو خاموش کن گاز رو

النا جیغ خفه ای کشید و دوید تو آشپز خونه

النا برعکس من پخته شده بود، ازون دنیای بچگی فاصله گرفته بود و شده بود یه زن نمونه و کامل، شیطننت هاش بعضی مواقع بروز می داد اما

خیلی کم و من خوشحال بودم برای راشا که خوشبخته!

در اتاق باز شد و رادوین دست در دست رایان بیرون اومد. لپ های رایان پر بود و صدای ملچ مولوچش تا اینجا هم میومد.

راشا: چی می خوری فسقلی؟

رایان: اوشکولات (شکلات)

راشا: کی بهت داده بابایی؟ کجا آوردی؟

رایان با کلی زحمت از مبل بالا رفت و نشست و بعد از این که قورت داد گفت:

–عمو لادوین، تازه قول داد بازم بلام بخله، باز قول داد که عمه لو نخوله و نکشش، تازه بابایی بهش گفتم عمه لو بوش کنه تا گلیه نتنه. (عمو رادوین، تازه قول داد بازم برام بخره، باز قول داد که عمه رو نخوره و نکشش، تازه بابایی بهش گفتم عمه رو بوس کنه تا گریه نکنه) کلا با(ر) و بعضی وقتا(ز) و (س) مشکل داره خوشحال بودم که کنار اومدن باهم ولی اون طرف نگران النا بودم که معلوم نبود چیکار می کنه

رادوین محکم به در می کوبید:

–هیوا هیوا باز کن بینم چی شدی؟ هیوا باتوام.

انرژیم تحلیل رفته بود، لعنتی!

درو باز کردم و رادوین با چهره ای که عصبانیت و نگرانی توش موج می زد بهم خیره شد.

جلو اومد و کمکم کرد راه برم.

با صدای عصبی گفت:

–هیوا هیوا هیوا، من از دست تو خودم و می کشم؛ بابا نگران چی هستی؟ ای خدا هیوا دیوونه ام کردی دیگه.

در اتاق خواب و باز کرد و کمکم کرد روی تخت دراز بکشم.

خواست چراغ و خاموش کنه که گفتم:

–شامت رادوین.

نیم نگاهی بهم کرد و چراغ و خاموش کرد، طاق باز کنارم خوابید.

صدای نفس های عمیقش رو می شنیدم و می دونستم سعی داره خودش و آروم کنه.

آهی کشیدم.

رادوین – دیگه صبرم تموم شده هیوا، وای به حالت اگه فردا بخوای ازین کارا بکنی؛ هر جوابی که شنیدی.

مکثی کرد.

رادوین – فهمیدی؟

–رادوین..

رادوین – فهمیدی یا نه؟ به خاطر من، تو باید خوب باشی و خوب بمونی؛ به خاطر من! هیوا بگو چشم.

چشم.

من و طرف خودش کشید، سرم و روی دستش گذاشتم.

رادوین- آفرین بچه ی خوب.

-اه...

رادوین- هیس.

چشم هام و بستم، فکر های خوب وبد...

-رادوین.

کفشش و پوشید و بهم نگاه کرد.

رادوین-جانم.

-هی.هیچی، مواظب خودت باش، زود بیا.

رادوین-نگران نباش خانومم.

رفت...

درو بستم و پشت در سر خوردم و نشستم.

خدایا خودت خبر داری چی تو دلم می گذره؛ با خبر خوب بیاد...من طاقت نداشتم همراهش برم.

این آزمایش سرنوشت من و می سازه...

به سختی آب دهنم رو قورت دادم و با کمک در بلند شدم.

با قدم های شل و وارفته به سمت مبل حرکت کردم.

انگار انرژی من اول صبح تحلیل رفته بود، سیاهی مسیر، دیدم رو تاریک کرده بود؛ سعی کردم کنارش بزنم اما انگار چرخیدن این خونه

دست بردار نبود و خوشش می اومد من و گیج کنه.

خودم و روی مبل رها کردم و انگشت هام رو لای موهای بلندم فرو کردم.

چشم هام می سوزید اما من به رادوین قول دادم، این قطره ها نباید بریزن.

لبخند محوی روی لب هام نشست؛ فنچ کوچولو! حسش مثل رویا می مونه.

سر دردم آروم که نشد هیچ، بدترم شد؛ روی مبل دراز کشیدم و تو خودم مچاله شدم.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

چشم هام و روی هم فشار دادم، شاید تجسم چهرش کمی آروم کنه.

دینگ دینگ...

چشم هام رو باز کردم و به رادوینی که روی میز روشن و خاموش می شد نگاه کردم.

هنوز موقعیت رو درک نکرده بودم.

-الو رادوین!

رادوین-سلام هیوا خونه ای؟

-اوهوم.

رادوین-چرا صدات گرفته؟

صدای من گرفته؟ مگه صدای آدمی که خوابیده باید رسا باشه؟
از کجا می دونسته که خوابی!؟

با مکث نسبتاً طولانی جواب دادم.
-خوابم برده بود.
رادوین- الان؟

به ساعت نگاه کردم، ده صبح...انگار تازه مغزم به کار افتاده بود.
رادوین-هیوا؟

گل های قالی بهم زبون درازی می کردند و باز همون حس های بد...خطوط کج و درهم ...
آزمایش؟ آره جواب آزمایش امروز بود...رادوین رفت آره...
رادوین- الو هیوا هستی؟

-رادوین چی شد؟جواب آزمایش چی شد رادوین؟گرفتی؟
رادوین- ببین هیوا، الان خوبی؟

-جواب من و بده.
رادوین- ببین هیوا آروم باش و گوش کن، من الآن مطب خانم دکترم و آزمایش رو هم دیده؛ اما...
-اما چی؟

رادوین-به من چیزی نگفت، می خواد با خودت صحبت کنه، تو می تونی با تاکسی سریع بیای؟

قلبم شروع به کوبیدن کرد، خودنمایی از درد...

-آ...آره رادوین، یعنی...

آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

-چرا چیزی نگفت؟

رادوین- گفت می خواد با خودت صحبت کنه، بعد جواب بده.

-من...من میام خدافظ.

قطع کردم و با عجله بلند شدم، وقتی نداشتم همه چیز باید معلوم می شد، همین جا...

آخرین تیر که ممکن بود خیلی دور تر از هدف باشه یا شایدم خود هدف...

با دردی که توی پام پیچید به خودم اومدم و انگشت کوچیکم رو نگاه کردم که به میز که بابی رحمی سد راهش شده بود.

میز سد راه پای تو شد یا تو کوری؟

نفهمیدم چه طوری صورتم رو شستم، حتی یادم نیست لباس چی پوشیدم.

فقط الآن رو می بینم که راننده کلافه از (آقا سریع تر لطفا)های منه.

چقدر دیگه می رسم؟

پوفی کرد و گفت:

می بینید که ترافیکه.

و زیر لب ادامه داد:

عجب گیری کردیما، خدایا روزی نمی دی اگرم بدی اول خوب حرصمون رو در می آری بعد می دی.
نمی دونستم بخندم یا گریه کنم.

یک ربع گذشت، پونزده دقیقه که برای من یک عمر پر از اضطراب بود.

راننده با صدای آرومی گفت:

رسیدیم خانم.

بدون نگاه کردن به مبلغ به سمت راننده گرفتم و سریع پیاده شدم؛ ساختمان پزشکی (...)

وارد که شدم، محیط شلوغ برام اهمیتی نداشت، خوب بلد بودم این راه و...این مسیر رو.

پله به پله...

امیدتون رو از دست ندین خانم رضایی این روزها درمان های زیادی برای ناباروری هست.

نفس نفس میدزدم ولی این پله های قصد تموم شدن نداشتند.

بینید خانم رضایی این آزمایش درسته که چیز خوبی نشون نداده؛ اما این باعث نمی شه که امید خودتون رو از دست بدین.

تابلو رو دیدم

(دکتر...متخصص زنان و زایمان)

تو دلم از خدا کمک خواستم و وارد شدم، بین اون همه شلوغی و همه دنبال منبع آرامشم می گشتم.

صداش رو از پشت سر شنیدم

چه قدر دیر کردی دختر؟

به طرفش برگشتم و با حالت زاری نگاهش کردم.

رادوین؟

رادوین - هیس، بیا بریم ببینم.

رادوین با منشی حرف می زد و من با ناخن هام بازی می کردم، دیوار های آبی رنگ آرامش بخش بود اما نه برای من.

با کشیده شدن دستم توسط رادوین به داخل اتاق خانم دکتر رفتم.

با سر به رادوین اشاره کرد بیرون بره.

با لبخند عمیقی گفت:

خوش اومدی!

-سلام.

دکتر -سلام هیوا جان، بفرما بشین خانومی.

نشستم و منتظر بهش خیره شدم.

دکتر-خب چه خبرا؟

-دکتر...

دکتر-می دونم، می دونم الان دل تو دلت نیست عزیزم صبر کن. خب عزیزم اول می خوام آرامشت رو حفظ کنی وبا دقت به سوال هام پاسخ بدی باشه؟

استرسم بیشتر شد...

دکتر-چرا رنگت پریده ؟

لب هام و روی هم فشار دادم؛ دکتر که دید حالم تعریفی نداره ادامه داد

-خب عزیزم تو این دو هفته، از حالت هات بگو.

-یعنی چی؟

دکتر لبخند ملیحی زد و گفت:

-آزمایش رو کی دادی؟

-یک ماه پیش فکر کنم.

به صندلی تکیه داد و انگشت هاش و تو هم قفل کرد.

برگه رو از روی میز برداشت و به نگاه کلی بهش کرد.

دکتر-ببین هیوا جان، کاملاً تحت درمان بودی و این آخرین آزمایش بود روی آخرین درمان.

و طبق اون چیزی که الان من می بینم...

مکشش عذابم می داد.

دکتر-ببین هیوا.

-چی شده دکتر؟

دکتر-ببین حالت خوب نیست و نمی خوام بهت فشار بیاد، اما طبق این آزمایش الان باید به نی نی کوچولو داشته باشی، یعنی باید...

دیگه گوش هام چیزی نمی شنید.

خدای من!یعنی آرزو هام به حقیقت پیوست؟

دکتر-اما این فرضیه است، باید آزمایش بدی.

-ی..یعنی چی؟

دکتر-یه آزمایش حاملگی می دی و جوابش رو می آری برام، من که دلم روشنه.

با شوق بلند شدم.

-یعنی...یعنی ممکنه خانم دکتر؟

دکتر-چرا که نه! آزمایش بدی بهتره چون الان نباید زیاد وقتت و بگیرم نیاز به استراحت داری خانومی.

بلند شد و به طرفم اومد، آرام روی شونم کوبید و گفت:

-من از همین جا تبریک می گم بهت!

-اما...اما

دکتر-چقدر منفی نگری تو دختر.

با صدای باز شدن در به پشت سرم نگاه کردم و چشم هام قفل شد تو چشم های متعجب رادوین.

با صدای آرومی گفت:

-چی شد؟

دکتر تک خنده ای کرد و کمی از موهایش و داخل مقنعه کرد.

دکتر-ایشالا که خیره آقای راد، فردا آزمایش حاملگی بدین و جوابش رو برام بیارید.

رادوین ناباور به دکتر خیره شده بود؛ کم کم لبخند محوی روی لب هاش جا گرفت.

رادوین -یعنی ممکنه؟

دکتر-بله.

رادوین خیره به چشم های درخشان من شد؛ در حالی که چیزی به دکتر می گفت نزدیک اومد و انگشت هاش و میان انگشت هام قفل کرد.

فارغ از جو، محو مرور طرح اون چهره ای بودم که مدت ها بود چنین شادی رو ندیده بود.

از پنجره محو تماشای بیرون بودم، شاید امروز آدم های که تو پیاده رو بودند هم جذاب بود.

رادوین- نمی خوام چیزی بگی خانوم؟

-نه!

خندید .

رادوین- ببین این پدر سوخته هنوز نیومده باعث شد ما ضایع شیم، هی خدا!

و نمادین آهی کشید.

-هنوز که چیزی مشخص نیست رادوین .

رادوین- فردا که مشخص می شه دیگه، بعد پرستاره می گه(با لحن زنونه ای گفت)تبریک می گم آقای راد، یک عدد نو داره به بازار میاد

و شما دل آزار می شید!

در حال تجزیه و تحلیل جمله اش بودم(نو که میاد به بازار، کهنه می شه دل آزار)

- شما جاتون محفوظه آقا، ولی یعنی می شه رادوین؟

رادوین - آره دیگه، دختر بابا به زودی میاد.

- کی گفته؟ بین رادین مامان میاد.

رادوین - نخیر هیوا خانم، دختر بابا میاد.

می دونستم برای عوض کردن روحیه من داره شوخی می کنه.

تا خود خونه بحث کردیم که بچه چی باشه، فارغ از این که بچه ای هست یا نه؟

رادوین - هیوا، به نظرت به ما می خوره مامان بابا باشیم؟

- خدایی نه، ما خیلی بچه ایم بر خلاف سنمون.

رادوین - هیوا، به نظرت تو این هوای گرم تابستانی چی می چسبه؟

- مسلما چایی نبات.

چپ چپ نگاهم کرد که لبخند ژکوندی تحویلش دادم.

رادوین - چایی نبات؟

- آره دیگه، پاهام درد می کنه ازین پله ها بالا و پایین رفتم.

رادوین - چه ربطی داشت الان؟

- از قدیم گفتند دوی چایی نباته، سرت درد می کنه چایی نبات، پات چایی نبات، دستت چایی نبات، چی؟ چای نبات، کی؟ چای نبات، کجا؟ چایی نبات، تلفن بیست و نه دوتا شش...

گزارش از گوشه چشم دیدم لب هاش و روی هم فشار داد و چند بار انگشت شصتش و روی لبش کشید تا نخنده.

چقد خوشمزه شدی تو هیوا!!

خب دیگه ضایع نکن جلو خواننده ها زشته.

ایش!

- رادوین! دلم برای سپهر تنگ شده، نامرد شش ماهه رفته، حتی چند روز پیش راشا گفت قراره برگرده.

اون ور نوای نامرد که سرش با شوهرش گرمه.

نوید و که نگو، چنان مثل پروانه دور غزاله می گرده که مبدا چیزیش بشه.

تک خنده ای کردم.

- چه زود گذشت رادوین، بدترین اتفاق مرگ مینا و علی بود.

آهی کشیدم:

درسته باهاشون زیاد آشنا نبودم اما از همون سفر به شیراز شناختمشون؛ عاشق بودن و یه تصادف لعنتی هر دوتاشون و گرفت. مینا خوب بود

حتی اگه سفری که به شیراز کردم تلخ بود، همون سفر که فهموند من عشق رادوین نبودم. مینا...

رادوین - همه یه روزی می میرن.

- نه بابا راست میگی؟

باز ضایعش کردم؛ ایول به خودم.

رادوین اما جدی بود، می دونستم علی رفیق خیلی خوبی براش بود و با چشم هام داغون شدنش و بعد از شنیدن اون خبر لعنتی دیدم. رادوین - مامان دعوتمون کرده برای نهار فردا.

سری تکنون دادم

-قبول کردی؟

رادوین - آره دیگه.

-خب تو زحمت می افته، پاشم هنوز کامل خوب نشده که.

رادوین - طوبی خانوم هست کمکش.

آهانی گفتم و به روبرو خیره شدم.

رادوین -هیوا؟

-جانم!

رادوین بعد از مکثی گفت:

-هیچی.

-چی می خواستی بگی، بگو خب.

رادوین - اگه جواب منفی بود، چی کار می کنی؟ یعنی عکس العملت چیه؟

-زندگی بدون بچه هم جریان داره...

نمی تونستم نگاه بهت زدش رو تصور کنم. حق داشت، این حرف از من بعید بود اما من باید بزرگ شم.

رادوین -باورم شه؟

-آره دیگه، فعلا که چیزی مشخص نیست، صبر کن ببینم چی می شه.

رادوین - بخور ضعف نکنی.

-نمی خوام رادوین.

رادوین - می گم بخور هیوا، صبحونه که نخوردی الانم آزمایش دادی ضعف می کنی. بخور می رسونمت خونه مامان خودم می رم شرکت کار دارم.

لیوان رو از دستش گرفتم و با چهره ای در هم محتویاتش رو خوردم.

صدای گوشیش که روی داشبورد بود بلند شد.

دست دراز کردم و برداشتم، با دیدن اسم حس بدی سرتاسر بدنم پیچید.

رادوین گوشی رو از دستم گرفت و با دیدن اسم اخمش درهم شد، نیم نگاهی بهم کرد و گوشی رو قطع کرد.

چرا اون باید بهش زنگ بزنه؟

عسل! بعد از سه سال...

رادوین-توضیح می دم.

سعی کردم به خودم مسلط باشم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخندی هرچند کج کوله روی لب هام بنشونم.

دکمه ای رو فشار داد و بعد از چند دقیقه صدای آهنگی توی ماشین پیچید.

ریتمش نه آروم بود نه تند، قشنگیش این بود که فقط گیتار بود.

یه جورایی دلم گیره یه جورایی حواسم نیست.

کلافم من یه وقتایی که عطرت رو لباسم نیست

تو دنیای منم یه مو حتی ازت کم شه

بمون پیشم نزار دنیا برای من جهنم شه

من یه دیوونم که باشی زنده می مونه.

عاشقی که چیزی از منطق نمی دونه.

ناباور به لبخندش زل زدم.

-ای..این و کی خوندی رادوین؟ چرا من نشنیدم ؟

رادوین-من یه دیوونم!

سرخوش خندیدم، می دونستم می دونه عاشق صداش، می دونستم می دونه صداش آرامش بخشه برام.

من یه دیوونم که وقتی می ری آشوبه

قلبش از بس با توئه بی تو نمی کوبه

من یه دیوونم که باشی زنده می مونه

درو باز کردم و پیاده شدم.

-زود بیا مواظب خودت باش؛ رادوین، جواب آزمایشم...

رادوین- چشم خانومی! توهم مواظب خودت باش جوجه، نمی خواد اونجا کاری بکنی.

-وا!خب کمکش می کنم دیگه، چرا نکنم؟

رادوین- گفتم نه؛ بدو که دیرم شد.

دستش و وسط ابرو هام کشید و گفت

-به هیچی فکر نکن باشه خانوم؛ به اونم فکر نکن میام برات توضیح می دم.

لبخندی زد که دلم بر اش ضعف رفت، بعد از سه سال یه ذره عشقم نسبت بهش کم که نشده بود هیچ، زیادم شده بود.

-باشه آقا، شبیه باباها هی تذکر بده ها!خداافظ.

از ماشین پیاده شدم.

رادوین-خداافظ عزیزم؛ درو بستم.

تک بوقی زد و از کنارم رد شد.

زنگ در قهوه ای رنگ رو زدم.

-کیه؟

-منم طوبی خانوم.

در با صدای تقی باز شد و من وارد حیاط بزرگ شدم، قدم به قدم که بر می داشتم خاطره ها توی ذهنم رشد می کردند.

طوبی خانوم با لبخند نظاره گرم بود؛ به قدم هام سرعت بخشیدم و بهش رسیدم و خیلی زود تو آغوش مادرانش فرو رفتم.

طوبی-سلام خانوم، دلم برات تنگ شده بود دخترم.

گونه ی چروکیدش رو بوسیدم.

-سلام، منم همین طور طوبی جون، ببخشید دیگه از کم سعادتیه نمی تونم پیام.

طوبی لبخند مهربونی زد.

طوبی-می دونم درگیری مادر، زندگی هزار تا مشکل داره.

لبخندش و جواب دادم و وارد خونه شدم، سحر جون روی مبل داشت کتاب می خوند که با شنیدن صدای پاهامون سرش و بالا آورد.

-سلام به مامان جون خودم.

می خواست بلند شه که تند گفتم

-بشین سحر جون.

به طرفش رفتم؛ با خنده گفت:

-بابا یکم پام درده فلج که نیستم.

خم شدم و گوشش رو بوسیدم و با اخم گفتم:

-اِه! دور از جونتون.

چادرم رو در آوردم و کنارش نشستم.

سحرجون-خب چه خبرا؟ چی کارا می کنی؟رادوین رفت شرکت؟
-خبر که سلامتی، رادوین آره ولی گفت زود میاد؛ کارم که همون کارای تکراری توی خونه.
سحرجون-آخ آخ دلت پره ها.
- نه بابا شوخی کردم، این کارا لذت بخشه.

رادوین پیشونی سحرجون رو بوسید و روبه من گفت:

-خانوم شما خوبین؟

-نچ.

رادوین-چرا؟

سحر جون- خب تو هی اذیتش می کنی دیگه.

رادوین دستش و دور شونم حلقه کرد.

رادوین- اگه هم کردم از روی دوست داشتنه مامان.

حس قشنگی سرتاسر وجودم پیچید.

روی مبل نشستیم.

من تو ذهنم پر بود از کنجکاوی، عسل...

سعی کردم چیزی نگم تا خودش حرف بزنه.

رادوین- چه خبرا؟

-هیچی!

مکت طولانی کرد، تلاشی برای شکستن این سکوت نکردم.

رادوین-یک هفته ای می شه، هی زنگ می زنه.

گوش هام تیز و رادارهام فعال شدند .

رادوین- آرمان که رفت زیاد براش مهم نبود اما جدیدا...

به سمتم برگشت.

رادوین-هیوا می خوام یه سوال پیرسم صادقانه جوابم و بده.

حرکت عرق سردی رو روی کمرم حس کردم، چرا این همه استرس گرفتم؟

مردمک چشم هاش می لرزید.

شک و تردید توی چهرش مشهود بود، من رادوین رو می شناختم؛ چی داره آزارش می ده ؟
این حس چیه تو وجودم؟ چرا حس می کنم بده ؟
صداش توی گوشم پیچید.
رادوین - مبین کیه هیوا؟

نفسم توی سینه حبس شد و برای چند لحظه فقط ضربان قلبم بود که تو سرم اگو می شد.
مبین؟
چقدر آشنا، مبین؟
یه غریبه است، مبین هیچ کس نیست، مبین هیچ کس برای من نیست.
-ک..کی؟

رادوین با کلافگی گفت؛
-می شناسی هیوا می شناسی، بهم بگو کیه مبین؟ بگو راحت من ازاين عذاب چند روزه.

مبین؟
هیوا چرا می ترسی؟ بگو بهش.
نمی تونم...نمی تونم، مبین؟
-م...م...

من و من می کردم، چرا باید این جوری شه؟

سرم و بالا آوردم و به چشم هاش زل زدم، هیچ حرفی رو توش نمی تونستم معنا کنم.
رادوین - چرا بهم نگفتی؟
چی می گفتم لعنتی چی و می گفتم؟

چشم ازم گرفت و به مبل تکیه داد، این رادوین نبود، این حس هیچ وقت تو چشم های رادوین نبود.
مرد من...

رادوین - چرا نگفتی عاشق مبینی هان؟ چرا نگفتی تمام اون مدتی که
تو آغوش من بودی فکرت پیش یه نفر دیگه بوده هیوا؟

گوش هام سوت کشید.
-ن...

داد زد

–د لعنتی چرا؟

جوشش اشک رو توی چشم هام حس کردم.

بلند شد.

–رادوین صبر ک...

مهلتی بهم داد و به سمت در حرکت کرد، سحر جون از پله ها پایین میومد که با دیدن ما گفت:

–وا رادوین کجا؟

رادوین بی توجه به سحر جون بیرون رفت؛ اما قبل از این که درو بنده با آخرین توانی که توی پاهام بود جلوش و گرفتم و منم وارد حیاط شدم.

صدای شبیه نالم بلند شد.

–رادوین...

اما

با دیدن کسی که روبروم بود بهت زده شدم.

امکان نداشت، امکان نداره.

این...این که...

خودش بود...مبین.

بعد از پنج سال ، چه طور ممکنه؟

چشم چرخوندم و رادوینی رو دیدم که هیچ حسی تو چهرش پیدا نبود هیچ حسی؛ زمزمه آرومش رو شنیدم مبین-سلام.

رادوین که دید فقط با بهت به روبروم خیره شدم با صدایی که از خشم دورگه شده بود گفت:

–چرا ساکتی؟

اما من انگار زبونم قفل شده بود، نباید می داشتم به این راحتی رادوین ازم دورشه.

اولین قدم رو که برداشتم نقش بر زمین شدم و آخرین چیزی که دیدم کفش واکس خورده ی مشکی بود و بعدش سیاهی...

(رادوین)

با عصبانیت پام و روی پدال گاز فشار می دادم اما اون ساکت به بیرون خیره شده بود.

هضم حرفاش سخت بود، برای منی که بعد از سال ها به دختری اعتماد کردم و شد زندگیم.

چطور باور کنم هیوای من...زن من...کسی که تمام روح و جسمش مال منه.

آه...

مبین-آقای راد بیی...

داد زدم:

-ساکت شو، فقط ساکت شو همین. همه چی مشخص می شه.

دستم و روی بوق گذاشتم.

-د برو کنار مرتیکه ی...

نفس عمیقی کشیدم ولی آتیش درونم خاموش نشد.

پانزده مین بعد جلوی در خونه بودیم، ماشین رو بردم تو حیاط و روبه مبین گفتم:

-تو حیاط بمون.

با گام هایی که استواری قبل رو نداشت به سمت خونه رفتم و دستگیره رو فشار دادم.

اولین نفر به طوبی خانم سلام کردم.

مامان به طرفم اومد، نباید کسی از درونم با خبر می شد.

بهش سلام کردم و پیشونیش رو بوسیدم و روبه هیوا که منتظر بهم نگاه می کرد گفتم

-خانوم شما خوبین؟

لب و لوچش آویزون شد.

هیوا-نچ.

-چرا؟

مامان وسط حرفامون پرید و گفت:

-خب تو اذیتش می کنی دیگه.

شاید کمی نقش بازی کردن لازم بود.

دستم و دور شونش حلقه کردم و گفتم:

-اگه هم کردم از روی دوست داشتنه.

لبخند محوش از نگاهم دور نمود، چه طور تونستی هیوا؟

باهم روی مبل نشستیم، نقاب آروم بودن رو روی چهرم زدم.

-چه خبرا؟

هیوا-هیچی.

می شناختمش، ذهنش درگیر عسل بود و باز اون حس حسادت توی وجودش زیاد شده بود.

سکوت کردم، از غسل بگم براش؟ اما... اما اونی که الآن حیاطه...

-یه هفته ای می شه، هی زنگ می زنه.

از گوشه چشم بهم خیره شد.

-آرمان که رفت زیاد براش مهم نبود؛ اما جدیداً...

کامل به سمت برگشت، این موضوع ذهن آرومی می خواست نه حال الآن من، خدایا...

-هیوا می خوام یه سوال پیرسم صادقانه جواب بده.

با شک بهش خیره شدم، بگم؟

اما این حس لعنتی دست بردار نبود.

-مبین کیه هیوا؟

برای چند لحظه با بهت بهم خیره شد.

هیوا-ک...کی؟

کلافه و عصبی بودم.

-می شناسی هیوا می شناسی، بهم بگو مبین کیه؟ بگو راحت من از این عذاب چند روزه.

رنگ پریدگیش رو به وضوح دیدم.

من و من کنان گفت:

-م...م...

-چرا بهم نگفتی؟

تن صدام بالا رفته بود.

-چرا نگفتی عاشق مبینی هان؟ چرا نگفتی تمام اون مدتی که تو آغوش من بودی فکرت پیش یه نفر دیگه بود هیوا؟

با هر کلمه ای که از دهنم خارج می شد له شدن قلبم رو حس می کردم، له شدن وجودم و غرورم.

هیوا-ن...

داد زدم:

-د لعنتی چرا؟

آروم تر گفتم-چرا این کارو باهام کردی؟

برق اشک تو چشم هاش رو دیدم، طاقت نیاوردم و بلند شدم.

هیوا-رادوین صبر ک...

نه دیگه وقت موندن نبود، با گام های بلند از خونه بیرون زدم و حتی نشنیدم مامان چی گفت.
صدای ناله اش رو شنیدم که اسمم رو صدا می زد.
به طرفش برگشتم که بهت زده به مبین خیره شده بود و این تیر خلاصی بود برای قلب نیمه جونم.
آره من؛ رادوین، کسی که غرورش زبان زد همه بود شکستم.
چشم های هیوا بین من و مبین در نوسان بود.

همه حرف هاش حقیقت داشت؟

مبین با صدای آرومی گفت:

-سلام.

هیوا اما هنوز ناباور بود و این از چشم های گرد شدش مشخص بود.
با صدای تپش بلند قلبم عصبانی تر شدم و گفتم:

-چرا ساکتی؟

هیوا سری تکون داد و خواست به سمت بیاد اما اولین قدم رو که برداشت جسمش نقش بر زمین شد و چشم هاش بسته...
دیگه برام مهم نبود حرف هاشون، فقط عشقم رو می دیدم که هنوزم قلبم به خاطر اون فریاد می زنه.
با دو به طرفش رفتم و جسم سردش رو بغل کردم.
-هیوا...هیوا...هیوا چشم هات و باز کن با توام هیوا.
مامان از خونه بیرون اومد و با دیدن این صحنه جیغی کشید که اعصابم رو خط خطی تر کرد.
مبین با صدایی که نگرانی توش موج می زد گفت
-باید ببریمش بیمارستان.

با دو به طرف ماشین رفتم، حرف هاشون رو نمی شنیدم و چشم هام فقط هیوایی رو می دید که صورت مهتابیش بیشتر از هرچیزی به چشم می اومد.

هیوا رو عقب خوابوندم و کنارش نشستم و سرش رو روی پام گذاشتم.

رو به مبین داد زدم:

-د لعنتی چرا معطلی؟ حرکت کن.

مبین سری تکون داد و حرکت کرد.

آروم دست روی صورت یخ کردش می کشیدم و تو دلم باهاش حرف می زدم.
-هرچه قدر...هر حرفی...هرکاری...نمی تونم ازت دل بکنم هیوا نمی تونم.

ده مین بعد ماشین از حرکت ایستاد من پیاده شدم و هیوا رو بغل کردم و به طرف بیمارستان دویدم، چند پرستار با دیدن من علت رو پرسیدن و من دست و پا شکسته توضیح دادم، هیوا رو روی برانکارد گذاشتم و همراهیش کردم، اونا وارد اتاقی شدن و درو بستن و من به دیوار تکیه دادم و سر خوردم و کمی بعد...روی کاشی های سرد بودم.

دکتر-شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

-همسرشون هستم آقای دکتر.

دکتر سری تکون داد و چیزی یادداشت کرد.

-چرا چیزی نمی گید آقای دکتر؟ حال هیوا چه طوره؟

دکتر-صبر داشته باش جوون.

به نوشتنش ادامه داد، دوست داشتم سرش و تو دیوار بکوبم تا شاید آتیش خشمم خاموش شه.

بعد از چند دقیقه دست از نوشتن کشید و گفت:

-خانم رضایی بر اثر شوک عصبی که بهشون وارد شده بیهوش شدن، الان ما بهشون آرام بخش زدیم و تا چند ساعت دیگه بیهوش میان. -خب.

دکتر-ایشون به مراقبت بیشتری نیاز دارن مخصوصا این یک هفته که نباید هیچ کاری انجام بدن.

سری تکون دادم.

-خوشبختانه آسیبی به بچه نرسیده ولی برای احتیاط یه سونوگرافی هم ببریدش.

جمله اش توی سرم تکرار شد.

آسیبی به بچه نرسیده؟بچه؟

-ب...بچه؟کدوم بچه؟

دکتر تک ابرویی بالا انداخت.

-شما نمی دونستید همسرتون باردار هستند؟

چشم هام از این گرد تر نمی شد...باور کنم هیوا...هیوا حامله است؟

نمی دونستم تو این وضعیت ناراحت باشم یا خوش حال!

زنم عاشق یکی دیگه است، بچه ی من ...

آهی کشیدم.

دکتر-جوون با سرنوشت نمی شه جنگید، امیدت به خدا باشه، حتما این بچه به زندگیتون قشنگی می ده.پولش هم خدا می رسونه.

تو دلم به افکارش پوزخندی زدم، پول؟

با تشکری از اتاقش خارج شدم، مبین با دیدن من بلند شد خواست چیزی بگه که دستم رو به معنای سکوت بالا آوردم.

توی حیاط بیمارستان قدم می زدم.

من عاشق هیوام، هیوا من و دوست داره، خودش هرروز می گفت.

چه طور باور کنم همه کارهایش نقش بوده؟ بازی بوده؟

خدایا این چه آزمایشیه؟

هیوا...اگه من و دوست نداشت چرا باهام موند؟ چرا بعد از شنیدن این که مشکل از منه ترکم نکرد و عاشقانه بهم تقدیم می کرد.

هیوا...کدومش رو باور کنم؟

هیوا کاش الان بودی و بهم ثابت می کردی حقیقت رو.

چرا خوش حال نشدم از خبر بچه؟

هیوا...کاش می زدی تو گوشم ولی با بهت به مبین خیره نمی شدی! کاش سرم داد میزدی مبین رو نمی شناسی.

کاش...کاش همون اول می گفتمی بهم.

بچه!

روی نیمکت نشستم و سرم رو بین دستانم گرفتم.

ذهنم پر کشید سمت...

هیوا -رادوین کجایی الان سال تحویل می شه ها.

در حالی که با حوله موهام رو خشک می کردم گفتم

-اومدم بابا.

حوله رو آویزون کردم و از اتاق بیرون رفتم.

-اوه مای گاد! ببخشید خانوم خوشگله شما زن من و ندیدید ؟

هیوا-وا، چه طور؟

-آخه اون خیلی زشت و بی ریخت بود ولی شما ماشالله...

جیغی کشید و با حالت قهر روش و برگردوند.

با خنده به طرفش رفتم.

-خانومم؟

نگاهم نکرد، کنارش روی مبل روبه روی هفت سین نشستم و توی یک حرکت کشیدمش تو بغلم، مثل جوجه می مونه.

-هیوا جونم.

یکم ازم جدا شد و با اخم بهم نگاه کرد.

هیوا-من بی ریختم؟ من زشتم؟

آخ که چقدر برام شیرین بود کاراش.

با تمام حسی که داشتم تند عاشقانه ای روی پیشونیش نشاندم.

-تو دنیای رادوینی!

صدای رها شدن بمب از تلویزیون اومد(آغاز سال ????)و بعد همون آهنگ معروف عید.

هیوا با جیغ گفت

-ببین نداشتی مثل آدم دعا بخونم موقع سال تحویل.

-شوهرداری مهم تره بانو.

ایشی گفت و سرش رو روی شونم گذاشت.

هیوا-رادوین؟

-جونم؟

هیوا-می ترسم عمر این خوشبختی کوتاه باشه.

-نترس عزیز من، ما این خوش بختی رو ادامه می دیم.

هیوا-اما...

-هیوا جونم، آینده ترسی نداره به شرطی که هردومون تلاش کنیم.

هیوا- من می خوام، تلاش می کنم.

از خودم جداش کردم و به طرفش چرخیدم، صورتامون روبروی هم بود.دست کوچیکش رو توی دستم گرفتم و گفتم

-بهم دروغ نمی گیم.

سریع گفت:

-بهم دروغ نمی گیم.

شده مثل پیمان های بچه دبستانی ها.

-هیچ چیز رو از هم پنهان نمی کنیم.

هیوا-هیچ چیز رو از هم پنهان نمی کنیم.

-نه حالا نه گذشته و نه آینده.

بعد از مکثی گفت:

-نه حالا نه گذشته و آینده.

-تو دنیای کی هستی؟

هیوا که انگار تو حال خودش نبود گفت

-تو دنیای کی هستی؟

چند لحظه با چشم های گرد بهش خیره شدم و بعد ترکیدم از خنده .
صدای قهقهه باعث شد با ترس بهم خیره شه.

-وای عالی بود هیوا، دختر کجایی تو؟
هیوا-هوم؟ چی شد جن زده شدی؟

چپ چپ نگاهش کردم که لبخند ژو کوند تحویل داد.
-آقای راد.

دست از مرور خاطرات برداشتم و سرم رو بلند کردم، چشمم روی گوشه لبش که از مشت من پاره شده بود ثابت موند.
اون فقط از من یه قرار ملاقات خواست، خواست هیوا رو ببینه اما...
-بله؟
مبین-کی هیوا بهوش میاد؟

بلند شدم.
-هیوا نه و خانم رضایی.
از لحن عصیم متعجب شد و من بدون توجه به اون شروع به قدم زدن کردم.
دست کردم تو جیبم و کاغذ هارو در آوردم و دونه به دونه نگاه کردم.
این دست خط رو خوب می شناختم اما...اما نه برای نوشتن نامه برای یه عوضی.
(دلم برات تنگ شده مبین)
دلم برات تنگ شده مبین...دلم برات تنگ شده مبین.
کاغذ هارو با عصبانیت تو دستم مچاله کردم.
هیوا حق نداشتی چیزی رو ازم پنهان کنی، تو قول دادی خانومم.
می دونم دوسم داری! ولی...ولی اگه یک درصد ذهنت می رفت سمت اون...
با عصبانیت لگدی به سنگ ریزه ی جلوی پام زدم.

چرا نگفتی اون مدتی که تو آغوش من بودی فکرت پیش یک نفر دیگه بود هیوا؟
صدای دادم تو سرم اگو می شد.
من چی کار کردم؟ من حق نداشتم این حرف و بزnm. هیوای من پاکه...اما...
آهی کشیدم و راهم و به سمت پله های ورودی کج کردم.
-ببخشید آقا.

سرم و بالا آوردم و به دختری که با خجالت بهم نگاه می کرد نگاه کردم.
-بله؟

کیف پول رو به طرفم گرفت.

-این...این از جیب شما افتاد به خدا...به خدا من چیزی برنداشتم فقط...

استرس از تک تک کلمات دختری که بهش می خورد چهارده یا پونزده سالش باشه موج میزد. کیف پول رو ازش گرفتم و یک پنجاه تومنی در آوردم و در حالی که تو دستش گذاشتم گفتم:

–ممنون خانم.

ادامه راه رو رفتم، صدای گوشتیم برای هزارمین بار بلند شد.

–بله مامان.

مامان–کجایی رادوین؟ هان بگو.

–مامان نیازی نی...

مامان جیغ بلندی کشید که پرده گوشم پاره شد.

–به خدا شیرم و حلالیت نمی کنم؛ چه بلایی سر دخترم اومده رادوین؟

–مامان عروست سالمه، ما بیمارستان...هستیم.

بدون حرفی قطع کرد، پوفی کشیدم و دوباره نگاهی به شماره اتاق کردم.

وارد شدم و اولین چیزی که دیدم هیوا بود که با چشم های بسته تو رویاهایش سیر می کرد.

روی صندلی کنار تخت نشستم و سرم رو روی دستش گذاشتم، ذهنم پر کشید سمت گذشته...

(Every night in my dreams...I see you...I feel you)

لبخندی تلخ روی لبام شکل گرفت، همون روز توی بیمارستان بود.

چه قدر این آهنگ رو دوست داشت و هنوزم داره.

با احساس قرار گرفتن چیزی روی سرم تکونی خوردم و سرم رو از روی دستش برداشتم.

چشم های نیمه باز خمارش رو که دیدم متعجب شدم، خیلی زودتر از اون چیزی که فکر می کردم بهوش اومد.

چشم از من گرفت و نگاهی به اتاق و بعد به سرم توی دستش کرد، هنوز موقعیت رو درک نکرده بود.

چیزی نگفتم، چیزی نداشتم که بگم.

اون باید می گفت، از همه چیز...

کم کم چشم هایی که به من خیره شده بود گرد شد.

هیوا–راد...وین؟

–جانم؟

برق اشک توی چشم هاش موج می زد.

منتظر بودم شروع کنه به توضیح دادن از اتفاق ها.

هیوا– می خوام...می خوام...بینمش...میین رو...بگو..بیاد.

حس بدی داشتم، انگار یکی بهم سیلی زد.

اون الان باید...باید بامن...

با عصبانیت بلند شدم و به طرف در رفتم.

قبل از اینکه دستگیره ی قهوه ای رنگ رو لمس کنم صداش رو شنیدم اما بی توجه به اون بیرون رفتم و سینه به سینه ی مبین شدم.

مبین -بهوش اومد.

-برو داخل کارت داره.

سری تکون داد و خواست از کنارم رد شه که مچ دستش و گرفتم و محکم با لحن خشنی گفتم:

-زود.

مبین -باشه.

رفت داخل، با صدای بسته شدن در به خودم اومدم و چنگی به موهام زدم.

شروع کردم به قدم زدن توی راهرو اما دلم آروم نمی شد، زنم، زندگیم توی اتاق با یه مرد که ادعا می کرد معشوقشه.

دستم و مشت کردم و فشار دادم جوری که بند بند انگشتم به سفیدی می زد، حس می کردم گردن مبین بین دستامه.

خواستم دستگیره رو فشار بدم که با صدایی متوقف شدم.

هیوا -چی از جون زندگیم می خوای هان؟

بغض توی صداش موج می زد، لعنت به من!

دستم رو پایین آوردم و به حرف هاشون گوش دادم، شاید اگر هر زمان دیگه ای بود غرورم این اجازه رو نمی داد اما الآن فرق می کرد.

مبین - هیوا گوش کن، بب.

هیوا با صدای نسبتا بلندی گفت

-نه تو گوش کن، تو حق نداشتی زندگی من و خراب کنی.اگر...بازم می گم اگر حسی بوده مربوط به شش سال پیشه.یه حس بچگانه...یه حس

عشق پاک اما پوچ...عشق که نه، چون حس الانم عشقه.حسی که همسرم دارم، من هیچ وقت عاشق تو نبودم و عشق اول و آخرم رادوینه، تو یه

نقطه ی سیاه تو گذشتم بودی، برادر دوستم که با توجه های گاه و بی گاهش باعث شده بود منی که خیلی کم با جنس مذکر روبرو می شدم

جذب بشم. اما شما چی؟مبینا که وقتی شنید از حسم خوردم کرد و گفت تو در حد برادر من نیستی.

مبین -هی.

هیوا-گفتم ساکت شو، من چی کار کردم؟

تمام جرمم چندتا نامه بود زمانی که از تنهایی می زد به سرم.الآن اومدی که چی؟من زمانی که پیش رادوینم فکرم پیش توهه؟هه!

چشم از در گرفتم و به زمین دوختم، این هیوای من بود؟

تا حالا این قدر عصبی و جدی با کسی حرف نزده بود...همیشه آروم بود و مهربون.

هیوا-توهم زدی می فهمی؟بعد از شش سال پیدات شده و نمی دونم با چه هدفی پا گذاشتی تو زندگی من، با حرف های پوچ و نمی دونم چی.

مبین - چرا شوهرت باور کرد پس؟

خفه شو مبین خفه شو.

مکت هیوا آزارم می داد، صدای خندش متعجبم کرد.

هیوا- خیلی متاسفم ولی احمق! هنوز هم جنس خودت و نمیشناسی؟ تو دست گذاشتی رو رگ غیرتش اون فقط عصبی بود نه باور کرد، رادوین به من اعتماد داره.

مبین- هیوا تو من و دوست داشتی، چه طور باور کنم اون حسست تم...

هیوا-حسم تموم نشد، نابودش کردی و توقع نداشته باش حس بچگانه رو تا آخر عمرم داشته باشم اما درست زمانی متوجه شدم تو هیچی نبودى تو زندگیم که برای اولین بار با دیدن یه جفت چشم خاکستری قلبم داشت از سینم می زد بیرون. من این حس رو نداشتم هیچ وقت؛ من رادوین رو دارم و نیازی به حتی فکر کردن به تو هم نداشتم. مبین تو هیچی تو زندگی من نبودى. مبین-من مجبور بودم برم از تهران، من دوست داشتم و هنوزم دارم هیواچرا نمی فهمی؟ هیوا این بار لحنش آروم بود.

هیوا- من تو این دنیا فقط به دوست داشتن یه نفر نیاز دارم اونم کسی که از همه بهم نزدیک تره و همسرمه...رادوین!

مبین با صدای بلند گفت

-تو هم من و دوست داری هیوا.

هیوا-چه طور روت می شه بیای این حرف هارو به منی که شوهر دارم بزنی؟ من عاشق رادوینم بفهم، از تو متنفرم، نه به خاطر گذشته نه! به خاطر این که حتی برای چند ساعت رادوین رو عصبانی کردی ازت متنفرم. من گذشته رو فراموش کرده بودم. مبین- ت

هیوا جیغ کشید

-برو بیرون، همین الان.

دیگه صدایی نشنیدم اما چند لحظه بعد صدای قدم هایی بود که هر لحظه نزدیک تر می شد.

با چند قدم تند ازاون جا دور شدم و خودم و مشغول خوندن بئر پزشکی کردم.

حالا یکی نیست بگه رادوین تو چیت به هیپوتالاموس...

سعی کردم اون حس خوش حالیم رو پنهان کنم، با صورت جدی به مبین نگاه کردم که به طرفم می اومد.

صبر کردم تا چیزی بگه اما تا چند ثانیه اون هم بی حرف بهم نگاه کرد.

پوزخندی زد و گفت

-فکر نمی کردم...

و بعد پشتش و بهم کرد و با قدم های تند از بیمارستان خارج شد.

چی رو فکر نمی کردی؟

که هیوای من این قدر محکم باشه؟

به طرف اتاق پا تند کردم و وارد شدم.

هیوا با شنیدن صدای پا اشکش و پاک کرد و بهم نگاه کرد.

نه لبخند زدم و نه اخمی کردم. از ته دل خوش حال بودم.

(از زبان هیوا)

رادوین نه اخم کرده بود و نه لبخند می زد، نباید می داشتم حرف های مبین رو باور کنه نه.

کمی به طرفم خم شد و با چشم های نافذش بهم زل زده بود.

دهنم و باز کردم که چیزی بگم که با قرار گرفتن چیزی روی لبم هام گرد شد.

بعد از چند ثانیه ...

انگشت اشاره اش رو برداشت،

(ای لعنت به ذهن منحرف خخ) و من فهمیدم الان وقت حرف زدن نیست و باید سکوت کنم.

نمی دونستم چی تو ذهنش می گذره.

(از زبان رادوین)

چشم هاش پر از استرس بود، خواست حرفی بزنه که انگشت اشاره ام رو روی لب هاش گذاشتم.

چشم هاش گرد شد و من بعد از چند ثانیه انگشتم رو برداشتم.

-بیخشید.

این کلمه ای بود که خیلی دور بود از شخصیت رادوین. اما لازم بود.

باز چشم هاش گرد شد و پر از اشک.

-به جون دخترم گریه کنی می رم..

بعد از مکثی باز چشم هاش گرد شد، ای بابا!! الان که می پوکه چشم هاش.

آروم گفت:

-خوبی؟

-آره.

هیوا-رادوین بزار توضیح.

-شنیدم همه چیز رو.

باز چشم هاش گرد شد.

(فحش ندین ناموسا)

هیوا با لکنت گفت

-هه..هه..همه..همش و؟

سرم و تکون دادم و آروم تر گفتم

-همش و!

چشم ازم گرفت و به پنجره کنارش دوخت، دیگه رفتارهاش رو خوب می شناختم، وقتی سکوت می کنه یعنی داره چیزی رو تو ذهنش مرور می کنه.

من چشم دوختم به دیوار سفید...صدای آرومش رو کنار گوشم شنیدم.

هیوا-باور کرده بودی حرف هاش رو؟

غمی که توی صداش موج می زد اعصابم رو خط خطی کرد.

-عصبی بودم.

هیوا-باور کردی!

-نه.

بهم نگاه نمی کرد، نمی دونم!شاید من زیاده روی کرده بودم.

مبین کی بود؟

یه چالش توی زندگیمون.

خم شدم و سرم رو گذاشتم رو شکمش، آروم.

هیوا با لحن معترضی گفت:

-چی کار می کنی رادوین؟

-هییس!

و آروم تر زمزمه کردم:

-دختر بابا چه طوره؟

حس قشنگی داشتم،بچه ای از وجود من و هیوا...

ثمره ی عشقمون...صبرو تحملمون...

هیوا-چی می گی رادوین؟بلند شو اه.

سرم و بلند کردم و با لب و لوچه آویزون به شکمش نگاه کردم.شاید شده بودم همون رادوین تخس پنج ساله.

-میبینی بابایی؟مامانت بداخلاق و غر غرویه، ولی اشکالی نداره دختربابا، غصه نخوریا!

چشمام کم کم بالا رفت تا به چشم های باریک شدش رسید.

هیوا-خوبی رادوین؟سرت به جایی نخورده؟

از زبان (هیوا)

هنوز باورش برام سخت بود، تو چند ساعت کلی اتفاق خوب و بد...

از اون طرف کار هاو شیطونی های رادوین رو اعصابم بود و هر چند ثانیه یک بار بهش تذکر می دادم.

رادوین- در چه فکری به سر می برید بانوی من؟

جواب ندادم و با سر بهش اشاره کردم کنارم دراز بکشه.

رادوین -موهات و خشک نکردی بعد حموم؟

-نچ.

رادوین -چرا؟ حالا به فکر خوت نیستی به فکر دخترم باش.

چپ چپ نگاهش کردم.

-پس بگو چرا نگران شدی، نگران پسر مامانی آره؟

پشتم و بهش کردم و چشم هام و بستم.

رادوین -به دختر بابا حسودیت شد جوجه؟

-نخیر، پسر مامان حسودی نداره آقا.

رادوین - ناراحت شدی؟

-نه، رادوین کی رفتی حموم؟

رادوین - صبح.

-باز ادکلن رو خالی کردی رو خودت؟

رادوین - تو که دوست داشتی عطرش و.

-جون من برولباست و عوض کن رادوین، بوش غیر قابل تحمله.

رادوین شونم و گرفت و چرخوندم سمت خودش.

رادوین -هیوا؟

-رادوین بسه دیگه اه، سرم درد گرفت، بلند شدم از روی مبل و به طرف اتاق رفتم که وسط راه بهم رسید و دستم و گرفت.

رادوین - میدشه علت این عصبانیتت و بگی؟

-گفتم که صداش رو اعصابمه.

رادوین - صدای گیتار زدن و خوندن من؟

-آره آره آره.

رادوین - باور نمی کنم این همه تغییر کرده باشی.

-من تغییر نکردم، اه.

دستم از دستش بیرون کشیدم و وارد اتاق شدم.

مثل این چند هفته...زودرنج و عصبی.

من بر و بر نگاهش می کردم.

هیوا-نه؛ الآن که دقت می کنم تو باید به جای من روی این تخت باشی.بگم دکتر بیاد معاینت کنه؟

با تخیسی سری به معنای نه تکون دادم، هیوا نچ نچی کرد و زیر لب چیزی گفت.

چیزی گفتی؟

توقع داشتم بگه نه ولی گفت

بله، گفتم خدایا مریضان اسلام علی الخصوص مریض مورد نظر رو شفای عاجل بفرما.

این هیوای منه؟ این همه حاضر جواب؟

همیشه به دو که می رسید کنار می کشید.

اوهم، واقعا نیاز به شفا داری!

هیوا-کمال هم نشینی با تو در من اثر کرده آقا.

-کی من؟

هیوا- نه عمه ام.

-خب عمت چه ربطی به من داره؟

کم آوردی خانومم؟ حقیقه!

چیزی دیگه نگفت، منم باز زل زدم به شکمش.

-مامانت حریف من نمی شه جوجه، نمی دونم کی می خواد درک کنه.

هیوام که انگار واقعا شخصی وجود داره گفت:

-اتفاقا باباش قرار نیست متوجه شه که سی سال سنشه و هنوز بچه است.

-من سی سالمه؟

با صدای باز شدن در چشم از هیوا گرفتم و به دکتر دوختم.

در حالی که چیزی رو یادداشت می کرد گفت:

-حال مریض ما چه طوره؟

-از منم سالم تره!

دکتر لبخندی زد و نزدیک تر شد، موهای یک دست سفیدش باعث شده بود جذاب تر باشه.

خنخ

من عقب تر وایسادم اون در حالی که سرمش و چک می کرد گفت

-خب مامان کوچولو! درد نداری؟

هیوا مبهوت به دکتر زل زده بود.

-با تو هستا هیوا.

به من نگاهی کرد که لبخند ژکوندی تحویلش دادم.

می دونستم اگه دکتر بره پوستم و می کنه!

هیوا-آقای دکتر منظور تون چیه؟

دکتر چیزی نوشت و گفت

-امیدوارم که بر اثر شوکی که بهتون وارد شده و سقوطتون آسیبی به...

من پریدم وسط حرفش

-دختر بابا نرسیده باشه.

دکتر چپ چپ نگاهم کرد و ادامه داد

-اگر دردی احساس می کنید بهم بگید؛ بعد از تموم شدن سرم هم یک سونو گرافی تو همین بیمارستان انجام می دید که خیال همه راحت شه.

بعدم راهش و گرفت و رفت.

هیوا چند بار دهنش و باز کرد که چیزی بگه اما می بست، انگار عصبی بود ولی لبخندش و که سعی در پنهان کردنش داشت رو به خوبی می دیدم.

فاصلمون رو با چند قدم پر کردم و تک ابرویی بالا انداختم.

وقتی دیدم هیوا هم ساکته خم شدم روی صورتش و گفتم

-چیزی می خوای بگی خانومم؟

باز هم سکوت کرد...

نفسم رو توی صورتش فوت کردم و خواستم...در با صدای وحشتناکی باز شد و دیوار خورد.

با تعجب ایستادم و به مامان نگاه کردم که با لبخند و اخم بهم نگاه می کرد.

-مامان!

مامان-درد! این جا بیمارستانه، این جاهم نمی تونی جلوی خودت و بگیری بچه؟

-مگه چی کار کردم؟

هیوا که سرخ شده بود، هنوز هم خجالتی...

خدا می دونه چه فکر هایی تو سر مامان گذشته ولی ما که کاری نکردیم ای بابا.

با صدای جیغ مامان تکونی خوردم.

مامان-الهی فدات شم هیوا چی شده؟ چت شد عزیزم الان خوبی؟ رادوین کاری کرد؟ کتکت زده؟ غلط کرده پسره ی چشم سفید، مگه شهر

هرته؟

هیوا با فشار دادن لب هاش بهم سعی داشت نخنده.

-مامان چی می گی؟ کتک چیه؟

مامان به طرفم چرخید و گفت

-پس چش شد؟ چی کارش کردی بیهوش شد؟

با یه حرکت بغلش کردم و چند ثانیه چیزی نگفتم، هیوا با لبخند به من و مامان خیره شده بود.
-عزیز من آروم باش.

مامان-مادر نیستی بفهمی چی می کشم رادوین، نصف جونم کردی بگو.
-عزیزم هیوا فقط ضعف کرد همین، تقصیر دختر بابا بود من اون و تنبیه می کنم.

مامان ازم جدا شد و گفت
-دختر بابا کدوم خریه؟

چی؟ مامان من و این حرفا؟
-دستتون درد نکنه مامان، حالا دیگه به نوتون می گین خر؟

مامان کمی نگاهم کرد و باز جیغی کشید که نه تنها پرده ی گوشم، بلکه پرده ی دیافراگم هم پاره شد.
چه ربطی داشت؟
مامان-چی؟ یعنی... یعنی... وای مبارکه..

شروع کرد به بوسیدن هیوا.
-کشتیش مامان.

بدون توجهی به حرف من مشغول حرف زدن با هیوا شد و هیوا هر چند ثانیه یک بار سرخ و سفید می شد.
-مامان چی می گی زنم آب شد؟
مامان-به تو چه!

در سکوت به افق خیره شدم، مرسی مامان جان که جلو خواننده ها ضایعم کردی مرسی. حتما باید خشک و مغرور باشم ازم حساب ببرن؟ کی فکر می کرد منم شیطان باشم؟

روی تخت خوابیدم و دستم را روی شکمم گذاشتم.
بعد از چهار ماه بزرگ شدنش با دقت که نگاه می کردی به چشم می اومد.
نگاهی به ساعت کردم.
ای وای دیر شد، بلند شدم و لباس پوشیدم.
-رادوین، ساعت سه؛ یک ساعت دیگه نوبت داریم بیا بیوش لباس رو.

رادوین در اتاق رو باز کرد و اومد داخل و بدون نگاه کردن به من رفت سمت کمد لباسش.
شونه ای بالا انداختم و چادرم رو روی سرم مرتب کردم.

ساعت سه و ربع بود.

-بدو دیر شد.

کلید ماشین رو از روی میز برداشت و منم پشت سرش رفتم؛ درازو قفل کردم و سوار ماشین شدم.

اه پس کی نوبت ما می شه.

رادوین سرش تو گوشی بود و به من توجهی نداشت.

منشی با صدای پر از عشوه اش گفت:

-خانم دنیا موسوی بفرماید داخل.

پوفی کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

-رادوین.

رادوین -بله؟

چیزی نگفتم، منم گوشیم و در آوردم و شروع کردم به چک کردن پروفایل مردم.

اوه اوه سپهر وایکی نیست بگه نمی دزدنش نامزدت و که این جوری گرفتیش.

پروفایل رادوین عکس یه نی نی بود.

منشی -خانم هیوا رضایی بفرماید داخل.

با رادوین بلند شدیم و وارد اتاق دکتر...

-سلام.

دکتر -سلام عزیزم، دراز بکش.

روی تخت دراز کشیدم و گفتم

-برای تعیین جنسیت بچه اومدیم.

رادوین - خانم دکتر به خانومم ثابت کن دختره باباست دیگه.

-نخیرم، پسر مامانه.

دکتر با خنده ژلی رو روی شکمم مالید و دستگاه رو روش کاشت.

چند دقیقه بعد...

من و رادوین مبهوت به هم خیره شده بودیم.

چطور ممکنه؟ امکان نداره نه؟

دکتر...

رادوین سکوت رو شکست و گفت

- مطمئنید؟ دو قلو؟

دکتر لبخندی زد و گفت

-بله، یه شازده پسر و یه گل دختر.

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم؟ دو قلو؟

به رادوین نگاه کردم که که با لبخند به مانیتور خیره شده بود، چند لحظه صدای ضربان قلبشون بود که توی اتاق می پیچید.

حس قشنگی داشتم، از ته دلم خدارو شکر کردم.

-نخند رادوین!

قهقهه هاش بلند تر شد.

رادوین- وای وای تو به خاطر این بغض کردی هیوا؟

سرم و تکون دادم.

-بین چقد گنده شدم، تازه هفت ماهه...وای تا دوماه دیگه باید با جرثقیل بلندم کنن.

رادوین- عزیز من اون تو دوتا شیطان دارن عشق و حال می کنن.

-نمی خوام!

رادوین-!!!

- رادوین اذیت نکن بگیر بخواب.

رادوین پتو رو روم کشید و گفت

-چشم بانوی من.

کم کم گرمای آغوشش خواب رو مهمون چشمم کرد.

(رادوین)

صبح که از خواب بیدار شدم هیوا غرق در خواب بود.

با یادآوری حرف های دیشبش لبخندی زدم و مهر عشقی برروی پیشونیش نشاندم.

دوس نداشتم برای صبحونه بیدارش کنم پس خودم تند لقمه ای گرفتم و لباس پوشیدم.

ساعت مچی رو بستم.

عطر رو از روی میز برداشتم و یه دوش باهاش گرفتم.

چرخ جلولی آینه زدم، اوم عالیه!

خودشیفته!

سرم و از لای در وارد اتاق خواب کردم، هیوا هنوز خواب بود.

اوف دیر شد.

سریع سویچ رو برداشتم و از خونه بیرون زدم، هوای صبحگاهی حال و هوام رو عوض کرد.
سوار ماشین شدم و پیش به سوی شرکت.

پله هارو دوتا یکی طی کردم. جلوی در کتم و مرتب کردم و وارد شدم.
خانم موسوی جلوم بلند شد.
موسوی-سلام صبح بخیر.

مثل همیشه جدی بود و از کارش خوشم می اومد.
-سلام خانم موسوی، صبح بخیر، لیست کارها و جلسه های امروز رو بیار برام.

چشمی گفت و من وارد دفتر کاریم شدم.
این کت شلوار هم دردرسری شده ها.
کتم رو آویزون کردم و پیرهن سورمه ای رنگم رو مرتب.

وحیدی-من متاسفم!
- همتون می دونستید این کار برام خیلی مهمه، پس چرا کوتاهی کردین؟
وحیدی-راس...
-نیازی به بهونه آوردن نیست، تا فردا برگردین تهران.

و بدون خداحافظی قطع کردم.
نفس عمیقی کشیدم و سرم و میان دستام گرفتم.
-کشتی هات غرق شده مرد؟

سرمو بلند کردم، باز این بدون در زدن وارد شد.
-امیر تو کی می خوای بزرگ شی؟

خودش و روی مبل ولو کرد و گفت
-وقت گل نی!

حوصله کل کل کردن باهاش رو نداشتم.
-موسوی گفت یازده میای.
امیر سام-کارام زودتر راه افتاد، نگفتی چت بود؟
-گروهی که رفتن شیراز هماهنگ نبودن زمین از اندازه نقشه کوچیکتره؛ نمی تونن بسازن.

امیر سام سری تکون داد

امیر-می خوام من برم؟

-نه گفتم برگردن.

امیر- آها، چه خبر؟ از آجی هیوا از دوقلوها؟

دوقلوها رو با خنده گفت

-کوفت، برای چی می خندی؟

امیر سام-آخه خنده داره، فکر کن یکی باشه به مغروری تو و به آروم بودن آجی هیوا، فکر کنم سالی یه بار هم حرفی نمیزنه.

خودکارم رو به طرفش پرت کردم که جاخالی داد و زد زیر خنده.

زیر لب «کوفتی» گفتم.

پشت میز نشستم و چند تا برگه رو برداشتم.

مشغول نوشتن بودم که با شنیدن ضربه به در سرم و بالا آوردم.

-بفرمایید.

موسوی داخل شد و چندتا پرونده رو به سمتم گرفت.

موسوی-امروز با آقای تهرانی جلسه داریدو این که باید متن قرارداد با شرکت طلوع رو مطالعه کنید و امضا کنیدو آقای راد، اون گروهی که

برای بررسی زمینی که می خواستین شروع کنید به ساختن اون جا فرستاده بودین شیراز به مشکل برخوردن و گفتن حتما باهاشون تماس

بگیرید؛مدیر عامل شرکت صدرا هم قرار ملاقات خواستن.

سری تکون دادم.

-متن قرارداد رو بیارین برام و این که به مدیر عامل شرکت صدرا بگین عصر وقت دارم بیاد شرکت، امیرسام کی میاد؟

موسوی-آقای تهرانی گفتن ساعت یازده میان.

به ساعت نگاه کردم، تقریباً یک ساعت دیگه.

سری تکون دادم و گفتم:

-ممنونم،مثل همیشه عالی!

لبخندی زد و گفت

-محمدرضا سلامتتون رو رسوندند و گفتن حتما برای دیدن شما میان این روزها.

محمدرضا همسرش بود و از دوستای قدیمی من.

-خوش حال می شم ببینمش.

لبخندی زد و با گفتن با اجازه از اتاق خارج شد.

تنها منشی جدی که تا حالا داشتم، همشون فقط عشوه بلد بودن و این هیوا رو تا سر حد مرگ عصبانی می کرد.
لبخندم و قورت دادم و شماره آقای وحیدی یکی از همکاران رو که فرستاده بودم شیراز رو گرفتم.
بعد از بوق جواب داد.
-سلام آقای راد.

-سلام وحیدی، چی شده؟ گفتن مشکلی پیش اومده!
وحیدی-یک لحظه ببخشید.

صدای آرومش و شنیدم که به بچه ها می گفت ساکت باشند.
بعد از چند لحظه

وحیدی-راستش آقای راد متراژ زمینی خیلی کم تر از اون چیزی بود که توی نقشه بودو این که هیچ جوره نمی شه روش شروع به ساختن کرد.

اعصابم خورد شد، چرا الان باید بگن؟
-پس محسن دفعه پیش که رفت شیراز چه غلطی کرد؟

گوشیم زنگ خورد و عکس هیوا روش خودنمایی کرد.
-جونم هیوا.

صدای نفس های عمیق هیوا تو گوشم پیچید و بعد با ناله اسمم و صدا زد.
-الو هیوا...هیواچی شده؟

هیوا بریده بریده گفت
-را.د.د...وی.ن ...دا...م می...می.ر

پشت بندش صدای برخورد چیزی با زمین وبعد بوق متوالی...
داد زدم
-الو هیوا...

لعنتی!تند شمارش و گرفتم(دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد).
امیر-چی شده رادوین؟

کتمو چنگ زدم و برداشتم.
-بیچاره شدم امیر، هیوا...
امیر-چی شده؟
-نمی دونم نمی دونم.

تند از شرکت بیرون زدم، امیرهم همراهم اومد و پشت فرمون نشست.

-زود باش امیر تند برو.

امیر-آروم باش داداش، ان شالله خیره.

صورتتم و با دستام پوشاندم

-نه امیر نه، حالش خوب نبود، وای خدا.

ده مین بعد جلوی در خونه بودیم.

دستم و روی زنگ گذاشتم و برنداشتم ولی قصد باز شدن نداشتم، استرسم بیشتر شد.

امیر-کلیدت رو بده.

دست کردم تو جیبم ولی نبود.

-جاش گذاشتم امیر.

دستش و قلاب کرد که برم بالا، با یک جهش بالای در رو گرفتم و باهزار زحمت خودم و بالا کشیدم.

حیاط خالی هم بهم دهن کجی می کرد، توی حیاط پریدم ، درو باز کردم و با دو به طرف خونه رفتم.

درو باز کردم.

-هیوا...هیوا کجایی؟هیوا؟

توی سالن و آشپزخونه نبود، به طرف اتاق دویدم، ضربان قلبم تو سرم اگو می شد.

تند درو باز کردم.

-یاخدا!هیوا!!

هیوا بی هوش کف اتاق افتاده بود و شلوارش خیس بود.

دوقلوها؟

شالی از کمدش برداشتم،انرژیم تحلیل رفته بود.

-طاقت بیار هیوا.

با هزار زحمت بغلش کردم و به طرف حیاط دویدم.

امیر سام با دیدن وضعیتم دست پاچه شد.

امیر-چی شده رادوین؟

-دعا کن امیر بدبخت شدم.

در باز کرد و من عقب نشستم.

- د لعنتی چرا مثل حلزون می ری؟

امیر-داد زن، ترافیکه!

صورت هیوا رو نوازش می کردم.

-عزیز دلم، هیوا چشمت و باز کن...الآن که زوده برای بچه!چی شدی خانومم؟

ده مین بعد...

پرستارها با برانکارد به طرفم اومدن و من هیوا رو روش گذاشتم.

-نجاتش بدین، زنم و نجات بدین.

پرستار-نگران نباشید.

دنبال برانکارد می دویدم و تندبه سوالات دکتر جواب می دادم.

همه وارد اتاق عمل شدن و در و بستن، آخرین چیزی که شنیدم صدای دکتر بود

-دعا کنید بتونیم هم مادر و هم بچه هارو نجات بدیم؛ امیدتون رو از دست ندید.

کنار دیوار سر خوردم و نشستم.

امیر -رادوین این چه وضعشه، امیدت به خدا باشه.

با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم

-هیوا نباید...حق نداره تنهام بزاره اون حق نداره.

امیر جلوم زانو زد.

-چی می گی رادوین؟آبجی هیوا زن قویی هستش.

گوشیم و دادم دستش.

-زنگ بزن به راشا.

سری تکون داد و ازم دور شد.

دقایق به کندی می گذشتند و من خیره به در سبز رنگ...

بی قراری های مامان هیوا به استرسم دامن می زد.

خانم کوچولوی من!

آهی کشیدم.

دوساعت به سختی گذشت و هنوز کسی از اتاق عمل بیرون نیومده بود.

چرا این همه طول کشید؟زندگی من سالمه؟

فقط هیوا برام مهمه فقط هیوا...

اون سالمه آره...هیوا سالمه سالمه. با انگشتم، خطوط درهم روی کاشی سفید می کشیدم.

با شنیدن صدای در سرم و بلند کردم و پرستاری رو که با عجله به سمتی می رفت دیدم.

بلند شدم و دنبالش دویدم.

–خانوم، زنم چه طوره هیوا چه طوره؟

جوابی نداد و به قدم هاش سرعت بخشید و وارد اتاقی شد.

قبل از این که درو ببینده وارد همون اتاق شدم و داد زدم

–چرا جوابی نمی دی؟

پرستار با عصبانیت وسایلی رو برداشت و گفت

–صداتون و بیارید پایین آقا، گفتم هنوز چیزی مشخص نیست.

و به سرعت از کنارم رد شد.

توانی توی پام نبود، از اتاق خارج شدم و روی صندلی توی راهرو نشستم.

هنوز چیزی مشخص نیست، لعنت به همتون!

خاطرات یکی یکی از جلوی چشمم رد می شدند.

هیوا من...

زن من...

زندگی من...

آهی کشیدم.

نفهمیدم چقدر گذشت و من غرق در خاطرات بودم.

با شنیدن صدای امیر سام سرم و بالا آوردم.

امیر –پسر کجایی تو؟

–چی؟

امیر –مژدگونی بده، هم بچه ها هم مادر بچه سالم. تاچند دقیقه بعد میارنشون بخش.

مثل فشنگ از جام بلند شدم.

–خدای من! راست می گی امیر؟

محکم بغلش کردم.

–وای خدایا شکرت.

دست کردم تو جیبم و مقدار پولی درآوردم.

–امیر پیر دوتا جعبه شیرینی بگیر.

امیر –این همه برا دوتا جعبه؟

–بقیش برا خودت.

لبخندی ژکوندی زد و مثل برق دور شد.

با قدم های محکم و سریع به سمت جایی که هیوا بود رفتم.

دیگه خبری ازاون استرس ها نبود.

از دور دیدم همشون دور چیزی جمع شدند. به قدم هام سرعت بخشیدم.

مامان جون زانو زده بود و اشک می ریخت.

من و که دید گفت

-دیدى پسر م؟ هیوام سالمه اون سالمه!

و باز زد زیر گریه.

راشا بغلش کرد، من خیره به پرستاری بودم که دنبال بابای دو قلوها بود.

-بله؟

پرستار-اگه می خواید بچه هاتون رو ببینید دنبالم بیاید.

با خوش حالی سری تکون دادم و دنبالش رفتم.

احساس می کردم بزرگ تر شدم، مسئولیت بیشتری دارم.

پرستار با دست به شیشه ای اشاره کرد که توش دوتا فندق خوابیده بودن.

پرستار-چون زودتر از موعود به دنیا اومدن باید تحت مراقبت باشند تا چند هفته.

و بعد ازم دور شد.

ای جونم! اینا چقدر ریزن.

نمیشد تشخیص داد چهرشون چه شکلی ولی از همین فاصله هم مشخص بود شباهتشون.

اینجا بچه های من!

ثمره ی عشق من.

من و هیوا!

خدای من!

یکیش دست و پاهای ریزشو کمی تکون می داد. همون طور خیره بودم که دستی روی شونم نشست.

راشا بود.

راشا-چشمت روشن رادوین خان، اوه اوه، فنچ های دایی رو. چقد کوچولو ان.

-ممنون! آره خیلی ریزن. ولی بزرگ می شن.

راشا- نه بابا! راست می گی؟

چپ چپ نگاهش کردم.

راشا- باشه چرا می زنی؟ بیا بریم خانومت و ببین.

با لبخند دنبالش کردم.

- اه هیوا برو بزار بخوابم روز جمعه ای.

هیوا-می گم بلندشو رادوین.

پتو رو روی سرم کشیدم، عجب گیری کردما!

هیوا-بلند نمی شی؟

با صدای خش داری گفتم

-نه!

هیوا- باشه خودت خواستی!

برو بابا!من خوابم میاد خوابم میاد.

هیوا-رادین، رادینا!

-بله مامانی!

هیوا-بیاین این جا بابا کارتون داره!

پتو رو از رو سرم کنار زدم ،هیوا با لبخند ژکوندی نگاهم می کرد.

-هیوا.

با دو وارد اتاق شدن که رادینا نقش بر زمین شد، هنوزم خوب راه نمی ره.

باز بلند شد و با جیغ گفتن

-بَ بَیی(بابایی)

هروقت صدام می زنن حس می کنم گوسفندم، بعبعی!

بعد از چند دقیقه دوتا شون روی شکمم نشسته بودن و من به حالت زاری نگاهشون می کردم.

-می زارین بابا بخوابه؟

هماهنگ گفتن

-نه،بلیم آب باژی(نه بریم آب بازی)

-بخوابم بعد.

جیغ کشیدن.

-نه.

رادینا رو کشیدم سمت خودم و رو سینم خوابوندمش.

-اذیت نکنید دیگه.

رادین-منم بغل موخام.

اونم گذاشتم کنار رادینا و چشم و بستم.

با احساس خیس شدن سینم چشمم و باز کردم.

رادینا می خندید و آب دهنش آویزون شده بود روی بدنم ریخته بود.

دیگه گریه ام گرفته بود.

دوتا شون و خوابوندم روی تخت و با عصبانیت به هیوا که به در تکیه داده بود نگاه کردم.

با یه حرکت سمتش خیز برداشتم که با جیغ فرار کرد.

-صبر کن، هیوا بگیرمت می کشمت.

با خنده می دوید دور مبل.

گرفتمش و اون تو بغلم تقلا می کرد.

-هیس، آروم باش چته؟

آروم شد تو بغلم.

- من و اذیت می کنی؟

هیوا-خب دلم می خواد روزای تعطیل پیشم باشی رادوین، دلم می خواد چشم هات و باز ببینم و نگاهشون کنم.

الان داشت خر می کرد من و.

-چشمای اون دوتا فندق هم مثل چشمای منه فقط سایزش چشمای توئه. به اونا نگاه می کردی.

دستش و دور گردنم حلقه کرد

هیوا-هیچ کی آقامون نمی شه.

چونم و روی سرش گذاشتم.

-دوست دارم دیوونه ی من!

هیوا-منم دوست دارم آقامون!

-می دونی باید از کی تشکر کنیم؟

هیوا-کی؟

-راضی جون.

ازم جدا شد و گفت

- راضی جون کیه رادوین؟

باز بغلش کردم.

-همونی که تورو به من رسوند، با هزار تا داستان...

هیوا-چی؟

-بیخیال، زندگی ما نویسندش آروم نبودا هیوا، زندگمون رو پر از فراز و نشیب کرد.

هیوا-خوبی رادوین؟

-خوبم، ما ابن خوشبختی رو ادامه می دیم.

هیوا - و عشقمون روفریاد می زنیم.

-دیگه عشق ما بی صدا نیست.

هیوا-فریاد می زنیم.

-فریاد می زنیم...

چه بی صدا عشق در می زند...

و عشق چه بی صدا در می زند و چه بی صدا بی باز شدن در وارد می شود...

و من چه بی خبر میزبان این بهترین میهمان می شوم با هیجانی وصف ناشدنی ...

شور انگیز ترین لحظه هایم را با او می گذرانم...

عشق...چه بی صدا همه زندگی را در خود آمیخته می کند...

عشق...

چه بی صدا...فریاد می زند...

بی صدا فریاد می زند...

پایان رمان(عشق بی صدا)

مرسی از تمام کسانی که در نوشتن رمان من و همراهی کردند.

Razieh.E